

رمان بالهای خیس | مهلا کاربر انجمن نودهشتیا

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t749095.html>

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



مقدمه زیبا هم برای عزیز دلم باران (بیقرارم) هستش .

می گویند موجود پیچیده ای است و نمی توان او را شناخت، اما من می گویم گاهی باید در میان کلمات ساده و روان و به سادگی تعریفش کرد؛ مثل خودش زلال اما عمیق.

وجود او صلابتی لطیف است؛ اویی که

اویی که گاه خودِ ظاهر را به قربانگاه معرفت می برد و فدایی خودِ واقعی و عزتش می کند و شخصیت می سازد. اوست که اگر در مقام واقعیش جای گرفت پشت گرمی میدهد. پشت گرمی از جنس برگ گل و عطر روح نواز سیب گلاب!

گفته اند مایه ی آرامش است و آری برآستی که هنرمندانه تجلی می بخشد آرامش را. می شود مایه ی آرامش اطرافیانش، جامعه و حتی کائنات؛ گاه با آن ناز ذاتی، دلربایی و لطافت محض و گاه با سکوت، صلابت، اقتدار و عفتش.

جایی دیدمش که با ملاحظش سکوت کرد و جایی، با شجاعتش سخن راند و شاخص حق و باطل شد.

گاه شیطنتش اوج می گیرد و هوس زیر و رویی دنیا را در ذهن می پروراند، گاهی زمین را نشان می کند گاه آسمان را، و شاید هم وجود پیل تنی را! با لبخندی از سر ناز و شور و شوقی از ته دل. و بدان که می تواند، فقط کافی است بخواهد.

و چه زلال می شود وقتی خواستش جهت می گیرد؛ جهتی بی بدیل و آسمانی.

هوس می رود و عشق شکوفه میزند، دنیا می رقصد، زمین نفس می کشد، آسمان مهر می پاشد و لبخند خدا را به شیرینی می خرد.

او رزم آور است و رزمش، زینت پر از زیبایی خدادادی اوست. بله او یک زن است؛ شیرزنی از دیار و آیین من.

زن می تواند آنقدر زن باشد که، خفته ها را بیدار باش دهد و مردی را اگر ذره ای کم، مردانگی در وجودش باشد، شرمنده ی نگاه خویش کند. او آنقدر زن هست که نیاز ندارد برای اثبات خود سینه سپر کند و دست به تیشه برد، زن برای اثبات خود، هنر ها دارد.

آری خدا خواست که زن، چنین باشد و چنین کند. زینت خرج کند و مردانگی بخرد.

پرستو پتوی سفید قرمزش را تا روی سر بالا کشید و این گونه نشان داد که انگیزه ای برای شنیدن حرف های فروغ ندارد. فروغ هم فهمیده بود امروز از آن روزهایی است که پرستو سکوت اتاقش را به شلوغی و جمع خندان دوستانش ترجیح میدهد، مصرانه در تلاش برای بیدار کردن او بود. آخر امروز قرار بود در روستا عروسی برپا شود!

رسم براین بود که همه ی دختران روستا، از صبح برای کمک و پای کوبی به خانه ی عروس بروند. به این طریق نشان میدادند که از این عروسی خوشحال هستند و هیچ گونه حسادت ندارند. البته یک دلیل مهمتر هم این بود که به مادران پسر دار روستاهای دیگر کمک میکردند که دختران افتاب

مہتاب ندیدہ را یک جا و در کنار ہم ببینند و بر حسب سلیقہ ی خود و پسرانشان ، یکی را برگزینند .

این رسمی بود کہ از دیرباز وجود داشت و نسل بہ نسل از مادر بہ فرزند میرسید .

ولی حالا با این نیامدن ، ہمہ چیز برعلیہ پرستو میشد ، این برای فروغ کہ بہترین و نزدیکترین دوست برای پرستو بود ، غیر قابل تحمل بود .

از ان طرف ہم پرستو در فکر راہ چارہ برای نجات از دست اصرارهای فروغ بود . ہمہ ی شرایط را ، فروغ قبلا برایش شرح دادہ بود. اما باز ہم میدانست کہ رفتنش بہ منزل عروس ، فقط مضحکہ ی خاص و عام شدن است .

او میدانست کہ نہ قصدی برای ازدواج دارد و نہ اینکه اصلا شانسی در مقابل دختران دم بخت روستا دارد .

انہا از ہمہ لحاظ از پرستو سر بودند .

ہم از لحاظ زیبایی چیزی کم نداشتند ، ہم از لحاظ خانوادہ و خانہ داری . انہا حتی با وجود زندگی در روستا ہم ، ہمشان تحصیل کردہ بودند .

پرستو از لحاظ زیبایی زیبا بود ، یعنی خودش حداقل میدانست کہ شاید اسطورہ ای نباشد ، ولی چیزی در چہرہ ، کہ بشود بہ ان زشت گفت ، نداشت . از لحاظ اندام ہم کہ بہ لطف تمارین سخت روزهای دور ، خوب بود و متناسب ماندہ بود !

فروغ _ یعنی چی الان ؟!

پرستو _ فروغ جان ، میشہ بی خیال من بشی . بابا خوابم میاد .

فروغ _ بلند شو ببینم . این ہمہ کار ریختہ روی سرمون ، اونوقت خانم ہنوز خوابن .

پرستو سعی کرد پلک های سنگینش را باز کند . بہ فروغ کہ ہچون میرغضب نگاہش میکرد چشم دوخت . صورت گردش اولین چیزی بود کہ بہ چشم میامد و بعد از ان ہم لپ های گلی و چشمهای سیاہ براقش .

مخصوصا با لباس های محلی کہ ہمیشہ بہ تن داشت ، نمونہ ی یک دختر روستایی بود .

پرستو _ یعنی من الان بلند شم ، میذارین کاری رو انجام بدم دیگه ؟!

فروغ_اره به جان پرستو! تو بلند شو بیا پیش بچه ها ، همه منتظر تن .

فروغ هم که حالا از بیداری پرستو مطمئن شده بود، بلند شد و به سمت در رفت. در همین حین هم با خنده ای که این بار کاملاً مشهود بود گفت:

فروغ_ اصلا این بار باید غذای عروسی رو تو پیکر —————

هنوز کلامش تمام نشده بود که با خوردن بالشت پرستو به سرش ، قطع شد .

در را باز کرد و سریع خود را بیرون انداخت. دیگر در این دو سال فهمیده بود که مسخره کردن پرستو عواقب سنگینی خواهد داشت.

ی‌رستو دیگر نخواید میدانست باید بیدار شود .

سرد بتواند تا نزدیک ظهر سرپا بایستد .

پرستو تازه به جمع دختران وارد شده بود که لیلا خانم مادر حدیث وارد شد. دختران همگی به احترامش روی پا ایستادند و تبریک گفتند. لیلا خانم هم با گشاده رویی خاص خودش به آنها خوش آمد گفت و برایشان ارزوی خوشبختی کرد و به سمت بزرگترها رفت.

دختران هم بار دیگر نشستند و خود را با برنج و مرغ های مخصوص شام مشغول نشان دادند.

پرستو که کنار فروغ جایی برای خود باز کرده بود ، کمی به مرغ پاک کردن های شیوا و شیما و نسرين نگاه کرد و کمی هم به فروغ و فرشته و شادی که با پاک کردن برنج مشغول بودند. برنج پاک کردن را ترجیح داد . بنابراین ظرف برنج فروغ را از زیر دستش کشید و به او که با اعتراض نگاهش میکرد توجهی نکرد .

فروغ هم واقعا ترجیح میداد ، پرستو با همان برنج ها مشغول باشد ، تا اینکه مرغ های بیچاره را نابود کند . اما هر چند دقیقه یک بار به پرستو و ظرفش نگاه میکرد ، میترسید امشب از زیر دندانهای مهمانان سنگ بیرون کشیده شود .

ولی پرستو با دقت زیادی مشغول کارش بود . دلش نمیخواست از دختران هم سن و سالش چیزی کمتر داشته باشد .

دخترها هم با تعجب نگاهش میکردند . اولین باری بود که پرستو ، همپای انها کار میکرد . یعنی همیشه بعد از یک خراب کاری ، ناامید بلند میشد و جمع را ترک میکرد .

فروغ هم با دیدن پرستو و روحیه ی خوبش ، با مزه شده بود .

فروغ _ افرین دختر گلم .. خوب داری پیشرفت میکنیا

پرستو هم بادی به غبغب انداخت که باعث شد صدای خنده ی دخترها بلند تر شود .

فروغ _ خوب حالا نمیخواه خوشحال بشی .. اگه خیلی بلدی برو خمیر گرفتن و یاد بگیر .

پرستو این بار با یادآوری خمیر و تلاش های ناکامش برای شکل گرفتن انها ، چینی به بینی اش داد که باز هم جمع دختران را به خنده انداخت .

پرستو کت و شلوار شیری رنگ که انتخاب مادرش بود ، به تن کرد . کت کوتاهی بود که به واسطه دو چین پلیسه ای در پشتش ، قوس کمر را به خوبی نشان میداد .

زیبا بود و بر اندام کشیده ی پرستو به خوبی نشسته بود .

کفشهای پاشنه تخت مخمل مشکی اش را نیز به پا کرد .

کفشی که مناسب این لباس باشد نداشت و این ها نیز هدیه سالروز تولدش از طرف فروغ بود . اگر فروغ نبود احتمالاً مجبور میشد از کتانی یا پوتین هایش برای امشب استفاده کند . که حتی تصورش هم خنده دار بود .

موهایش را هم که تا سر شانه هایش بلند شده بود ، به کمک مادرش سشوار کشیده و باز گذاشته بود . ارایش صورت اما نداشت ، هنوز با این معقوله ی دخترانگی اشنایی پیدا نکرده بود . به طور کلی خوب شده بود . فقط کمی با بابت موهایش تردید داشت . همیشه با موهای کوتاه در میان جمع حاضر شده بود !

اما وقتی مادر و مادر بزرگش تأییدش کردند ، نفس عمیقی کشید و آماده ی رفتن شد . همراه مادر و مادر بزرگش وارد قسمت زنانه شدند . اقا بزرگ هم بعد از نگاه کوتاهی که به پرستو انداخت ، خداحافظی گفت و وارد قسمت مردانه شد .

مهمانی بزرگی بود که تا قبل از عقد جدا بود و بعد در آخر مختلط میشد .

پرستو دیگر از دیدن این نوع مهمانی ها تعجب نمی کرد . با وجود اینکه اوایل حضورش در روستا سعی میکرد ، کمتر در مهمانی ها شرکت کند . اما با وجود تجویزهای فروغ و اصرارهایش ، در چندین مهمانی این چنینی شرکت کرده بود و تقریباً با جو اشنا بود .

وارد که شدند ، با حجم عظیمی از گرما و عطرها ی مختلف زنانه روبه شدند .

مادر و مادر بزرگش از همان بدو ورود قسمت بزرگترنشین را انتخاب کردند و از او جدا شدند . پرستو هم سعی کرد با چشم به دنبال فروغ و دیگر دختران بگردد .

هنوز فروغ را پیدا نکرده بود که صدای جیغش را شنید .

فروغ _ وای پرستو خودتی ؟!!! چقدر ناز شدی !

پرستو نگاهی به خودش کرد . خیلی هم تغییر نکرده بود . فقط به لطف مادر ، موهایش را باز گذاشته بود !!

که ان هم ، همین الان ، پشیمان شده بود .

فروغ اما با دیدن پرستو ، روزهای اول دیدارش را به خاطر آورده بود که پرستو را همیشه با شلواری های اسپورت در خانه و شلوار های جین و پارچه ای با کفش های اسپورت در خارج از خانه و کت و شلوار های رسمی در مهمانی ها میدید. شاید آن موقع هیچ وقت تصور نمیکرد که روزی پرستو را ، دامن پوش ببیند . یا حتی پرستویی که موهایش بلندتر از چند سانت باشد !!!

پرستو با لحنی که تردید در آن موج میزد پرسید :

پرستو _ خیلی بد شدم فروغ ؟!!!

فروغ اما با همه وجودش لبخندی از سر رضایت زد و به پرستو اطمینان داد که بهتر از همیشه شده است .

فروغ _ عالی شدی ! تو این دو سه ساعت که ندیدمت ، چه کردی دختر ؟!!

پرستو که تازه ماجراهای صبح و خندیدن های دخترها را به خاطر آورده بود و چشمانش را ریز کرد و تهدید امیز به فروغ نگاه کرد .

پرستو _ هنوز خنده های صبحتون و یادم نرفته ها ، وای به حالتون اگه بازم بهم بخندیدن .

فروغ هم دوباره پرستوی برنج پاک کن را به خاطر آورد و بلند خندید .

فروغ خودش هم پیراهن یاسی رنگی به تن داشت که تا سر زانوانش میرسید . و موهای بلند و مواجش را به دست توانمند فرشته سپرده بود تا به صورت باز و جمع بپیچد . ارایش ملایمی هم که کمی بیشتر از مواقع عادی بود برچهره داشت که زیبایی اش را صد چندان کرده بود .

به همراه هم به جمع دختران دیگر رفتند و تا آخر مجلس به لودگی های زیر زیرکی فروغ و نسرين که دم بخت ترين دختران بودند ، خندیدن .

نسرين و فرشته هر دو کت شلوار پوشیده بودند . و ارایش سرو صورتشان کامل بود . شادی هم دکلته ی قرمز تا سر زانوانش پوشیده بود با ساپورت و کفش های عروسکیه مشکی .

پرستو تازه با دیدن آنها با این ظاهر میتوانست باور کند که تحصیل کرده و دانشگاه دیده اند.

نسرين لیسانس را از تربیت معلم گرفته بود و در روستا مشغول بود . فرشته معماری خوانده بود و در خانه برای شرکتی طرح میزد . شادی هم لیسانس پرستاری داشت و در درمانگاه روستا مشغول شده بود .

و فروغ که روانشناسی خوانده بود و به واسطه همین رشته اش توانسته بود با پرستو رابطه برقرار کند و او را به زندگی بازگرداند ، در شهر نزدیک روستا مطب داشت .

اما با همه ی این احوال هنوز درک نکرده بود که چرا همگی انها تابع ازدواج های سنتی به شکل مادرانشان هستند .

با همان لباس های مهمانی اش مقابل آینه ایستاده بود . ارزو میکرد امشب، امیرو ساسان را میدید .

دست راستش را روی تصویر خود قرار داد و زمزمه کرد :

_ کاش امروز بودین . دلم میخواست پرستوی جدید و بینین .

با تمام ناتوانی، در حالی که دست از روی آینه برداشته بودو بغض درون گلو را سرکوب میکرد ، زمزمه وار گفت :

_ شاید اینجوری حداقل دوسم داشته باشین .

به سمت تخت خوابش رفت و با همان لباس ها دراز کشید .

ساعتی بود که از مهمانی بازگشته بودند . اما پرستو نمیتوانست با وجود همه ی خستگی هایش ، بخوابد . حس میکرد بیش از همه ی زمان های دیگر دلتنگ ساسان و امیرحسین است .

دو سال بود که ندیده بودشان .

درست از همان روزی که بعد از سه روز تب و بیهوشی ، بیدار شده بود و امیرحسین و ساسان را پایین تختش دیده بود ، در حالی که هردو خواب بودن .

با یادآوری شیطنت هایشان ، لبخندی بر لبش نشست ولی لحظه ای بعد اشک بود که مهمان صورتش شده بود .

نمیتوانست فراموش کند که در سخت ترین شرایط زندگی اش کنارش نبودند . شاید بیش از حد متوقع بود . شایدهم نباید این همه وابسته میشد .

بینی اش را بالا کشید که یاد ساسان باز ذهنش را پر کرد :

ساسان _ باز تو فین فینت شروع شد . بلندشو بگیر حالم بهم خورد .

پرستو هم با لجبازی گفته بود :

_ نمیخوام . مال خودمه میخوام نگهش دارم .

و ساسان هم خندیده بود و گفته بود :

_ بلند شو بگیر ، خدا بازم بهت میده !!!

پرستو از یادآوری اش هم خنده اش میگرفت .

تکانی خورد و دستمالی از جعبه ی روی پاتختی اش بیرون کشید . اشک ها و اب بینی اش را گرفت .

وقتی که دوباره سر بر بالشتش گذاشت ، اخمی بر چهره اش نشسته بود . یادآوری اینکه در این دو سال انها به او سر نزده بودند ناراحتش میکرد .

یاد آورد بهوش که آمده بود . تکانی به امیر حسین را وارد کرده بود تا بیدارش کند و امیر هم با دیدن چشمهای بازش انقدر بوسیده و قربان صدقه اش رفته بود که ساسان که هیچ ، همه خانه را از بیداری او با خبر کرده بود .

تازه ان زمان بود که پرستو متوجه آمدن استاد شده بود . ولی بازهم خوابیده بود و متوجه نشده بود که استاد چگونه پسر ها را از اتاقش بیرون کرده بود . فقط میدانست که وقتی بیدار شد دیگر انها را ندید . حتی زمانی که داشت انجا را برای همیشه ، به همراه استاد ترک میکرد .

اشک های دلتنگی اش بند نمی آمدند . دستمالی دیگر برداشت و باز هم تکرار خاطره ها .

اینقدر خاطراتش را مرور کرد که نفهمید کی خواب به کمک دل تنگش شتافته بود .

فصل دوم

سرهنک کلافه به پرونده ی روبه رویش چشم دوخته بود . نمیدانست چه باید بکند .

فشارهای اخیر بر روی دوشش زیاد بودند . از یه طرف پاره ی تنش فاطمه ، که حالا بر روی تخت بیمارستان در جدال با مرگ و زندگی بود و از طرف دیگر پرونده ی مهمی که مورد توجه رؤساقرار گرفته بود .

سرش را بین دستانش گرفته و تلاش میکرد با فشار شقیقه هایش از دردش بکاهد .

در همین حال بود که تقه ای به در خورد .

سرش را بلند کرد . در دلش ارزو کرد که هرچه هست خبر بد نباشد .

سرهنگ _ بیا تو !

در اهسته باز شد و قامت بلند و کشیده ی محمد در قاب ان نمایان شد . سرهنگ که با دیدنش نفس را سینه اش حبس کرده بود . با شنیدن صدای آرامش ، پرصدا ازادش کرد .

واقعا شنیدن اخبار بد برای مردی با سن او سخت بود .

سرهنگ به محمد نگاه کرد خستگی از سر ورویش میبارید . تمام دیشب و پریشب را در بیمارستان مانده بود . و روز را هم که به اداره آمده بود و به کارهایش رسیدگی کرده بود .

نگاه از او گرفت تا حس پدرانہ اش بر وظیفه اش غلبه نکند .

سرهنگ _ چه خبر ؟!!!

محمد چشم باز کرد و با نگاه سرخی به سرهنگ پدر نگاه کرد . بعد هم با لحنی خسته گفت :

_ از فاطمه یا پرونده ی پازوکی ؟!!

سرهنگ با شنیدن صدایش که هم بغض داشت هم حرص ، سربلند کرد و به چشمان قرمز پسرش دوخت .

سرهنگ _ پرونده ی پازوکی !

محمد کمی مکث کرد و بعد با صدایی که حالا از جدیت موج میزد گفت :

محمد _ همه ی نفوذی ها شناسایی شدن . فرضیه ی لو رفتن اطلاعات نیروها هم ثابت شده .

سرهنگ دوباره چشم بر پرونده دوخت . باید حدسش را میزد . وقتی که یک دفعه همه ی نفوذی هایشان لو رفته و کشته یا زخمی میشدند یعنی اطلاعات پلیس حک شده است .

سرهنگ این بار روی تصمیمی که میخواست بگیرد مصمم بود . از نظرش تنها کسی که میتواندست به کمک انها بیاید پرستو بود .

بنابراین تصمیم گرفت با اذرنوش تماس بگیرد. اما بایاد اوری حرف هایش بعد از مشکلی که برای پرستو پیش آمده بود، کمی نگران شد. اگر نمی پذیرفت چه؟!

البته حق را به او میداد. او از همان ابتدا گفته بود که پرستو را برای شرکت در عملیات آموزش نداده .

اگر هم به او اجازه داده بود همراه ساسان و امیر بیاید، به خاطر وابستگی ای که آنها نسبت به یکدیگر داشتند، بود. ولی خوب چاره ای دیگری هم نداشت. همه ی نیروهای پلیس لو رفته بودند، و آنها فقط میتوانند از گروه های وابسته ی غیرسازمانی استفاده کنند.

نفس عمیقی کشید و روبه محمد که با سکوت پدر، بازهم سرش را به مبل تکیه داده بود و پلک بسته بود، گفت:

سرهنگ _ محمد جان! دو سه روزی مرخصی رد کن. باید جایی بری.

و در حالی که سعی میکرد به چهره ی متعجب محمد توجه ای نداشته باشد پرسید:

_ ساسان و امیر چیکار میکنند؟!

محمد که میدانست توضیح خواستن از پدر بی فایده است. گفت:

_ گفتم یه چند روزی فاصله بگیرند.

سرهنگ سری تکان داد:

_ خوبه. حالا هم برو آماده شو برو پیش اونا میام اونجا براتون توضیح میدم.

محمد هم به تکان دادن سر اکتفا کرد. بلند شد و احترام گذاشت و به سمت در رفت.

اما فکر فاطمه باعث میشد که دلش آرام نگیرد. میدانست پدر برای انجام ماموریتی آنها را میفرستاد. اما با دل نگرانی هایش چه باید میکرد. برگشت که این موضوع را با پدر درمیان بگذارد ولی غافل از آن بود که پدرش همه ی دلنگرانی های او را درک میکرد. به حدی پسر و شاگردش را میشناخت که بتواند ذهنش را از حالاتش بخواند.

محمد اما بعد از اینکه پدر بدون گفتن پرسشی از طرف او توضیح داد، به این موضوع پی برد. و به دنبال آن آرامش را به دلش بخشید.

سرهنگ _ نگران فاطمه نباش . من همه ی خبرها رو بهت میدم .

پرستو با تابیدن نور خورشید که حالا دیگر تا اواسط اتاقش آمده بود و مستقیم بر صورتش افتاده بود بیدار شد . تازه وقتی که دیگر نتوانست بخوابد برخورد لعنت فرستاد که چرا دیشب فراموش کرده بود ، پرده ی اتاق را بکشد ، وقتی که او امروز میتوانست بدون شنیدن صدای غرغره‌های فروغ بخوابد ، خورشید باعث بیداری اش شده بود .

از روی تخت بلند شد و به سمت سرویس درون اتاقش رفت ، در حالی که هنوز چشمانش بسته بود . مقداری آب سرد به صورتش پاشید و بیرون آمد .

به ساعت نگاهی انداخت . ۱۰:۳۰ را نشان میداد . هرچه حساب میکرد کم هم نخوابیده بود ، ولی خستگی در بدنش هنوز وجود داشت .

لباس هایش را با بلوز و شلوار راحتی تعویض کرد.

درب اتاق را باز کرد . گوش تیز کرد تا شاید صدای مادر و مادر بزرگش را مثل همیشه بشنود .. ولی خبری نبود . انگار خستگی روز گذشته آنها را هم تا این ساعت خوابانده بود .

اما وقتی که قبل از رفتن به آشپزخانه ، سرکی به اتاق هایشان کشید ، متوجه شد که سکوت خانه به خاطر این است که کسی در خانه نیست و فقط خودش مهمان خانه است .

به آشپزخانه رفت . میز صبحانه چیده شده بود . چای ساز را زد و پشت میز نشست . چند لقمه خورد و با چایی اش سرگرم شد . در همین حین هم فکر کرد بهترین کار این است که تا آمدن بقیه فکری برای نهار نکند .

فکر کرد چه بپزد . با مراجعه به خودش فهمید که هوس قورمه سبزی کرده است . بعد هم با تحلیل های ذهنی اش ، دریافت که پختن ان کار چندان سختی نیست . او از پشش برمیامد . مخصوصا که خنده های تمسخر امیز فروغ و بقیه مصمم ترش میکرد .

تصمیم گرفت بعد از آماده شدنش مقداری هم برای آنها ببرد . تا آنها هم از دست پخت خوشمزه ی او بچشند .

با این فکر بلند شد و به سمت یخچال رفت .

ساعتی بعد وقتی به خود امد که غذایش را به قول مادر بار گذاشته بود و به آشپزخانه ی گند کشیده شده نگاه میکرد .

دستی میان موهایش برد و مشغول تمیز کردن شد . البته در این بین ، دو تا لیوان و یک ظرف بزرگ میوه خوری را هم شکسته بود . اما با همه ی وجود سعی کرد به روی خود نیاورد . بلاخره رد بلا بود دیگر !!

به توجیح خود لبخندی زد و در ذهن بوسه ای بر لب های سرخ مادر بزرگش زد با این ضرب المثل هایش .

تازه فارغ از کار شده و مشغول دیدن تلویزیون بود که زنگ خانه به صدا در امد .

خوشحال از فعالیت های مفید صبحش به سمت در رفت . تصور میکرد مادرش باشد ، ولی با دیدن سیاوش که پشت در بود خوشحالش صد چندان شد . خوب سیاوش هم سعادت داشت از دستپخت پرستو بچشد.

با همان شادی به استقبالش رفت .

پرستو _ سلام _____ ام سیه _____ . چه خوب شد که اومدی .

سیاوش هم که با دیدن لبخند پرستو خستگی راه را از یاد برده بود . با انرژی مضاعف گفت :

_ سلام کلاغ سیا خودم . خوبی

پرستو که حالا با شنیدن لقب کلاغ سیاه خنده از لبانش رفته بود . لب ورچید :

_ _____ از گفتن _____ ی کلاغ سیه _____ .

سیاوش خنده ی صداذاری کرد :

سیاوش _ کلاغ سیه _____ ایی!!! دیگه . چیکار کنم .

سرمیز که نشستند . تقریبا همه شوکه شده بودند . اخر پرستو همه ی ذوق و هنرش را خرج کرده بود تا این میز را بچیند . همگی خوشحال از این حالات پرستو ، در انتظار کشیدن غذایش بودند که ظاهرا بوی خوبی داشت .

پرستو هم با انرژی مشغول بود. برنج را که کشید متوجه شد که اصلا شبیه برنج های محترم (اشپز شان) و یا مادر حوری (مادر بزرگش) نشده است. ولی خوب بد هم نبود، فقط کمی به یکدیگر چسبیده بودند !!!

قورمه سبزی اش را هم کشید و روی میز گذاشت. خودش هم کنار مادر و روبه روی سیاوش نشست.

پدر بزرگ که هنوز در ذهن پرستو جلال بود. مثل همیشه در صدر میز نشسته بود. بدون اینکه به پرستو نگاهی کند و یا حتی تشکر و تشویقی !!

ولی مادر بزرگ همیشه مهربان که کنارش نشسته بود. با خوشرویی زیاد تشویقش کرد. مادر هم که سمت دیگر پدر بزرگ نشسته بود، کمی قرمز شده بود. که پرستو در ذهن این قرمزی را تایید دانست و خوشحال کمی از غذا برای خودش کشید. بعد هم سربلند کرد و به سیاوش که با صورتی کبود مشغول کاوش در خورش بود نگاه کرد. با اعتماد به نفس و لحن شادی گفت :

_ سیا چرا نمیکشی ؟!! بخور دیگه .

سیاوش هم انگار منتظر همین جمله از پرستو بود که خنده اش را ازاد کند و با صدای بلند بخندد. بعد از او هم نوبت مادر و مادر بزرگ بود که بخندند. اما اقا بزرگ همچنان با جذبه بود. تازه شانس آورده بود که در حضور پدر بزرگ مراعاتش را میکردند. خوب تقریبا حق داشتند !!!!

سبزی ها از ابش جدا بودند. البته سبزی سبز. معلوم بود سبزی های تازه ی فریز شده را، همانطور سرخ نشده ریخته بود. مزه اش هم که نگفته بهتر است. دستش را زیر چانه برد و با قاشق سبزی ها را هم زد.

به سیاوش که اصلا نگاه نمیکرد. میدانست که همین غذا، سوژه ی یک سال او را برای ازار پرستو فراهم میکند.

بقیه هم که وقتی حسابی خندیدند، ساکت شدند و از در دلداری به پرستو برآمدند.

مامان حوری_ ناراحت نباش عزیزم . خیلیم خوب شده ، برای اولین بار ، عالیم هست .

لب های جمع شده ی پرستو کمی فقط کمی باز شد . ولی بازهم کلافه بود .

مامان حوری روبه سیاوش که کنارش نشسته بود کرد و گفت :

_ فقط سیاوش جان شرمنده ی شما شدیم .

سیاوش هم متواضعانه سرش را خم کرد :

_ دشمنتون شرمنده .. نگران منم نباشید

بعد هم در حالی که با شیطننت به خورش نگاه میکرد ، ادامه داد :

_ ... من ماهیگیری خوب بلدم .

و خندیدن . پرستو هم دوباره لب برچید و در ذهن برای سیاوش خط و نشان کشید .

مامان حوری هم با دیدن چهره ی پرستو ادامه داد:

_ پرستو جان ، مامانت که همسن تو بود همین جوری هم نمیتونست بپزه . مگه نه مریم؟!!

پرستو خوشحال از شنیدن این ماجرا گفت :

_ راست میگی مامان حوری؟!!

مادرش و مامان حوری لبخندی زدند و تایید کردند .

پرستو هم دستانش را بهم کوبید و با لحن شادی گفت :

_ پس شام امشب هم با من !!!

باز هم شلیک خنده بود که به هوا رفت . این بار پدربزرگ هم خنده که نه، لبخند میزد !!!

این دختر قصد کرده بود ، در این چند روز که محترم خانم به مرخصی رفته ، همه را به کشتن دهد .

از سر میز بلندشد و بدون توجه به خنده بقیه، به سمت اتاقش رفت .

باید فکری برای شام میکرد .. مخصوصا که سیاوش گفته بود استاد هم برای شب میرسد .

از همان غذای شام

، برای فروغ و بقیه هم میبرد . این یکی زیاد هم خوب از اب در نیامده بود .

چشم که باز کرد ، تقریبا هوا تاریک شده بود .

به ساعت نگاه کرد باورش نمیشد . این همه ساعت را خوابیده .

وقتی به اتاقش آمده بود . خستگی زیادی احساس میکرد . ولی با فکر هنرنمایی ای که قرار بود شب ، بکند !!! انرژی میگرفت . اما همه ی این حس های خوب فقط تا زمانی بود که سرش به بالشت نرسیده بود . بعد از آن دیگر فقط حس خوب خواب بود که بلعیده بودش !!

از روی تخت بلند شد و به طرف در رفت . حس و حال تعویض لباس را نداشت ، تقریبا مطمئن بود که مادرش تا حالا شام را درست کرده و جایی برای او و هنرش باقی نگذاشته است !!

با همان موهای پریشان روی شانه هایش ، اهسته از پله ها پایین رفت . اما با شنیدن صدای استاد قدهایش شتاب گرفتند . خیلی وقت بود که استاد را ندیده بود و بسیار دل تنگش بود .

استاد حکم پدرش را داشت . در واقع پدرش بود . بیشتر سالهای عمرش را در کنار او گذرانده بود و آموزش دیده بود .

با سرعت به سمت صدا که از پذیرایی میآمد شتافت و با هیجان صدایی که حاصل از دلتنگی و بغض بود . استاد را صدا کرد و بدون اینکه اجازه ی پاسخی را به او بدهد ، خودش را در اغوشش انداخت .

اما بعد از اینکه دست گرم استاد را دور بازوان خود حس نکرد ، به خاطر آورد که استاد هرگز در حضور جمع او را در اغوش نمیگرفت . برای لحظه ای از عکس العمل خود شرمزده شد . ولی حس دلتنگی اش قوی تر به نظر میآمد که قصد جداشدن از اغوشش را نداشت .

استاد از این عکس العمل ناگهانی پرستو شوکه شده بود . با خود فکر میکرد چند بار تا کنون به پرستو گفته بود که اینگونه به اغوش او نیاید . با یک حساب سرانگشتی میتوانست بگوید که تعدادش از دستش خارج شده .. بنابراین از نظرش پرستو هم اکنون نیازمند تنبیه و توبیخ بود ، ولی خوب ، دلتنگی خودش هم در حدی بود که لبخند محوی بر لبش بنشیند و توبیخش را به یک ضربه ی آرام به کنف پرستو ختم کند .

پرستو هم به خوبی پیام را گرفت و از اغوش او بیرون آمد. تازه آن موقع بود که متوجه جمع و نگاه هایشان شد.

مادر و مامان حوری لبخند میزدند و سیاوش هم سربه زیر داشت و ریز میخندید. بقیه نمیدانستند، او که میدانست چه تویخ هایی در انتظار پرستو و عکس العملش است. استاد از هرچه میگذشت از بی انضباطی نمیگذشت.

پدربزرگ اما متفکر بود. سال ها قبل که پرستو را به دست استاد سپرده بود، میدانست که او میتواند از پس نگه داری پرستو، خوب بر بیاد. به او اعتماد داشت، میدانست که تنها اوست که میتواند از نوه اش به خوبی محافظت کند. و از اینکه کارش درست بوده لبخند محوی زد ولی بعد از دیدن چهره ی پرستو و یادآوری اینکه او هنوز او را نبخشیده است، دلش پر از غم شد. شاید هرگز از پدر پرستو دل خوشی نداشت، ولی حتی یک لحظه هم به نداشتن پرستو فکر نکرده بود.

استاد باز مهمترین ویژگی اش، جدیت را به رخ دو شاگردش کشید:

استاد _ چطوری پرستو!!؟

پرستو سرفه ی کوتاهی کرد تا صدایش از هیجان خالی شود و بعد گفت:

پرستو _ خوبم استاد.

و با احتیاط پرسید:

_ شما خوبید؟!؟

استاد، باز هم به خاطر همان حس دلتنگی کوتاه آمد و پاسخ داد:

_ خوبم.

سیاوش همچنان سربه زیر بود و ریز میخندید. البته آماده ی فرار هم بود. حس میکرد امروز، پرستو با کارهایش هر لحظه اتشفشان عکس العمل استاد را فعال تر میکند. اما یک جایی هم درون ذهنش میدانست که استاد با همه ی تلاش هایش، باز هم بین پرستو و بقیه تمایز قائل میشد.

در فکر بود که با صدای استاد به خود امد :

استاد _ به چی میخندی سیاوش .

سیاوش که کمی هول به نظر میرسید نگاه کوتاهی به او اندخت و گفت :

_ هیچی استاد

بعد هم نگاه تندى به پرستو انداخت که باعث شد پرستو ، فاتحه ی خود را بخواند .

فصل سوم

محمد که تازه از جمع کردن وسایلش فارغ شده بود ، کنار مادر نشسته و به گریه ها و گلایه های او گوش میکرد .

مادر محمد _ بازم شال و کلاه کردی؟! اخه من چیکار کنم از دست شما؟! الان اخه وقت ماموریت رفتنه؟!

حرفی برای گفتن نداشت . حق را به او میداد ، ولی کاری هم از دستش برنمی امد . باید میرفت ، دستوری بود لازم الاجرا از طرف سرهنگ پدر .

خم شد و صورت خیس از اشک مادر را بوسید و بدون حرف از خانه خارج شد .

ماشینش را به حرکت در آورد و به سمت خانه باغ راند .

به خانه که رسید، در را با ریموت باز کرد و وارد شد . میدانست کسی در خانه نیست . به ساسان و امیر حسین خبر داده بود که خود را برای ماموریت آماده کنند . قرار بود تا امدن سرهنگ خود را برسانند .

وارد خانه شد و مستقیم به سمت اتاقش رفت . دیگر به حدی به انجا رفت و امد میکرد که برای خودش یک اتاق در نظر گرفته بود !

انقدری هم در این چند روز خسته و اشفته بود که با همان لباس ها خود را روی تخت انداخت و سعی کرد ، ذهن اشفته اش را با خواب آرام کند .

ساعتی خوابیده بود که با صدای زنگ در بیدار شد .

پدر آمده بود .. نگاهی به خانه ی ساکت انداخت و متوجه شد که ساسان و امیرحسین هنوز باز نگشته اند .

پدرش وارد شد و او همانطور که به سمت اشپزخانه میرفت ، سلام بلندی کرد که به همانگونه هم پاسخ گرفت .

چای حاضر شده را مقابل پدر که با چشمانی بسته به مبل تکیه داده بود ، قرار داد . دلش برای پدرش سوخت .. میدانست که او در این چند وقت ، حتی به اندازه ی خودش هم استراحت نکرده است .

سرهنگ با حس حضور پسرش چشم باز کرد و به او خیره شد :

سرهنگ _ پسرا کجان ؟!!

محمد _ بیرون کار داشتن ، قرار بود تا اومدن شما خودتونو برسونن .

سرهنگ نگاهی به ساعتش که شش را نشان میداد کرد و سرش را تکان داد . بعد هم به چایی که پسرش آماده کرده بود چشم دوخت . واقعا بهش احتیاج داشت ، اما کمی بعد اندیشید اگر قهوه بود بهتر بود تا شاید خواب را از چشمان خسته اش بگیرد .

محمد که از این سکوت تقریبا طولانی خسته شده بود ، پرسید :

محمد _ پدر نمی خواین چیزی درباره ی ماموریت بگین .

سرهنگ هم از پشت بخارهای برخاسته از چایش به محمد نگریست . وقتی که او را آماده ی شنیدن دید ، شروع کرد .

سرهنگ _ باید کسی رو به جای فاطمه بفرستیم داخل گروه . کسی که هم بلد باشه ، هم از نیرو نباشه .

و کمی از چایش نوشید . در همین حینم محمد فکر میکرد ، خوب چه ربطی به ماموریت رفتن ما داره .

سرهنگ هم که طبق معمول افکار محمد را خوانده بود گفت :

_ شما قرار برین اون کسی که قرار جایگزین بشه رو بیارین .

ابروهای محمد بیشتر از این بالا نمیرفت !!

از تعجب دیگر فرصت نداد تا پدر ذهنش را بخواند :

محمد _ یعنی ما — ه نف — ر رو دارین میفرستین بریم ی — ه نف — ر رو بیاریم ؟!

سرهنگ از لحن محمد خنده اش گرفته بود ، تمام سعی اش را میکرد که نخندد . ولی باز هم اثار یک لبخند را در صورتش میشد دید .

سرهنگ _ اره .

ولی محمد قانع نشده بود و این را با نشان دادن نگاه منتظرش نشان داد .

سرهنگ هم خوب تشخیص داد . بنابراین ادامه داد :

سرهنگ _ میدونی که ساسان و امیر حسین از شاگردهای اذرنوش هستند ؟!!

محمد با تکان سرش تایید کرد .

سرهنگ _ و اینکه اذرنوش فقط پسرهارو آموزش میده ؟!!

بازهم تایید محمد .

سرهنگ _ خوب پرستو تنها دختریه که اذرنوش بهش آموزش داده ولی نه برای اینکه توی عملیاتی شرکت کنه .. بلکه برای اینکه بتونه از خودش مراقبت کنه . اخه توی کودکی پدرش رو کشتن و چندین بار هم به جوش سوءقصد کردن .

محمد متعجب از شنیدن این قضایا ، همه ی وجودش را گوش ، کرد و به پدرش خیره شد .

سرهنگ _ بعد از اینکه ما از اذرنوش خواستیم که دو تا از افرادش رو برامون بفرسته .. پرستو هم اومد . اونم فقط به خاطر وابستگی ای بود که بین پرستو و پسر بود .

منم وقتی شنیدم از اذرنوش خواستم اجازه بده که از پرستو هم استفاده کنیم .. اولش مخالفت کرد ولی خوب با اصرارهای من پذیرفت . اونم با کلی شرط که برای منو پسر گذاشت .

محمد باز هم فکر کرد که چرا هیچوقت این دختر را در کنار ساسان و امیر حسین ندیده و سرهنگ باز هم نپرسیده پاسخ داد :

سرهنک _ تو اون روزا ماموریت بودی .

محمد _ خوب الان کجاست؟! پس چرا پسرا تنهان؟!!

سرهنک میخواست پاسخ دهد که صدای بلند سلام پسرا کلامش را برید .

سرهنک _ سلام اومدین .. بیاین بچه ها من باید برم فرصتی ندارم .

پسرها هم به سمتشان آمدند و بعد از دست دادن با محمدو سرهنک روی مبل های کنارشان نشستند و خود را آماده ی شنیدن نشان دادند .

سرهنک _ خوب من میخوام که شما برین و پرستو رو بیارین .

چشم پسرها بعد از شنیدن این جمله درخشید .. اما این درخش فقط برای چند لحظه بود .

لحظه ای بعد با یاد اوری استاد و منع شدنشان از دیدن پرستو خاموش شده بود .

سرهنک هم با درک احساس انها ادامه داد :

سرهنک _ من خودم با اذرنوش صحبت میکنم . شما هم برین اونجا تا پرستو رو راضی کنین .

لبخندی پهن بر لب پسرها نشست که درکش از عهده ی محمد خارج بود . شاید چون در این مدت اشنایی ، هرگز از پسرها ندیده بود .

سرهنک _ برین آماده بشین ... باید هرچه زودتر راه بیافتین .

محمد که آماده بود . ساسان و امیرحسین هم که با ان همه اشتیاق ، آماده شدنشان به ساعت نمیکشید . پس به زودی راه میافتادند.

محمد ناراضی از این بی جواب ماندن ها پرسید :

محمد _ خوب من برای چی دیگه برم؟!!

سرهنک هم خیلی جدی پاسخ داد :

_ وقتی برگشتی میگم تو برای چی باید میرفتی .

و محمد را با دنیایی سوال تنها گذاشت .

وقتی رسیدند. استرس همه ی وجود ساسان و امیرحسین را گرفته بود .

قبلا بارها به این روستا آمده بودند . تقریبا همه ی قسمت های روستا را میشناختند . ولی هیچ وقت اجازه ی وارد شدن به داخل خانه را نیافتند .

چند باری برای دیدن پرستو آمده بودند که با مخالفت شدید استاد روبه رو شده بودند . در آخر هم استاد تهدیدشان کرده بود که اگر باز هم اصرار کنند ، همین از دور دیدن را هم ممنوع میکند . آنها هم دیگر اصرار نکرده بودند و در عوض تقریبا بیشتر آخر هفته ها را در روستا به کمین دیدن پرستو مینشستند .

محمد که باز هم از تعلل پسرها در زنگ زدن تعجب کرده بود ، خودش پیش قدم شد و زنگ خانه را به صدا درآورد . در همین حال با خود فکر میکرد "نه به اینکه نداشتن برای شام وایسیم ، نه به اینکه عین درخت جلوی در بی حرکت موندن "

اما دقیقی بعد وقتی که از ورود ان دو به داخل خانه جلوگیری شد ، فهمید که قصد پدرش از فرستادن او به اینجا و دلیل تعلل پسرها چه بود ..

اکنون باید نقش واسط را بازی میکرد . بنابراین به داخل رفت و سعی کرد نقش خود را به خوبی ایفا کند . در حالی که امیر حسین و ساسان در حیاط به انتظار نشسته بودند .

پرستو که همراه سیاوش مشغول گشت زنی بود ، سرخوش از گردش درب خانه را گشود و وارد شد و اولین چیزی که دید دو پسر مغموم بود که یکی کنار حوض نشسته بود و دیگری تکیه بر نرده زده بود .

و اولین چیزی که از ذهنش گذشت " چقدر زود ارزوم برآورده شد " بود .

و بعد هم یادآوری خاطرات بود و دلتنگی و دلتنگی .

امیر حسین و ساسان هم بلافاصله بعد از دیدن پرستو ، از جا برخاستند و به سمتش قدم تند کردند . اما بین راه بادیدن عقب رفتنهای پرستو ایستادند .

میدانستند که پرستو از دستشان ناراحت است . اما انتظار عقب نشینی را ، هرگز !!

ناراحت و سرخورده به او نگاه میکردند و پلک هم نمیزدند . پرستو هم نگاهش در بین ان دو در گردش بود . از دستشان ناراحت و دلخور بود ، اما باز هم نمیتوانست نگاه بگیرد.

امیر حسین و ساسان از عزیزترین هایش بودند. همه ی کسانی که او در زندگی داشت .
از دستشان ناراحت بود .. دلخور بود .. اما نمیتوانست نگاه بگیرد . نمیتوانست این سیراب شدن
نگاه را چشمان تشنه و منتظرش دریغ کند .
بغض کرد و نگاه نگرفت .
چانه اش لرزید و نگاه نگرفت .
اشک ریخت و نگاه نگرفت .
انقدر که دیده اش تارشد و بغضش ترکید .
امیر حسین که کم طاقت تراز ساسان بود به سمتش دوید و عارغم ممانعت هایش ، او را در
اغوش کشید .
طاقت هرچیزی را در این دنیا داشت ، طاقت اشک های پرستو را هیچ وقت نداشت .
ساسان هم به جمعشان پیوست . حالا هر سه در اغوش هم بودند و با اشک ، دلتنگی و غصه را از
دل میشستند .
سیاوش که به دروازه تکیه داده بود و همپای آنها اشک میریخت .
و استاد که
از پشت پنجره شاهد فیلم غم انگیز زندگی خود بود .
او اگر در همه چیز استاد بود ، در سرکوب کردن احساس شاگردانش ، هیچ توانایی نداشت .
انها همیشه با تمام توانایی هایشان ، کودکانی آسیب خورده با روحیه ای حساس بودند که همه جا
یک خلا بزرگ را با خود یدک میکشیدند . ان هم نداشتن مهر خانواده بود .
محمد هم که سکوت استاد و خیرگی اش به جایی را حس کرده بود ، به کنار استاد آمد و برق اشک
را در چشمان مقتدر استاد دید .
رد نگاهی را گرفت و به ان سه چشم دوخت .
با صحنه ای که دیده بود تقریبا مطمئن بود که استاد دیگر مخالفتی نمیکند

کنارش ایستاد و نگاه کرد چند دقیقه بعد هم استاد سکوتش را شکست. دیدن این صحنه بغض بر گلویش نشانده و خاطراتش را زنده کرده بود.

استاد _ وقتی پیش من اوردنش ۵ سالش بود. اقا بزرگ خیلی ازم خواهش کرد تا قبول کردم. پدرش هم دوستم بودو مادرش هم ترسیده بود.. نمیتونستم رد کنم.. ولی خوب آموزش دخترها هم کار من نبود..

ولی قبول کردم.. وقتی اقا بزرگ اوردهش.. فقط گریه میکرد و از اقا بزرگ میخواست ببرتش پیش مامانش..

هنوز صدای گریه هاش توی گوشمه.

بردمش توی کلبه پایین کوه.. انقدر گریه کرد تا اروم شد.. ولی دو روز طول کشید تا بتونم راضیش کنم ببرمش بالا.. راستش اصلا پشیمون شدم که قبول کردم. پسرا حداقل نق نقو نبودن..

یه پوز خند زد:

اما دیگه گریه نکرد به جاش سه روز توی تب سوخت.. هرکاری میکردیم تبش قطع نمیشد. حالا دیگه ارزو میکردم گریه کنه. وقتی هم بیدار شد انقدر ساکت بود تا وقتی که ساسان و امیر تونسستن باهاش ارتباط برقرار کنن.

سکوت کرد..

_ خیلی بهم وابسته ان.. خیلی بیشتر از اون چیزی من فکرشو میکردم... خیلی...

و سکوت کرد و محمد را با ذهنی درگیر دخترک تنها گذاشت.

پرستو که حالا غصه از دل شسته بود. خود را از حصار دستان قدرتمند امیر و ساسان آزاد کرد

که ساسان معترض و با بغض نالید:

_ پرستو ———— و

و پرستو هم با لحن طلبکارانه ای گفت:

پرستو _ چی میخوانین اینجا؟! چرا اومدین!!؟

اما هر کار کرد نتوانست بغض پشت کلامش را پنهان کند . نفس عمیقی کشید و سعی کرد با آب دهان قورتش دهد .

اما باز هم موفق نبود . جالا دیگر لرزش هم به صدایش اضافه شده بود :

پرستو _ چی شده یادتون افتاده که پرستویی هم هست ؟!! .. اونم بعد از این همه مدت ...

در حالی که اشک از گونه هایش جاری بود ، گفت :

پرستو _ برین همون جایی که تو این دو سال بودین . فکر کنین پرستو مرده

امیرحسین با شنیدن جملاتش دوباره پرستو را در اغوش کشید و سینه اش را سپر صورت خیس پرستو کرد و بوسه بر موهایش نشاند .

پرستو هم اینبار با رضایت بیشتری در اغوشش فرو رفت و گذاشت اشک هایش سینه ی امیرحسین را شکاف دهد .

محمد درست حدس زده بود . استاد ساسان و امیر را بخشید . اما هنوز هم نمیتوانست به بازگشت پرستو کنار آنها رضایت دهد . از وقتی هم که سرهنگ با او تماس گرفته بود و درخواستش را مطرح کرده بود ، با پدربزرگ پرستو خیلی صحبت کرد . او هم مخالف بود . هر دو میدانستند که پرستو تازه در اغوش گرم خانواده قرار گرفته و دوری دوباره اش ممکن است عواقب بدی به همراه داشته باشد .

تازه از خواب برخاسته بود . ساعت را که نگاه کرد اه از نهادهش بلند شد . ساعت ۴ بعد از ظهر بود .

دستش را برروی شکمش نگه داشت و فکر کرد " خوب حق داری این همه سرو صدا کنی دیگه " دیشب تا پاسی از شب را همراه ساسان و امیرحسین و سیاوش بیدار بودند .

حرف زده بودند .. گریه کرده بودن و خندیده بودن و در آخر هم بازی کرده بودند .. به یاد گذشته ها .

بعد از شستن دست و صورتش به سمت درب اتاق رفت .

راه پله را که پایین میرفت صدای پر از بغض امیر را متوقفش کرد :

امیر _ بسه این مجازات خیلی سنگینه .. باور کنید پرستو هم اذیت میشه .. دیشب گفت که ناراحته چون فکر میکرد ما این دوسال به دیدنش نیومدیم .. ولی ما میومدیم شما نمیداشتین بنیمش ..

استاد _ حقتون بود !!

ساسان _ اخه چرا استاد مگه ما چیکار کردیم که این همه مجازات لازمه اش باشه .

استاد _ هیچی .. همین که نمیدونین چیکار کردین یعنی اینکه گناهکارین دیگه ؟!!

سکوت جمع رو گرفته بود که استاد ان را شکست .

_ اولین روز رو که پرستو اومد پیشمون رو یادتونه .. همتون رو جمع کردم . گفتم پسرا این خانم کوچولو قراره با ما زندگی کنه و مثل شماها یاد بگیره .. همتون تعجب کردین .. اخه تا حالا دخترارو نیاورده بودم داخل . بعد تو و ساسان و صدا کردم و گفتم پرستو خواهرتونه شما باید بیشتر از بقیه مراقبش باشین .. نگفتم ؟!!

سکوت بود ...

_ گفتم هیچ کسی حق نداره بره توی اتاق پرستو ولی شما دوتا میتونین برین .. نگفتم ؟!!

گفتم چون اعتماد داشتم بهتون .. گذاشتم پرستو همه جا باهاتون باشه .. نداشتیم ؟!!

سکوت

_ وقتی سرهنگ خواست دو نفر رو بفرستم .. نمیخواستین برین .. میگفتین "بدون پرستو نمیرین .."

یادتونه ؟!!!

میگفتین " کارکردن بدون پرستو سخته استاد " .. " ما اونجا همش باید نگران پرستو باشیم " .. "اگه بازم تب کنه چی ؟!!"

گفتم باشه ، میذارم پرستو هم همراهتون بیاد .. ولی باید بیشتر از قبل مراقبش باشین .. گفتم اگه ازش مراقبت نکنین برش میگردونم .. نگفتم ؟!!

گفتین باشه .. پرستو رو با خودتون بردین .. اگه شما به پرستو وابسته بودین .. سیاوش هم بود .. سعید هم بود .. مرتضی ، وحید ، عرشیا .. همه بودن .

شما که رفتین سیاوش یه هفته از اتاقش بیرون نیومد .. سعید و بقیه هم به نشونه اعتراض اصلا غذا نمیخوردن .. ولی من بازم هیچی نگفتم .. چون خودم خواسته بودم که پرستو همیشه با شما باشه ..

ولی شما چیکار کردین .. تنهاس گذاشتین .. به حدی که هنوز هم بعد از دو سال نمیدونین پرستو چرا بعد از این همه سال یه هفته تب عصبی کرد .

همگی ساکت شدند و پرستو دانه های اشک را از صورتش پاک کرد . هنوز هم یاد اوری ان حادثه رعشه بر وجودش می انداخت . دست روی صورتش کشید و با حالت عصبی از جا برخاست . میخواست با جابه جایی فراموش کند. تقریبا هم موفق بود که دوباره صحبت ها از سر گرفته شده بود ..

اما این بار صدای عصبی پدربزرگ را شنید ولی متوجه نشده بود که مخاطبش کیست :

_ دیگه نه .. من قبلا یه بار اونو از مادرش جدا کردم .. هنوز دارم چوبش رو میخورم .. دیگه اجازه نمیدم .

دوباره همان جا روی پله ها نشست . واقعا برایش جالب بود که پدربزرگ بعد از دوسالی که به همراه آنها زندگی میکرد داشت اعتراف میکرد.

لبخندی روی لبهایش نشسته بود که به هیچ عنوان قصد رخت بربستن نداشت .

اینبار صدای استاد امد :

_ من به سرهنگ هم گفتم که پرستو رو برای انجام کاری آموزش ندادم .. محمد جان !!

سرهنگ؟؟!! نیازی نبود به ذهنش رجوع کند .. سرهنگ را به خوبی به خاطر داشت .. مردمهربان و سفید موی . با انیفورم سبزه تیره ..

چشمانی که با همه ی مهربانی اش ، مملو بود از جذبه و تجربه .

پس سرهنگ باعث شده بود او موفق به دیدار ساسان و امیر شود. با این فکر اخمی روی پیشانی اش نشست.. ولی کمی بعد با یاد اوری شب پر از شادی اش، ناراحتی را فراموش کرد.. مهم نبود.. مهم این بود که حالا آنها در کنارش بودند و دلنگی را از بین میبردند.

بلند شد که به جمعشان پیوندد که با شنیدن صدای غریبه که حدس میزد همان محمد باشد توقف کرد:

_ شما حق دارید.. اما حتما سرهنگ بهتون گفتن که ما به وجود این خانم نیاز شدید داریم..

استاد _ اما شما توی نیرو خانم های خبره کم ندارین؟! همین دختر سرهنگ من از توانایی های ایشون باخبرم... از پرستو بهتر نباشه، بدتر هم نیست.

کمی سکوت برقرار شد. ولی ذهن پرستو تازه شروع به فعالیت کرد. دختر سرهنگ؟! فاطمه?!؟! او از پرستو بهتر بود؟! اره بود؟! همیشه فاطمه بهتر بود.. نبود؟! وقتی او بود به پرستو اصلا نیاز نبود که!!!

محمد ادامه داد:

_ خانم های نیرو متاسفانه شناسایی شدن.. ما متاسفانه الان نمیتونیم از بچه های گروه استفاده کنیم..

کمی مکث کرد انگار گفتن این کلمات برایش سخت بود.

_ فاطمه هم الان توی بیمارستان بستریه.. توی عملیات اخیر شناسایی شده بود و....

پرستو خشک شد. فاطمه بیمارستان بود. چرا?!?

بعد از چند لحظه مغزش فرمان داد که بدود به سمت سالن و پرسد که قضیه چیست?!?

محمد تصمیم داشت همه ی تلاشش را بکند.. نمیخواست پدر را ناامید کند.. پدرش حتما توانایی در او دیده بود که این ماموریت را به او سپرده بود.

داشت کلمات را در ذهن کنار هم میچید که متوجه آمدن پرشتاب دختری شد. میدانست که او همان پرستوی معروف است که ساعتی دوباره اش سخن گفته بودند.. اما هر کار میکرد

نمیتوانست به خود بقبولاند که این دخترک آموزش دیده است . دختری با شلوار ورزشی و بلوز سفید اسپرتی که به راحتی میشد آثار ذخیره شده ی چربی را در اطراف شکم و پهلویش یافت . و نشان دهنده ی بی تمرینی های بسیار بود.

و موهایی که معلوم بود به زور در حصار گیره ی سر، در آمده اند !!!

مشغول ارزیابی ظاهریه دخترک بود که با صدایش به خود امد .

پرستو _ برای فاطی چه اتفاقی افتاده؟!!

اخمی بر پیشانی نشاند . همیشه از اینکه نامه فاطمه را اینگونه خطاب کنند بیزار بود .

اما خوب هدفش مهمتر بود و همینطور نگرانی صدای پرستو ، که نشان از عمق نگرانی اش داشت .

محمد _ به سرش ضربه خورده ..

و با کمی مکث ضربه ی اخر را زد .

_ الان توی کماست .

پرستو را که ناراحت و مغموم نشسته بر روی مبل دید . فهمید که تقریباً نیمی از راه را برای

موفقیت سپری کرده ولی استادبود که بازیرکی مانع اش شد .

بالاخره هم فولاد اب دیده بود و از همه ی چم و خم کار آگاه !! و البته با شناخت بسیار از دل رحمیه

شاگردش .

نگاهی به محمد انداخت و رو به پرستو گفت :

استاد _ پرستو بلند شو نشین !!

پرستو سر بلند کرد..

پرستو _ چیکار کنم؟!!

استاد _ بلند شو یک ساعت ، دور حیاط بدو

و رو به پسرا

_ شما یک ساعت وقت دارین تا به روستای بعدی برین و برگردین .. از کدخدا شیر تازه بگیرین .

پرستو _ اِ استاد برای چی ؟!!

استاد _ اگه دلشو بگم ، طنابم اضافه میشه .

صورت پرستو جمع شد و استاد با دیدنش ادامه داد :

_ تازه بهت ارفاق هم کردم و گرنه تو هم باید تا روستای بعدی میدویدی .

در کمال تعجب محمد ، پرستو بلند شد به سمت حیاط رفت و نگاه محمد را به دنبال خود کشید .

پسرها هم هیچ اعتراضی نکردن .. حتما در صورت اعتراض تنبیه انها سخت تر هم میشد دیگر .

ولی قبل از خروج به دستور استاد سوییچ شان را تحویل دادند !!!

وقتی که هر چهار نفر خارج شدن .. استاد لبخندی به محمد کنجکاو زد :

استاد _ دیشب تا صبح نداشتن بخوابیم .. حالا امشب سرشون به بالشت نرسیده میخوابن .

بعد هم بدون توجه به محمد مشغول صحبت با اقابزرگ شد .

محمد هم چاره ای جز کمک خواستن از پدر ندید .. بلند شد وبدون صدا به سمت حیاط رفت .و

مشغول شماره گیری شد .

سرهنگ _ بگو محمد

محمد _ سلام پدر

سرهنگ _ سلام بابا جان . چه خبر؟!!

محمد _ راضی نمیشن .. من نمیدونم ساسان و امیر چیکار کردن .. ولی نه استاد و نه پدر بزرگش

نمیذارن برگرده .

سرهنگ کمی سکوت کرد بعد با گفتن "خودم میام" قطع کرد .

ساعتی بود که استاد و اقابزرگ به اتفاق سرهنگ در کتابخانه مشغول صحبت بودند .

و محمد و بقیه هم در سکوت به انتظار نشسته بودند .

تنها پرستو بود که مجبور بود بنشیند و به گریه های مادر و مادر بزرگش گوش کند و آنها را راضی کند . از وقتی که شنیده بود چه اتفاقی برای فاطمه افتاده ، راضی به بازگشت شده بود . البته نمیتوانست از خود پنهان کند که برای با ساسان و امیر بودن هم ، دلتنگ است .

بعد هم با شنیدن رضایت استاد و پدر بزرگ از زبان سرهنگ ، به سمت فروغ و بقیه دوستانش رفت تا ساعتی هم به شنیدن گریه های آنها بگذراند.

وقتی که بازگشتند پرستو هنوز انجا مانده بود .. میخواست در این چند روزی که فرصت دارد را به تمرین بپردازد .. البته این ها همش بهانه بود برای آمادگی روحی اش .

او هنوز نتوانسته بود با آن موضوع کنار بیاید . هنوز هم وقتی به یاد می آورد غمگین میشد و دست و دلش میلرزیدند و استاد این موضوع را به خوبی میدانست .

ساسان و امیر اما نماندند . با وجود میل زیادی که برای ماندن داشتند ، اما از طرف استاد منع شدند . استاد نمیخواست در این چند روز که قرار است بر روی آمادگی پرستو کار کند .

انها کمترین تاثیر را داشته باشند . قبلا ثابت کرده بودند که تاثیراتشان موقتی است !!!

سرهنگ رفت و از محمد خواست که ساعتی استراحت کند و فردا به محل کارش برود .

محمد هم با وجودی که خسته نبود ، پذیرفت . حداقل به این بهانه میتواند از خواهرکش دیدن کند .

به سمت اتاقش میرفت که امیر صدایش کرد .

امیر _ محمد جان ؟!!

محمد _ بله !!

امیر _ میشه خواهش کنم اون اتاق با یکی دیگه عوض کنی ...

کمی مکث کرد تا تاثیر جمله اش را بر روی چهره ی محمد ببیند . ولی محمد عکس العملی نشان نداد و منتظر ادامه صحبت امیر شد . امیر هم ادامه داد :

امیر _ اخه اون اتاق قبلا برای پرستو بوده .. وقتی میاد ..

دیگر ادامه نداد .. اگر میخواست متوجه شود ، تا حالا باید میشد دیگر .. توضیح بیشتر نمیخواست !!

محمد هم بی تفاوت سری تکان داد و همانطور که به سمت اتاق میرفت گفت :

_ باشه .. تا قبل از اینکه بیاد اتاق و خالی میکنم .

بی تفاوت نشان داد .. اما در واقع اشتیاق عجیبی به رفتن به ان اتاق در خودش پیدا کرده بود .
قبلا در انجا یک دفترچه ی کوچک دیده بود که به نظرش دفتر خاطرات می امد . بازش هم کرده بود ولی چون خط درون ان بسیار خوش بود ! کنارش گذاشته بود .

ولی حالا که فهمیده بود این دفتر متعلق به دختری است که در این چند روز به شدت ذهن کنجکاوش را قلقلک داده .. نمیتوانست از ان بگذرد .. حتی به قیمت از دست دادن سوی چشمانش !!

به اتاق رفت . دفتر را یافت .. خواست شروع به مطالعه کند که به خاطر آورد باید به فاطمه سر بزند .

سریع بلند شد و تعویض لباس کرد و به سرعت راه بیمارستان را در پیش گرفت .

فاطمه همچون روزهای قبل روی تخت ای سی یو خوابیده بود و سیم های بسیاری از بدنش اویزان بود .

آرام همچون همیشه ... گاهی اوقات از این همه آرامشش تعجب میکرد . و گاهی هم از این همه مهربانی اش .

با یاد اوری گذشته لبخندی بر لبانش نشست ..همیشه مهربان و آرام بود . ولی وای بر روزی که آرامشش بر هم میخورد .. طغیان میکرد . همچون اتشفشان بر سر همه به خصوص او فرود می امد .

انقدر که جمله ی عذرخواهی را از زبان محمد نمیشنید آرام نمیشد.

دستش را بر روی شیشه سرد بیمارستان ، روی تصویر تنها خواهرش کشید و زیر لب زمزمه کرد :

_ مگه من گفتم ببخشید که تو اینقدر ارومی .. من که هنوز عذرخواهی نکردم .

ولی جوابی نشنید .. مثل همه ی وقت های دیگر که میامد و گله گی میکرد و سکوت میشنید و در اخر هم قسم میخورد به قصاص ضاربانش و میرفت .

این بار هم با صحبت با پزشک فاطمه چیزی دستگیرش نشد .. جز اینکه وضعیتش ثابت است و تغییری نکرده و علایم هشیاری اش هم تغییر نکرده .

و باز هم مثل همیشه او نمیدانست خوشحال باشد یا ناراحت .. خوشحال از اینکه خواهرش قدمی به سوی مرگ برنداشته و ناراحت از اینکه همان قدم را به سوی زندگی برنداشته است .

اینبار وقتی به خانه بازگشت .. تمایل چندانی برای دانستن خاطرات ان دخترک نداشت . بنابراین ترجیح داد نمازش را بخواند و ساعتی بخوابد تا برای فردا و انتقامش انرژی داشته باشد . ولی وقتی نیم ساعتی از تلاشش برای خوابیدن گذشت و موفق نشد تصمیم گرفت که دفتر خاطرات را ورق بزند .

سلام سیا ..

الوعده وفا .. اینم جزییات سفرمون برای تو .

تازه رسیده بودیم .. منم که لباسی همراهم نیاورده بودم .. اخه این ساسان و امیر حسین نداشتن که برگردم کوهستان بیارم .. خودشون یه سری لباس برام آورده بودن که همش به در نخوره .

منم تصمیم گرفتم برم لباس بخرم که این دوتا هم اویزون شدن و همراهم اومدن . ساسان و امیرحسین توی ماشین نشستن . میدونی که اخلاق ندارن ... منم خودم تنها رفتم توی پاساژ .. خیلی خلوت بود . خوب معلومه چون اول صبح بود . ولی یه کمی مشکوک بود اخه بعضی از مغازه ها باز بودن اما صاحب هاشون نبودن بعد هم که

دیدم شیشه ی یه مغازه ریخته .. کنجکاو شدم .. داخل و نگاه کردم خالی بود به اطراف نگاه کردم ..

دور تریه مرد و دیدم که مسلح بود.. نیم رخش به سمت من بود.. پشت مغازه مخفی شدم به ساسان sms دادم.. از شانس خوبم وقتی داشتم از مرده منو دید و باهاش درگیر شدم. البته تو که منو میشناسی به سه شماره ترتیبش رو دادم ولی خوب! یه کمی فقط یه کمی هم زخمی شدم!!!

به بازو هام نگاه کردم. خون زیادی ازش نمی رفت.. ولی باید بایه چیزی می بستمش.. نگام افتاد به همون پسر نگهبانه.. درگیری باهاش انرژی زیادی ازم گرفت..

بلند شدم. بند پوتیناشو دراورددم و دور بازوم بستم. البته با کمک دندونای عزیزم..!

بعد از اون زنگ زدم به ساسان تا اعلام وجود کنم..

تا یه بوق خورد جواب داد.

_از پرستو جونی به ساسی کچل. از پرستو جونی به ساسی کچل.

ساسان_ ساسی کچل باباته. کجایی!؟

_سالن مرکزی

ساسان_ درب ۲ رو پوشش بده تا وارد شم.

_باشه.

بلند شدم و به سمت درب ۲ راه افتادم تا بچه ها رو پوشش بدم.

همین جوری که میرفتم یه صدا شنیدم..

سریع بین ۲ تا مغازه پنهان شدم.. یه نفر داشت نزدیک میشد.

وقتی از بغلم رد شد. اروم بلند شدم. تا از پشت گردنشو بگیرم.

نفسم و حبس کردم. به سمتش خیز برداشتم.

ولی اون با یه ضربه پا که از پشت به شکمم زد یه متر به سمت عقب پرتم کرد.

خدا میدونه تمام اجداد خدا بیمارزم و ملاقات کردم..

ولی سریع بلند شدم. گارد گرفتم. تا ملاقات با اجدادم حضوری نشه!!

که دیدم امیر خیرندیده گارد گرفته جلوم ایستاده...!!

_اخه الاغ تو هنوز یاد نگرفتی جفتک نندازی؟

امیر_ نه کفتر جوووون!!! توهم هنوز یاد نگرفتی که قبل از حرکت باید نفستو حبس کنی نه قبل از حمله!

چیزی نگفتم اخه یاد استاد افتادم که به خاطر این خطا چقدر منو به دیدن اجدادم فرستاد

امیر _ بازوت چی شده؟

_با یکی از نگهبانا در گیر شدم چاقو داشت .

_اینجا چیکار میکنی ؟

امیر_اومدم درب ۲رو پوشش بدم تا ساسان بیاد تو.

_باشه پس بریم.

درب ۲رو قبلا ساسان بررسی کرده بود..کمترین نگهبان و داشت.

وقتی رسیدیم. دیدم ۴تا بیشتر نگهبان نداره.

ناخوداگاهم به سمت امیر برگشت .

که با یه چهره ی پلید !! داشت اونارو نگاه میکرد !

حتما داشت اونا رو تو ذهنش تقسیم میکرد!

من همچنان درحال برانداز چهره ی خبیثش بودم...

که به سمتم برگشت وبادستش ۳ به ۱ نشون داد (درحالی که وقتی عدد ۳ رو نشون میداد انگشت

اشاره ش به سمت خودش بود و عدد ۱ به سمت من)

منم که مهربون !! اصولا خیلی حرف گوش کن هستم .. مخصوصا اگه امیر وساسان کاری و ازم بخوان.

یه لبخند امیرکش زدم . با سرم تایید کردم !

از امیر عزیز بگم که فاقد نعمت بینایی شد!.چون چشماش زد بیرون !

_فقط ببخشید من تفهیم وظیفه نشدم..پس من چی؟

امیر باون لبخند قشنگش که الهی من فداش بشم گفت:

_تو ما رو پوشش میدی دیگه....

و جفتشون منو با اون حالت زیبای ! گنگی تنها گذاشتن...از کنارم گذشتن و به سمت راه پله رفتن..

منم با شونه های افتاده پشت سرشون حرکت کردم .. در لحظه ی اخر فکری به ذهنم رسید
".پسرا راه پله ها رو پوشش میدن ولی اسانسور جا میمونه " .. مسیرمو به سمت اسانسور تغییر دادم..

ساسان برگشت سمتم.. منم با دست به اسانسور اشاره کردم ..اونم با سرش تایید کرد..

وارد اسانسور شدم .. نگاهم به سقف بود..

خوشبختانه جای دست داشت.. میتونستم بهش اویزون بشم! ..

چون اگه درباز میشد معلوم نبود چی در انتظارمه..

دکمه طبقه ی ۲رو زدم.. از سقف اویزون شدم ..روش قرار گرفتم ..

دربا صدای تیکی باز شد .. نیمی از تنم و اوردم بیرون .. نگاه کردم..

هیچ خبری نبود..اروم اومدم پایین ..به سمت سالن رفتم..

به به !دومورد ته سالن دیدم ..

کیفم حسابی کوک شد..

بی صدا به سمتشون رفتم ..ولی قبل از من یکی ترتیشونو داد! ..(بله درست حدس زدی ساسی
کچل بود..)

بادیدن چهره ی من ابروهاشو انداخت بالا.. به پلیدانه ترین شکل ممکن نگام کرد ! بعدشم
برگشت رفت..

خدایا ... این دو تا کالا " حق من و میخوردن باید به استاد بگم.

دیدم تو این طبقه کاسب نیستم! برگشتم به سمت اسانسور .. رفتم طبقه ی بالا دوباره همون کارو تکرار کردم .. خوشبختانه بازم کسی اون اطراف نبود.. اومدم بیرون. به سمت راست رفتم..

انگار طعمه ی عزیزم! خودش میخواست که شکار من بشه چون به سمتم اومد.. رفتم جلوش.. تا به خودش به جنبه پاهامو اوردم بالا.. با پوتینم زدم به گیجگاهش... افتاد زمین.. مهمترین قسمت کار مونده بود.. باید سالن پاکسازی میشد... این قسمت سخت ترین کار بود.. اه اینقدر بدم میاد .(بخشید سیا ، میشه به استاد نگی غر زدم . خواه_____ش .) بلندش کردم.

کشون کشون بردمش سمت اسانسور.

انداختمش اون تو ...درباز بود.

ولی برای اطمینان اسلحه شو گذاشتم بین در..

سراغ بقیه رفتم..

این دفعه رفتم سمت چپ .

یکی از نگهبانا کنار پنجره ایستاده بود. داشت چایی میخورد.

از سمت راست بهش نزدیک شدم .

با دست سرش و کوبیدم به دیوار . افتاد زمین و بیهوش شد.

اومدم اینو ببرم تو اسانسور که

یه اسلحه پشت سرم قرار گرفت.

نگهبان_تکون بخوری مغز تو متلاشی میکنم .

_دستتو بگیر بالای سرت .

دستم اهسته بردم بالای سرم وبرگشتم سمتش .

نگهبان_ای جان چه خوشگلم هستی جوجو!! اینجا چیکار میکنی؟

بیا دیدی اونم منو حیوون میدید.. جوجو! آه—

تو یه لحظه دستشو گرفتم و پیچوندم .

برگشتم از پشت کولم اویزونش کردم.. پرتش کردم پایین ..

با کف پوتین کوبیدم به سرش.. بیهوش شد.

_بخششیدا فرصت معارفه نشد .انشالله بعدا اشنا میشیم!

دوتاشون و بردم سمت اسانسور.

برگشتم که اون ساسی کچل و دیدم!!

داشت میومد سمتم ...

تا بهم رسید... در اسانسور و باز کردم بهش نشون دادم ..گفتم :

_بلاخره خدا روزی رسونه ! و با ابرو به سمت نگهبانا اشاره کردم.

اونم یه جوری نگام کرد که " یعنی خدا شفات بده " بعدم و یه مشت اروم به بازو مهمونم کرد.

به سمت راه پله رفت.

منم وارد اسانسور شدم . بالا رفتم .

با اون همه نگهبان توی اسانسور دیگه مخفی شدن فایده ای نداشت. پس نشدم!

یکی از نگهبانا رو مقابل خودم گرفتم تا از تیرهاشون در امان باشم. درکه باز شد.

اروم نگهبان رو کنار زدم. انتظار هر چیزی داشتم جز این یه مورد.

هیچکسی نبود ، فقط چهره ی متعجب امیر پیش روم بود !

با کمی مکث به سمتش رفتم.

_چی شده؟ اینجا چیکار میکنی؟

امیر _نمیدونم تو این طبقه کسی نیست..

همزمان ساسانم رسید .

ابروهای بالا رفته ی من ! باگفتن "بریم بالا "ی ساسان اومد پایین.

با هم رفتیم سمت پله ها . از همون پایین به پله ها نگاه کردم . چشمی میشد گفت: ۳۶ تا.

چه خبره؟! من همین پایین میمونم اینا رو پوشش میدم. اره خوبه.

وا این کیه داره منو هول میده . برگشتم امیر بود . فهمیده بود میخوام از همین پایین پوشش بدمشون. شایدم یادش بود از پله خاطره ی خوبی ندارم. مجبوری رفتم بالا.

به طبقه ی اخر رسیدیم . فقط گرو گانا بودن.

این بار با دیدن گروگانا شصتمون خبردار شد! که رییس نگهبانا تا الان تو اتاق کنترل داشته فیلم رزمی نگاه میکرد!

_کارتون خیلی خوبه.

صدایی از پشت سرمون اومد..

اما ما اصلا محلش ندادیم!

حتما فکر کرده اگه پشتمون وایسته ما میترسیم و برمیگردیم...اما زهی خیال باطل !

برای اینکه بیشتر از این ضایع نشه. اومد رو به رومون و ادامه داد:

_ولی شما تو نیروی پلیس نیستین .. من پلیسای این منطقه رو میشناسم!! ... شما کی هستین؟!

بهش نگاه کردم ..

جوان بود. بین سی تاسی و پنچ ، یه شلوار بگ جیب دار پاش بود با پوتینای مشکی . یه بلوز مردونه مشکی که استیناشو تا ارنج تا زده بود..

امیر_بله سلام عرض شد!

من امیر هستم ..از اشنایی با شما خیلی خوشبختم.

این اقا هم برادرم ساسان.(با انگشت به ساسی اشاره کرد).

ایشونم خواهرمون پرستو .

(منو ساسی برایش سری تگون دادیم و مشغول کارخودمون شدیم)

امیر_ ببخشید افتخارشنایی با چه کسی رو داریم؟

رییس_ به به! معلومه علاوه بر حرفه ای بودن بامزه هم هستین..

من تو این فاصله مشغول بررسی اطراف بودم.

حدود ۶ نگهبان مسلح گارد گرفته! به ما نگاه میکردن

به گروگانا نگاه کردم.

حدود ۲۰ تاخانم و ۱۰ تا اقا (فک کنم بیشترین فروشنده ها بودن چون کله سحر(ساعت ۹ صبح)

کسی خرید نمیره!!!!)

اما یکی ۲ تا بچه هم اونجا بود!!

همگی روی زمین نشسته بودن..

فکر کنم ساسانم مشغول بررسی اوضاع بود.... چون بد!! ساکت بود..

رییس_ پرسیدم اینجا چیکار میکنید؟

امیر_ اومده بودیم برای خواهرم خرید کنیم!(راست میگفت)

رییس_ که از قضا گفتین اینجا سالن باشگاه بذار یه نرمشی هم بکنیم..!! اره؟

منم که ارار!

وقتی گفت ارار!! یه لحظه شکل خر دیدمش ویه لبخند محو اومد کنج لبم!

ساسان _ ما فقط از خودمون دفاع کردیم. افرادتون اصلا مثل شما مودب نیستن. که از ما سوال

کنن. وگرنه به جون شما! ما قصد جسارت به کسی نداشتیم! (یه لبخند ملیح چاشنیش کرد..)

..حالام اگه اجازه بدین مامرخص میشیم!

روبه ما گفت: بریم بچه ها!

رییس _ کجا حالا تشریف داشتین!؟

و به افرادش اشاره کرد که ما رو دستگیر کنن..

نگهبانا به ما نزدیک شدن .. تقریبا مطمئن بودم تیر اندازی نمیکنن. چون تا حالا یه تیرم شلیک نکرده بودن .

من وسط امیر و ساسان بودم ..

به اون دو تا که کنار پسرا ایستاده بودن نگاه کردم و زیر لب گفتم: ۳ به ۳

_باشمارش من.... ۱.. ۲.. ۳..

همزمان به سمت حریفامون خیز برداشتیم..

امیربا پابه نگهبان سمت خودش ضربه زد .. که احتمالا اونم سنت صله رحم وبه جا آورد !

ساسان گردن پسر رو گرفته بود فشار میداد...

منم که از اول ورود خونریزی دست راست رییس و دیده بودم...

با پا به همون ناحیه ضربه زدم..

که باعث شد روی زمین خم شه...

به سمتش خیز برداشتم.. اسلحه ی خودشو که حالا روی زمین بود برداشتم

ازپشت گردنشو گرفتم...

اسلحه رو روی شقیقه اش گذاشتم...

_اسلحه هاتونو بندازین وگرنه میکشمش!

اینقدر جدی گفتم .. که خودم ترسیدم چه برسه به اونا!

اون ۴ تا که غافلگیر شده بودن ...

اولش به هم دیگه نگاه کردن .. ولی بعدش اسلحه هاشونو انداختن زمین..

_با پا هولش بدین سمت ما. سریع..!!

ساسان رو به یکی از نگهبانا کرد :دست همه رو ببند..

بعد از تموم شدن کارش...خودش دست اونم بست به سمت من اومد..

یهو یکی از خانمای گروگان بلند شد..

روبه من گفت :افرین خانم ..

بعدم شروع به دست زدن کرد !!

منم یه لبخند ارامش بخش بهش زدم..

گفتم الان سکنه میکنه ..چون تو صداش هیجان موج میزد ..

بعدم به سمت ساسان و امیر برگشتم..

داشتن به من نگاه میکردن..یه جویری نگاهشون کردم که یعنی منو میگه ها !

اون دوتا سری به نشونه تاسف برام تکون دادن !

ولی خوب میونی که ، من پرو تر از این حرفام. ..

دوباره یه جویری نگاهشون کردم که یعنی توجه نکردی چی شد ، منو میگه ها !

ساسان_خانما اقایون یه چند لحظه ارامش خودتونو حفظ کنید. تا ما به پلیسا اعلام کنیم. که خطر

برطرف شده .وگرنه ممکن با گروگان گیرا اشتباه گرفته بشیم!

اونهام مثل بچه های خوب قبول کردن

تو این فاصله شماره ی سرهنگ کمالی رو گرفتم .

استاد گفته بود باید خودمونو به اون معرفی کنیم ..ولی ما هنوز فرصت نکرده بودیم.

_الو سلام ..سرهنگ کمالی؟!!

_بله بفرمایید..

_سرهنگ من پرستو هستم ، شاگرد آقای اذرنوش..

سرهنگ _بله ..بله..خوبی دخترم..

من همون لحظه به بازوی خراشیده شدم که حالا خونریزش کمتر شده بود نگاه کردم ..خوب بودم؟!

_بله خوبم .

سرهنگ _خوب پس امروز ساعت ۵ تشریف بیارید قرارگاه..

_بله حتما میرسیم خدمتون...فقط قبلش به یه مشکل برخوردیم.

سرهنگ سکوت کرده بود .. حتما تعجب کرده بود هنوز نرسیده به مشکل برخوردیم .. بدون توجه به حالتش ادامه دادم :

_ما الان وسط یه گروگان گیری هستیم ..البته اوضاع کاملاً سفیده ..فقط میخوایم با مسئول این عملیات ارتباط برقرار کنیم.

سرهنگ که حالا کاملاً تعجب رو میشد از صداش تشخیص داد گفت :

سرهنگ _بله حتما دخترم الان کجا هستین؟!

_پاساژ امیرکبیر .

سرهنگ _باشه دخترم میگم تا ۵ دقیقه ی دیگه با شما ارتباط برقرار کنن..

_مرسی..

سرهنگ _راستی دخترم درباره هویت تونم توضیح میدم.. مشکلی نیست!

_بله ممنون ساعت ۵ تو قرارگاه می بینیمتون..

سرهنگ _باشه خداحافظ.

_خداحافظ

به امیر و ساسان که منتظر نگام میکردن..رو کردم و گفتم : الان مسئولش تماس میگیره..

یه چند دقیقه ای بود که من روی زمین نشسته بودم ..تلفنم زنگ خورد .

گوشی رو گرفتم سمت ساسان .اونم مشغول توضیح دادن به افسر پرونده شد..

مکالمه اش که تمام شد روبه همه گفت :

ساسان _ میتونید برین پایین همکارا منتظر شما هستن..

اونام با شوق زیاد به سمت درب های خروجی پرواز کردن!

رو کردم بهش و گفتم:

_خوب ما چیکاره ایم؟!

ساسان_ ما میریم هتل ..باید برای غروب آماده باشیم..

_خوبه پس شما برین.. من میخوام یه سری وسیله بخرم ..تو هتل میبینمتون..

بعدش بلند شدم برم که بزغاله شماره ۲(امیر)به حرف اومد:

_||| این باز شروع کرد .. اگه جنابعالی هوس خرید نداشتین .. روز اولی این همه دردرس

نداشتیم..این همه هم انرژی مصرف نمیکردیم .

یه اخم کردم

_هوس خرید کدومه .. من هیچی لباس ندارم .. مثل اینکه یادت رفته .. من از ده مستقیم اومدم..

بعدم شما خودتون داوطلب شدین ، منکه کارت دعوت براتون نفرستاده بودم..

رومو کردم اونور چهره ی امیرو نمیدیدم ..ولی لحن صداش نشون میداد که داره میگه (غلط کردم

پرستو جون!):

امیر_خیلی خوب ناراحت نشو ..ازهمین جا وسیله هاتو بخر ، با هم بریم .

_باشه پس تو ماشین منتظرم بمونین.!

برگشتم ازپله های پاساژ پایین رفتم ..

چندتا از مغازه ها رو باز کرده بودن .. بقیه فروشنده ها هم با پلیسا صحبت میکردن .

خوشبختانه اونایی که باز بود ، میتونستن مایحتاج ضروری منو تامین کنن .

از یه طرفم کیف کردم چون هیچکدوم از مغازه دارا به نشونه تشکر ازم پول نگرفتن ..!

البته من اولش خیلی اصرار کردم.. ولی موفق نشدم...

خوب حریفای قدر، از بچه های تیم ملی بودن!

در واقع هی از من اصرار بود و از اونا انکار ! (معرفت ایرانی)
از پاساژ که خارج شدم... تقریبا جلوش خلوت شده بود.
به غیر از یکی دو تا ماشین کسی نبود..
مثل اینکه گروگان گیرها رو هم برده بودن ..
به سمت ماشین رفتم.
روشن کردم ..جلوی امیر و ساسان که با یکی از مامورا صحبت میکردن نگه داشتم..
اونام با اون دست دادن و سوار شدن.
اومدیم هتل منم سریع اومدم که تا یادم نرفته به قولم عمل کنم و همه ی وقایع و برات بنویسم .
سلامی چو بوی خوش ماکارانی بر سیاوش خان عزیز .
سیا راستی هنوز از ماکارانی بدت میاد ؟!!
خیلی خوب نبند دفتر و میگم .
راس ساعت ۵ رسیدیم قرارگاه ..درست سروقت (اینو به استاد بگو .)
وقتی وارد شدیم انتظار دیدن یه جای بزرگ رو با کلی پلیس داشتیم .. ولی این جوری نبود .
فقط یه اتاق بزرگ بود و با یه سری صندلی و یه میز بزرگ .. مثل اتاق کنفرانس بود تا قرارگاه !!
بعد هم که کسی نبود .. فقط سرهنگ و یه پسری که بعدا فهمیدیم اسمش متین موسویه ..
پسرخوبیه .. خوش خنده است.
قرار بود انالیزور باشه و به ما کمک کنه .
سرهنگ خواست خودمون رو معرفی کنیم .
قبل از من ساسی گفت : ساسان مرتضی پور ۱۸ساله ..
یه جوری خودش و معرفی کرد هرکی ندونه فکر میکرد رییس اونه
یه پشت چشم نا محسوس براش نازک کردم و خودمو معرفی کردم :

__ پرستو اسکندری ۱۷ ساله

بعد هم بلند شدم با متین دست دادم ..

بیچاره نمیدونم چرا رنگش پرید .. بعد هم قبل از دست دادن به من به سرهنگ نگاه کرد .. حتما افسرها برای هر کاری باید از مافوقشون اجازه بگیرن دیگه!!! .

اخرم این امیر بدبخت! اویزون که فقط گفت :امیر حسین نصراللهی ۱۷ ساله .

وای تازه بعد از معرفی سرهنگ گفت که میخواد فیلم پاساژ رو برای متین بذاره ببینه که متین با توانایی های ما بیشتر آشنا بشه .

وای من که داشت از خنده میمردم .. من که همش کتک خورده بودم امروز چه توانایی!!!

دلم میخواست بخندم ولی نمیشد .. این سرهنگ هم مثل استاد خیلی با جذبه است .

به ساسان و امیر هم که نگاه کردم .. حواسشون به فیلم نبود .. امیر مثل من اطراف و نگاه میکرد .. ساسانم سرشو با گوشیش گرم کرده بود .

دستام زیر چونه م بود که سرهنگ صدام کرد :

سرهنگ __ چی شد فهمیدین پاساژ و گرفتن .

__ راستش با اینکه صبح بود کمی عجیب بود که کسی توی پاساژ نیست . حتی بعضی از مغازه ها باز بودن ولی صاحب هاشون نبودن بعد هم که

دیدم شیشه ی یه مغازه ریخته .. کنجکاو شدم .. داخل و نگاه کردم خالی بود به اطراف نگاه کردم ..

دورتریه مرد و دیدم که مسلح بود .. نیم رخش به سمت من بود .. پشت مغازه مخفی شدم به ساسان sms دادم ..

سرهنگ _ افرین کارتون واقعا عالی بود . جون خیلی ها رو نجات دادین.

بعد هم فیلم رو قطع کرد و ادامه داد:

__ حالا که با هم آشنا شدین .. میمونه محل سکونت تون که اونم براتون در نظر گرفتیم .

متین هم کنار شما میمونه .. چون کارمون وقت و بی وقت نمیشناسه .

برای طراحی عملیات ها هم میتونید از ساعت ۷ به بعد تو قرارگاه جمع بشیم .. یا اینکه ازخونه ی شماها استفاده کنیم..

البته به نظر من این طوری خیلی بهتره.. به چند دلیل اول اینکه کار زیاد بهتون فشار نمیاره ودر حین کار میتونید استراحتم بکنید ..دوم اینکه استتار خوبیه .

میتونید به عنوان یه خانواده زندگی کنید..

سرهنگ _من خودم متاسفانه نمیتونم شب بمونم.. اما برام فرقی نمیکنه که شبا برای مذاکره پیام قرارگاه یا خونه ی شما

متین _منم مشکلی ندارم میتونم برم اونجا ..

خوب ما هم که مشکلی نداشتیم قاعدتا !!! بنابراین قرار شد سرهنگ توی خونه عملیات ها رو تشریح کنه .

سرهنگ _خوب اگه سوالی نیست میتونین برین .

سوال که نداشتیم .. فقط من نمیدونستم که ما قرار چیکار کنیم توی این مدت .از سرهنگ پرسیدم:

_بخشید سرهنگ ما برای استتار باید یه شغلی داشته باشیم ..استاد ترجیح دادن که ما وارد دانشگاه بشیم ..نظر شما چیه !؟

سرهنگ _عالیه منم موافقم فقط مدارک تحصیلی تون در اختیارم قرار بدین .. ترتیب ثبت نامتون ومیدم.

_بله ممنون.

سرهنگ _خوب خسته نباشین ..فردا میبینمتون..

شما هم برین هتل تا وسایلتون و جمع کنید یکی و میفرستم دنبالتون.

ساسان _بله مرسی.

بلند شدیم که بریم ،سرهنگ صدام کرد :

سرهنگ _ پرستو جان !!!

_بله جناب سرهنگ

سرهنگ _ پرستو جان نگران نباش من یه دختر دارم که همسن شماست .. میفرستمش کنارت که تنها نباشی .

سعی کردم تعجب توی صداو تصویرم نباشه وقتی که میگفتم :

_بله ممنون .. خوشحال میشم از اشناییشون .

و سپس بعد از دست دادن با همه قرارگاه را ترک کرد..

وقتی به خونه ی مورد نظر رسیدیم من فقط یه باغ دیدم که به نظرم جون میداد برای بازی ..اما دیگه دقیق بررسی نکردم چون هم تاریک بود هم من خیلی خسته بودم..

ماموری که مارو آورده بود درو برامون باز کرد ورفت..

ساسان_وای که خیلی خسته ام ..

امیردر حالی که با یه لبخند دندون نما نگام میکرد گفت :

امیر _ همه خسته ایم ..به لطف این کفتر سیاه عزیز روز خسته کننده ای داشتیم ..

که با با خشم اژدها مواجه شد و دندوناش ریخت!

یه خونه ی دوبلکس ، ازدر ورودی که وارد میشی سمت چپ اشپزخونه ی اپن قرار داره ..درست روبه روش نشیمن که شامل میز ال سی دی ، یه دستگاه پخش و یه دست مبل راحتی که دورش چیده شده .. پذیرایی با چند پله ازش جدا شده که یه دست مبل هم انجا چیده شده بود..

بعد بررسی پایین به سمت پله ها رفتیم...سمت راست درب ورودی پله های مارپیچ قرار داره ..طبقه ی دوم هم یه نشیمن کوچک و یه دست راحتی .. قسمتی از دیوار هم با پارچه ی سفید پوشیدن ..که درست روبه روی ان یه ویدئو پرجکتور از سقف اویزون قرار داره ..

احتمالا قراره جلسات اینجا برگزار بشه .

و یه راهروی بزرگ که اطرافش ۶ تا اتاق خواب داره..

بادیدن اتاق خواب ها به سمت ساسان که همراه من بالا آمده بود.. برگشتم :

_ ادم یاد مهمون خونه ها میافته.. معلومه صاحب خونه عیال وار بوده!

ساسان_ اره واقعا.. خوب من این اولی رو انتخاب میکنم که به همتون تسلط داشته باشم..

_ باشه کلم فقط مراقب باش نچایی!

یه "بچه پرو"!!!هم زیر لب نثار بی وجودش کردم و آخرین اتاق سمت چپ رو انتخاب کردم..وقتی به سمت اتاق میرفتم همه ی اتاق هارو از نظر گذروندم ..یه تخت دو نفره با روتختی سفید مشکی داشت ..یه کتابخونه ی نیمه پر ..یه میز تحریر مشکی .. یه میز آرایش سفید..اونجا بود که مطمئن شدم اینجا قبلا مهمون خونه بوده!

وارد شدن به اتاق همانا پرتاب شدن روی تخت همانا..اینقدر خسته بودم که لذت شمارش گوسفندارو از دست دادم!!خوایدم.

صبح زود!! ساعت ۱۱ از خواب بیدار شدم.. پنجره رو باز کردم ..هوای خیلی خوب بود.

_ به به عجب باغ قشنگی جون میدہ برای ورزش صبحگاهی!!

از توی ساکم حوله کوچکم و برداشتم به سمت سرویس بهداشتی مشترک بالا رفتم..

وقتی طبقه ی پایین رفتم ..از توی اشپزخونه سروصدا میومد..فکر کردم این پسرا چه سحرخیز شدن ... به سمت اشپزخونه رفتم.

از چیزی که دیدم تعجب کردم ..

پسرا نبودن .. یه خانمی بود که مشغول جابه جا کردن وسایل بود .

سرهنک نگفته بود که قرار کسی بیاد اینجا .. رفتم تو اشپزخونه .. چند بار صدایش کردم که جواب نداد .. ابرو هام بالا رفته بود .. یعنی چی ؟!!

مونده بودم که چیکار کنم که به سمتم برگشت .. با دیدن من لبخندی زد و با سرش سلام کرد . منم بعد از چند ثانیه که مثل منگلا نگاش کردم به خودم اومدم و بلند سلام کردم .. به سمتم اومد و یه دفترچه از روی اپن برداشت یه چیزی توش نوشت و داد دستم ..

نوشته بود که باید هرچی که میخوام برایش بنویسم ... مشکل شنوایی داشت .

براش نوشتیم که "شما کی هستین ؟!!"

نوشت "اگر منم .. سرهنگ منو فرستادن برای شما اشپزی کنم "

یه اهان بلند گفتم ، خوب اون که حتما نشنید ولی از لبخند گشادی که زدم متوجه شد احتمالا .

تو دلم کلی شاد شده بودم .. فکر گرسنگی هم از ارم میداد !!

سریع دفترچه رو برداشتم و براش نوشتیم که " گرسنه هستم و صبحانه میخوام "

اونم برام نوشت " باشه بشین تا آماده کنم .. اما فقط همین امروز اگه دفعه دیگه این موقع

بیدارشم از صبحونه خبری نیست .باید تا نهار صبر کنم ."

بیا حالا که استاد نیست هم باید صبح زود بیدارشم .(چون راز داری نوشتما ! سیا جون)

امیر هم مثل من کلی تعجب کرد .. ولی ساسان نه .. میدونی که اقا رییس تشریف دارن دیگه !! به

ما چیزی نگفته بود .

بعد از صبحانه توی نشیمن نشسته بودیم که امیر پرسید :

امیر_ خوب رییس برنامه چیه؟!

وای که ما تا یه ساعت به ژست ساسان خندیدیم .

ساسان_ هیچی باید منتظر بمونیم تا سرهنگ خبرمون کنه..

تا شب خودمون وبا تلویزیون و اینترنت مشغول کردیم ..

ساعت نزدیک ۶ بود که بقیه اومدن ..دست متین یه چمدون بود ..اومده بود که بمونه .

سرهنگ هم همراه دختری چادری که بهش میخورد همسن و سال ما باشه اومد .. حدس زدن

لازم نداشت فاطمه بود .

یه دختر با صورت گرد و سفید که فکر کنم به خاطر سیاهی چادر مشکیش بود که این همه به

چشم میومد . چشماش قهوه ای روشن بود و موها هم با اون که معلوم نبود ولی میشد حدس زد

که رنگ ابروهاشه .یه رنگی بین قهوه ای و مشکی .. که فکر کنم همون قهوه ای سوخته ی

خودمونه .

فاطمه به قدری خوش رو بود که مشکلی برای آشنایی نداشتیم .. خیلی زود ارتباط برقرار کردیم .. ولی معلوم بود زیاد از امیر و ساسان خوشش نیومده .. بامن دست داد و روبوسی کرد . ولی به اون دوتا نگاهم نکرد .. فقط یه سلام خالی کرد .

خوب البته تو که میدونی چقدر من دوست داشتنی هستم و همه دوستم دارم .

بعد از سلام احوال پرسی روی مبل دونفره نشستیم .. فاطمه هم کنارم نشست ..

سرهنک_ خوب بچه ها اینم کارتای دانشجویی تون ..

پرستو کامپیوتر .. ساسان صنایع .. امیرم برق .. همه رو مهندسی زدم تا تویه دانشکده باشید ..

چون تازه چند جلسه از شروع کلاس گذشته مشکلی هم نخواهید داشت.

_مرسی.

سرهنک_ خواهش میکنم .. خوب متین شروع کن.

متین_ بله قربان ...

یه سری پرونده بین ما توزیع کرد

سالار رضایی ، ۴۵ ساله ، ساکن تهران ، یه شرکت ساختمان سازی داره.

ظاهرا کاراش قانونیه اما ما میدونیم که قاچاق هم میکنه .. همه چی مواد .. زیرخاکی .. طبق تحقیقات بدست اومده .. زیرخاکی ها رو از مرز افغانستان خارج میکنه .. بوبه جاش مواد از همه نوعش وارد میکنه ..

خیلی حرفه ای عمل میکنه .. لطفا پرونده رو کامل مطالعه کنید .. پیشنهادتون و بدین ..

وقتی اسم شرکت و دیدم .. شدیداً تعجب کردم .. یهو بلند شدم در مقابل چشمای متعجب بقیه به سمت نشیمن رفتم از روی میز روزنامه ی نیازمندیهارو برداشتم .. وقتی برگشتم همه با نگاهاشون منتظر توضیح من بودن

_امروز اینم اگهی رو دیدم .. بعدم صفحه ی مورد نظر رو نشونشون دادم .. به یک منشی خانم آشنا به افیس نیازمندیم .. شرکت ساختمانی سالار .. ادرس و شماره تلفن شرکت هم نوشته شده بود ..

وقتی دیدم هنوز همه منتظر ادامه ی صحبتیم هستن ادامه دادم :

__بهترین راه وارد شدن به شرکت .

امیر__ باز این نظر داد ..اخه اونا میان اطلاعات مهمشون در اختیار منشی شرکت بذارن؟!!

__یه راه دیگه هم هست اینکه تو به عنوان عمله بنا! وارد شرکت بشی..شاید اطلاعاتی بدست آوردی..

یهو سالن منفجر شد

امیرم دمپایی رو فرشیاشو سمت من پرتاب کرد..منم سریع جاخالی دادم که خورد به فاطمه ی بدبخت!

امیرحسینم بیچاره کلی خجالت کشید و نشست سرجاش و دیگه تکون نخورد .

ساسان _ به نظرمن فکر خویبه ولی ما میتونیم به عنوان سرمایه گذارم وارد شیم..ایجوری سه نفر وارد شدن.. سرمایه گذار.. وکیلش و منشی شرکت..

سرهنگ _منم موافقم

..ای حال کردم..یه نگاه به امیرکردم و دندونام و نشونش دادم!

متین _حالا کی قراره وارد بشه؟

سرهنگ _پرستو به عنوان منشی میره ..متین و ساسانم به عنوان سرمایه گذارو وکیلش..

متین _عالیه فقط فکر کنم ساسان باید کمی تغییر چهره بده ، که یه کمی سنش رو بیشتر نشون بده

سرهنگ سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد و با گفتن " فرداشروع میکنیم " پایان جلسه رو اعلام کرد .

من و بچه ها هم فقط لبخند زدیم . تقصیری نداره .. هنوز خیلی مونده ما رو بشناسه !

همه مشغول خوردن چایی شدیم که فاطمه اورده بود..

در حین خوردن چایی روبه فاطمه پرسیدم

__ راستی فاطمه جون تو کی میای اینجا؟!

فاطمه یه نگاه به سرهنگ کرد گفت :بابا با مامان صحبت کرده گفته بذاره یه مدت پیش شما بمونم .. ولی خوب مامانم کمی حساسه ، اخه محمدم نیست رفته ماموریت .. اینکه فعلا راضی نشده .

محمدم؟! دلم میخواست بپرسم محمد کیه دیگه .. ولی خوب نپرسیدم و برای ارضای ذهن کنجکاووم از هوش سرشارم کمک گرفتم و فهمیدم حتما برادرش دیگه !
فاطمه ادامه داد :

__ ولی فکر کنم که راضی بشه . اخه بابا خیلی روی مامان نفوذ داره .
میخواستم بگم با این جذبه ی بابات ، نفوذم نداشت کارش حل بود .. ولی به جاش گفتم :
__ خیلی خوبه پس اتاق کنار خودم وبرات خالی نگه میدارم ..اخه از بالکن به هم راه داره..
فاطمه _مرسی عزیزم..

صدای سرهنگ توجه مارو به خودش جلب کرد.

__ لطفا همگی شماره هاتون در اختیار گروه قرار بدین..
بله از رد بدل شدن شماره ها با خسته نباشید سرهنگ همه بلند شدن برن .
ولی اکرم خانم که برای جمع کردن فنجون ها آمده بود .. به سرهنگ اشاره کرد که شام درست کرده و از همه خواست بمونن .
البته فقط سرهنگ و فاطمه میخواستن برن .. متینم که مثل ما اویزون خونه شده بود !! دیگه نمیرفت .

سلام سیاوش خان .. چطورایی .

از ما دوری بهت خوش میگذره

صبح زود از خواب بیدار شدم.. امروز باید میرفتم به شرکت سالار.. مهمترین قسمت نقشه هنوز
مونده بود.. پذیرفته شدن تو شرکت به عنوان منشی..

از خونه که خارج شدم سوار ماشین شدم که سرهنگ در اختیارمون قرار داده.. ماشین خودمون و
پسرا برده بودن.. امروز کلاس داشتن.. منم بعد از ظهر کلاس داشتم.

به ادرس شرکت نگاه کردم.. با کمی پرس و جو به اونجا رسیدم..

یه ساختمون بلند! بود.. شرکت طبقه پنجم بود.. سریع میکروفن که صبح متین بهم داده بودو چک
کردم..

_متین صدای منو داری.. من جلوی شرکتیم.. گوشیم زنگ خورد.

متین_اره دارم برو تو ولی خیلی احتیاط کن اون خیلی زرنکه

_باشه حتما.. فعلا

رفتم تو اسانسور.. طبقه ی پنجم رو زدم.

_وای خدا اینجارو!! چقدر جویای کار.

خواهرا ببخشید ولی این کار مال منه اشالله یه جای بهتر نصیبتون بشه که طرفم قاپچاقچی نباشه.

سریع یه دور همه جارو با چشم انالیز کردم . دوتا دوربین مدار بسته تو سالن گذاشته بودن

_مارمولک دیگه شرکت ساختمانییم برای ما با کلاس شده.. دوتا دوربین تو سالن..

وای این خانمه چرا اینجوری نگام میکنه.. یعنی صدام و شنیده؟! بشنوه چیزه بدی نگفتم

صدای یه خانمی اومد: خانم باید اسمتون و روی اون کاغذ بنویسین..

_بامنین؟!

خانم_بله اونجارو میگم (بادستش یه میزو نشون داد)

_مرسی از راهنماییتون

خانم_خواهش میکنم.

رفتم اسممو روی کاغذ نوشتم..

_ متین نفر ۸۴مم ..به نظرم همون امیربه عنوان عمله واردشه زودتر جواب میگیریمایا!!!

رفتم گوشه سالن وایستادم تا بقیه جارو بررسی کنم ..

_ ۴تا اتاق ..مدیریت .. بایگانی ..مهندسین .. کنفرانس .. یه اشپزخونه ی کوچولوهم اینوره ..

_متین اون یکی میکروفن و چک کن .. زیر میز منشی گذاشتمش.

گوشیم زنگ خورد..

متین_ کار میکنه ..پرستو برو سمت بایگانی بین دوربین داره یانه.

_ باشه ..

می خواستم به سمت بایگانی برم که خانمی که کنارم ایستاده بود ، ضربه ای به بازوم زد.
میخواست توجهم رو جلب کنه

_ بله ؟

خانم_ من ازیتا هستم ..(دستشو به سمتم دراز کرد)

_منم پرستوام از اشنایتون خوشبختم..(دستشو فشردم)

ازیتا_ به این کار احتیاج داری ؟!

_اره خیلی..(ساسان گفته بود بگو)

ازیتا _نگران نباش ..چند نفر میخوان ..یکیم برای بایگانی میخوان..

یهو چشمام برق زد..فاطمه

امیدوارم قبولت کنن..من زیاد به این شغل نیاز ندارم برای سرگرمی میخوام کار کنم.

گوشیم زنگ خورد..سرهنگ بود.

_سارا سریع اسم فاطمه رو بنویس ..

_بله فامیلش چی بود؟!

سرهنگ _دختر منه !!! کمالی .

اصلا به روی خودم نیوردم که ضایع شدم. اروم رفتم سمت میزو اسم فاطمه وارد کردم..

ازیتا_ این کی بود اسمشو وارد کردی..

_دوستمه.. اسمش فاطمه است.. باباش معتاده حیوونی! من اگه انتخاب بشم اسم اونو میدم..

ازیتا_ اخی نازی اشکالی نداره من اصلا میرم اسممو خط میزنم .

_وای نه تورو خدا راضی نیستم به خاطر ما بیفتین از این کار!

ازیتا _ نه عزیزم گفتم که من بهش احتیاج ندارم .

_خیلی مرسی.. اشالله هرچی از خدا میخوای بهت بده خواهر.. که دل یه بچه یتیم! رو شادکردی..

وای سوتی رو داشتی! خوبه اینقدر تو حس همدردی بود نفهمید.

ازیتا_!! مگه نگفتی باباش معتاده؟؟!

بیا اینم شانس ما

_چرا عزیزم اونو نگفتم خودم و گفتم اخه منم هیچ کس و ندارم .. تازه از پرورشگاه اومدم بیرون..

ازیتا _ الهی بمیرم!!(وای خدا داشت گریه میکرد)

منم فاز غم گرفته بودم .. سرم و انداخته بودم پایین.

ازیتام بدون اینکه چیزی بگه رفت اسمشو خط زد و رفت..

بعد از چند دقیقه سرم و اوردم بالا و دیدم کسی کنارم نیست!! خداشکرت که این خانمارو اینقدر

توانمند افریدی.. ماشالله به گوشاشون!!!

_متین خان حداقل ۲۰ نفر تارومار شدن.. بزن اون دست قشنگه رو!!!

باید میرفتم سمت بایگانی .. ولی طوریکه شک برانگیز نباشه .. همین طوریم به لطف پرورشگاه

انگشت نما شده بودم!!

هنوز ۵ دقیقه از تصمیم من نگذشته بود که یه صندلی روبه روی بایگانی خالی شد.. خدا رو شکر

چون از اتاق رییس دور بود زیاد خواهان نداشت .. تندى نشستم روش و سرمو به دیوار تکیه دادم

..ادامه ژست افسردمو گرفتم.. به روبه رو نگاه میکردم .. بایگانی دقیقا توی نقطه ی دیدم بود.

_لعنتی!! داره

به خانم بغل دستم نگاه کردم به به!! سوژه ی جدید!!

_ببخشید خانم! راسته میگن باید لیسانس داشته باشیم!؟

خانم _نمیدونم تو اگهی چیزی ننوشته بود..

_اره منم از چندتا از خانمای اینجا پرسیدم.. خداکنه واقعیت نداشته باشه..

خانم یکمی فک کرد دیدم بهترین فرصت ..تیر اخرو زدم

_اون خانمه که گفت من الکی نیمونم ورفت..ولی خوب من به این شغل نیاز دارم باید

بمونم..شاید ابدارچی دیپلمه خواستن!!!

خانم_ا خوب شد گفتی منم میرم !!!

به ۳دقیقه نکشید که نصف سالن خالی شد!خدا یا عظمت تو شکر..

مریم که اومد همش ۱۲..۱۳نفر توسالن مونده بودن ..بایه چشم چرخوندن منو دید اومد کنارم

نشست ولی اشنایی نداد..

بعداز ۳..۴نفر اسم منو خوندن ..منم با یه شونه ی افتاده وارد دفتر شدم ..یه مرد حدودا ۳۰ساله

پشت یه میز نشسته بود ومستقیما به من نگاه میکرد ..به خاطر همین نمیتونستم اطراف و بررسی

کنم..

اقا_بفرمایید بشینید..

_بله مرسی!!

اقا_مشخصات کاملتون و توی این برگه بنویسید..درا خرهم معرفتون و بنویسید..

_من معرف ندارم ..میشه اسم شمارو بنویسم..(قیافم شبیه التماس کردم)

بیچاره هنگ بود ..فک نمیکرد اینقدر پرو باشم..

اقا_مهم نیست جاشو خالی بذارید..

_اخ اگه میذاشتین اسم شمارو بنویسم حتماریس قبولم میکرد..

اقا_ از کجامیدونین من رییس نیستم؟!

_اخه من هویج زیاد میخورم..(یه لبخند ژکوندم زدم) خوب کدوم رییسِی که از صبح بشینه با این همه خانم مصاحبه کنه!

شاید باور نکنی چی شد.. ولی فکش چسبید به میز..خودم دیدم(به جان ساسان)

اقا_باشه خانم...

حرفش و قطع کرد .. ولی وقتی دید من مثل اون ادم خوشگله نگاش میکنم ادامه داد:

اقا _ فامیلتون چیه ؟

تند گفتم :

_اسکندری ..

اقا_بله خانم اسکندری بنویسید عرشیا کاشانی..

_ببخشید اقای عرشیا کاشانی بی ادبیه ..روم به دیوار میشه سمتونم بدونم! برای محکم کاری میگم..

عرشیا باخنده _بله خانم ..بنده معاون آقای رییس! هستم والبته پسر خواهرشون..

_وای خداروشکر پس من از چه ساعتی پیام سرکار!

عرشیا_خانم من گفتم شما استخدا مید؟!

_وا نفرمایید پسر خواهر رییس پارتیه منه !خوب استخدامم دیگه..

دیگه گیج بازی نیازی نبود.. یارو باورش شد که با یه منگل طرفه..ا

عرشیا _بله خانم ..یادم نبود!!شما فردا راس ساعت ۸ اینجا باشید..

_بله فردا ۸:۳۰ اینجا

بلند شدم رفتم سمت در..یهو برگشتم :فقط یه سوال من ظاهره همین جوری خوبه دیگه؟!

عرشیا درحالی که دستش روی قلبش بود_بله خوبه خانم!!

_باشه مرسی فردا ساعت ۹ میبینمتون.

از اتاق اومدم بیرون واز شرکت خارج شدم، در همون حال به مریم اس دادم "میرم یونی".
به متینم زنگ زدم میکروفن منو چک کنه ..اخه تودفتر زیر میز کار گذاشتمش..اونم تایید کرد که
کار میکنه..

بعداز نشستن سرچندا کلاس مزخرف به خونه برگشتم..

همه ی گروه اومده بودن وداشتن به مکالمات ضبط شده ی میکروفن ها گوش میدادن. بعدازوارد
شدن بی سروصدا به سمت اشپزخونه رفتم تا به داد فریاد های شکمم برسم از اون طرف فاطمه
داشت درمورد شرکت مورد نظر توضیحاتی میداد..صداش و خوب نمیشنیدم ولی خوب گرسنگی
مهم تر از کار بود دیگه ..

تازه بعداز تعویض لباس به سالن رفتم ..باصدای بلندی سلام کردم ..وبین امپرو ساسان نشستم
..

سرهنک_پرستو جان خسته نباشی واقعا گل کاشتی..

گل از گلم شکفته شد.

سارا_قربان شما ..کاری نکردم که .

ساسان_بلاخره یه جا این منگلیت به درد خورد..

امیرم با محبت بسیار یه پس گردنی بهم زد ..و آدامو دراورد: متین نفر ۸۴مم ..به نظرم همون
امیربه عنوان عمله واردشه زودتر جواب میگیریم!!!!

وای تازه یادم اومد با یک حرکت سریع خودمو رو به سرهنک رساندمو کنارش نشستم :

_مگه دروغ گفتم اگه من مکر نمیکردم تو باید به عنوان عمله وارد میشدی..

همه در حال خندیدن به منو امیر بودن که یهو فاطمه گفت:

_حالا دیگه بابای من معتاده؟!

و رو به سرهنگ ادامه داد:

_ بابا نمیخواهی چیزی بهش بگی؟!!

همگی خندیدن و سرهنگ هم خندید .. البته خنده که نه !! لبخند زد .

ولی من با یادآوری چهره ی ازیتا خنده ی بلندی سردادم و گفتم:

_وای فاطمه ازیتارو ندیدی ..داشت گریه میکرد..

و دوباره خنده ی جمع ...

..

سرهنگ _پرستو جان فاطمه از اونجا گفت ، نظر توچیه دخترم؟!!

_خوب اونجا ۸تا دوربین بود. توی دفتر، عرشیا کاملاً منو زیر نظر داشت.. نمیتونستم اطراف و بررسی کنم..ولی مانیتور توی اتاقشو دیدم .. توی سالن دوتا ..اتاق مهندسین و اتاق کنفرانس هرکدوم یه دونه ..توی اتاق خودش وبایگانی دوتا..

یکی بالای درب ورودی یکیم بالای میزش..توبایگانیم یکی بالای درب ورودی یکی روبه روی طبقات..تا جایی که من دیدم همه جا تحت پوشش دوربینا بود..

فاطمه یه دفعه ای گفت :

_ واقعا .. پس چرا من ندیدم .

منم یه لبخند پر از تواضع بهش زدم !! خوب من بودم دیگه .

سرهنگ _پس با این حساب همیشه کاری کرد..

_ البته کنار اشپزخونه قطع کنه برق و دیدم..

متین حرفمو قطع کرد و گفت :

_پس با این حساب میتونیم برقو قطع کنیم..

این بار من حرفشو قطع کرد..

_بله همیشه ولی از همه ی دوربینا یه سیم جدا شده بود وبه یه سنسور وصل بود.. که من احتمال میدم که به ژنراتور متصل شده باشه که در این صورت ۵ ثانیه بیشتر فرصت نداریم ..

متین _ از کجا میشه مطمئن بود .. شاید اون سیمها برای سیستم ضد حریق باشن

_ گفتم ، از دوربینا خارج شده بود .. در ضمن از سیستم ضدحریق برای مکان هایی استفاده میشه که وسایل آتش زا درونش باشه نه شرکت ساختمانی که..

ساسان _ سیستم حریق معمولا روی سقف و در قسمت وسط قرار میگیره . پس احتمالش کمه .

_در ضمن ما از فردا فرصت بررسی بیشتری داریم .

چند دقیقه سکوت بود .

سرهنگ رو به من گفت _خوبه پس فعلا کنترل اوضاع اونجا دست تو و فاطمه..

منو و فاطمه همزمان گفتیم :بله حتما

که باعث لبخند روی لبمون شد .. دختر دوست داشتنیه .. توی همین چند روز خیلی ازش خوشم اومده .

سرهنگ _خوبه..ساسان و میتنم باید دست به کار بشن..

همین طوری ما هر روز به شرکت میرفتیم و اوضاع رو مورد بررسی قرار میدادیم و شبها هم میومدیم و تحلیلش میکردیم .. ولی قبلش اینا یه چند ساعتی به کارای من میخندیدن .. منم فقط حرص میخوردم !! اخه خنده داشت .

مثلا یه روز این ساسان و متین اومدن شرکت ..

_بفرمایید ..

ساسان_ببخشید خانم میخواستم با رییس شرکت ملاقاتی داشته باشم..

_متاسفم..رییس شرکت توی این شعبه حضور ندارن ومعاونشون اینجارو میگردونه ..که اتفاقا خواهرزاده شرکت هم هستن..وباید بگم که ایشون معرف منم شدن ..وگرنه با اون همه جمعیت هرگز این شغل به من نمیرسید..واقعا که مرد نازینه

و از اون طرف هم مطمئنا عرشیا صداوتصویرم رو از طریق دوربین و میکروفن هایی که بعداز خروجمون کار گذاشته بود، داشت.

ساسانم در حالی که سعی میکرد بلند نخنده گفت :

_بله خانم متوجه هستم حالا میتونم ایشون و بینم؟!

_نه خیر اقا ایشون جلسه دارن....و خودم رو مشغول کار کردن نشان دادم.

ساسان_بنید خانم من وکیل هستم..

سارا_منم منشیم خوشبختم

ساسان که دیگه نمیتونست خنده شو پنهان کنه گفت:

ساسان _بله عرض میکردم من وکیل آقای موسوی هستم ایشون تعریف شرکت شمارو بسیار شنیدن و تمایل دارن در ساخت یکی از ساختمانهای تجارایشون با این شرکت همکاری کنن

حالا اگه ممکنه از ایشون بخواین ۵دقیقه از وقتشون و برای مذاکره به من بدن ..

_بله.. بله حتما!! لطفا چند لحظه تشریف داشته باشین تا من به ایشون اطلاع بدم..

خودمو مشتاق نشون دادم .

تماس که گرفتم عرشیا سریع برداشت .. حتما خیلی منتظر بود که زنگ بزنم دیگه !!

عرشیا _بله ؟

_سلام جناب معاون ! یه اقایی به اسم آقای..

ساسان_مرتضوی..

_بله آقای مرتضوی اینجا هستن ..که تمایل دارن با شما ملاقات کنن ..گویا یه پروژه ازطرف موکلشون سفارش دارن...البته من به ایشون گفتم که شما جلسه دارین ..ولی خوب ایشون اصرار دارن..

عرشیا که ذوق مرگ بود دیگه از این استتار بهتر دیگه چی میخواست .. تازه واسه دایی جونش هم میتونست خودشیرینی کنه .. دیگه توی حرف من پرید .. انگار از پر حرفیم کلافه شده بود :

عرشیا _ بله اشکالی نداره ..چند دقیقه ی دیگه بفرستشون داخل.

_چشم..

و ساسان و فرستادم داخل .. ولی خودمم بیکار ننشسته بودما .

سریع فلشم رو به کیس وصل کردم یه دوربین درست پشت سرم و روبه روی مانیتور نصب بود .. ایستادم تا مانیتور دیده نشه .. سریع پوشه ای که فکر میکردم اطلاعات توش باشه رو کپی کردم توی فلش .. بعدم مانیتور رو خاموش کردم .. شک نمیکردن .. چون پایان ساعت اداری بود . کیفمم جلوی کیس گذاشته بودم که دکمه روشن کیس دیده نشه .بعد هم الکی کیفم رو در آوردم و خودمو مشغول ارایش کردن نشون دادم .

وقتی مطمئن شدم کپی کامل شده با پا دگمه قطع را زد ..خم شدم همراه با برداشتن کیفم فلش را نیز خارج کردم ..اطلاعات خوبی بود اما کافی نبود.

سلام بر سیا سوخته ی خودمون .

الان حدود ۱ماهه که ما به اینجا اومدیم.. کارا خوب پیش میره وسرهنگ ازهممون راضیه اینو از تشویق هایی که استاد تلفنی ازمون کرد فهمیدم.

تقریبا پرونده ی شرکت سالار بسته شده .. چون ساسان و متین تونستن رابطه ی خوبی با عرشیا ودر نتیجه با خود سالار برقرار کنن..واعتمادشون وجلب کنن..

عرشیا از من هم به خاطر هوش بالام !!!خیلی استفاده کرد ..وچند پرونده ی مهم توی بایگانی رو دو دستی تقدیم کرد که مثل پیک عمل کنم .. منم که امانت دار! سرراه یه کپی از همشون میگرفتم..

البته عرشیا اونقدرام ناشی نبود اولش پرونده های مهم ودستم نمی داد ولی بعد یه مدت مجبور شد اعتماد کنه ..چون من پرستو بودم نه برگ چغندر!

تو این یه ماه من و ساسان وامیر تقریبا هرروز میرفتیم توی باغ وتمرین میکردیم ..اخه این بزغاله رو جو ریاست گرفته بود وبه قول خودش دستور، دستور استاده .برای اینکه بدنامون نخواهه ، باید تمرین کنیم .

امروزم همین طور بود بعداز نماز صبح این پسره نداشت بخوابیم ودر تمام طول نرمش با امیر به جون ساسان غر زدیم ..

اخه دیشب تا حدود ساعت ۳:۳۰ بیدار بودیم و روی پرونده ی کامیار (هم کلاسی امیر) کار میکردیم!!!
اخه امیر میگفت یه کمی نااهل.. و باید به راه راست هدایت بشه ماهم سعی داشتیم امر به معروف را عملی انجام بدیم تا تاثیر بیشتری داشته باشه!

بنابراین قرار براین شد که امیر و جمعی از دوستاش این اقا کامیار و به عنوان مسئول تدارکات گروه و کلاسشون کنند تا بهش درس زندگی بدن به درد آینده اش بخوره..!

به به عجب استادای گلی!! چقدر به فکر دانشجو جماعتن!! خدامیدونه نیتشون فقط قربت الی الله

امیر_ بابا ولمون کن دیگه حتما الان میخوای تمرین تمرکز کنی؟!

ساسان_ اون که مهمترین بخش تمرینه استاد بفهمه پوستمون رو میکنه.

_ آقای رییس ببخشید اگه کسی بیماری قندی نداشته باشه استاد نمیفهمه..

ساسان_ به جان پرستو من راپورت نمیدم..

_ ها ها ما هم که دراز گوش..

ما مشغول غرغر کردن بودیم که متوجه بالا پریدن های اکرم شدیم ..

بالای بالکن ایستاده بود و سعی میکرد مارو متوجه خودش کنه .. امیر حسین به سمتش رفت و کاغذ توی دستاش رو گرفت .. همینطور که به سمت ما میومد .. نوشته ی توش رو میخواند ..
نمیدونم چی نوشته بود که اول مکث کرد و بعد هم با صدای بلندی زد زیر خنده ..

یه بسم الله زیر لبی نثار روح جن زده ش کردم که کاغذ و به سمتم گرفت .

" بچه ها امروز یک ساعت فرصت دارن که کل حیاط رو اب و جارو کنن . پرستو جارو کنه ..

امیر حسین و ساسان هم کف استخر رو تمیز کنن . استاد "

بعد از خوندنش منم مثل اون دوتا جنی شدم ولی نخندیدم .

یه دفعه دور از جونم مثل سگ ها افتادم به جون حیاط و دنبال میکروفن گشتم و به صدای خنده ی امیر و ساسانم توجه نکردم !!

ولی خوب پیدا نکردم .. که اگه پیدا میشد که دیگه نمیشه گفت کار استاده که !!
برگشتم سمت بچه ها تا با هم فکری، توطئه ی استاد رو خنثی کنیم که متوجه شدم این دو ترسو
نصف اب استخر رو خالی کردن .

اخه من ازدست این دوتا چیکار کنم .. سرپیچی تو فرهنگ لغتشون جایی نداشت.
بعداز تموم شدن نرمش !!! صبحگاهیمون داخل رفتیم .. البته رقابت اصلی داخل خونه اتفاق افتاد
..وارد شدن هرسه ی ما همزمان شد با دویدنمون به سمت حمام مشترک البته کارهروزمون بود..
که خوب بازهم من بدون کوچکترین تقلبی پیروز میدان نبرد شدم ..بعدازمن هم اون دو تا رفتن ..
نشسته بودیم وصبحونه میخوردیم وهمزمان سربه سر اکرمم میذاشتیم که متینم اومد تو
اشپزخونه..

فاطمه بعداز پرونده سالار رفته بود خونه اشون..
_متین خان ساعت خواب..خوب خوابیدین ان شالله!!
امیر_ مگه میتونه خوب نخوابه..استاد به این که گیرنمیده که!!
متین_بابا مگه صداهای شما میذاشت من بخوابم ..خوب شد استاد تنبیه تون کرد..
_وا امیر چرا اینجوری میگی استاد بزرگترماست و حکم پدرمون و داره پس حتما خیر و صلاح ما رو
میخواد و گرنه بیخودی که تنبیه مون نمیکنه..
دهن متین بازمونده بود..

ولی خوب اون دوتا عادت داشتن!!
ساسان_پرستو جان یادمه یکی صبح داشت درمورد بیماری قند و اینا صحبت میکرد ..میخوای
برای اطمینان یه تست بده !!
خدا میدونه اصلا به خاطر دوربینای استاد نبود .

_نه عزیزم نگران من نباش قند ارثی ما تو خانواده نداشتیم!!!

سلام سیاوشی .. خوبی؟! دلم خیلی برات تنگ شده هااا. باور کن .

تازه از بیرون اومده بودم .. این روزا خیلی بیکاریم .. فقط میریم یونی و میایم . کار دیگه ای نداریم
(به استاد بگو بیاد ما رو ببره ها)

تازه توی نشیمن نشسته بودم و داشتم چایی و کیک اکرم پز ، میخوردم که فاطمه با یه بچه ی
کوچیک وارد شد .

به بچه نگاه کردم .. چقدر ناز بود . خیلیم ریزه بود .

_وای که چقدر نازه

امیرم تازه وارد شده بود .

امیر _ بینم کیه که اینقدر باعث شده تو لب به تحسین باز کنی !!!

بچه رو از دست فاطمه گرفت و نگاهش کرد ..

_ بچه ی کیه؟! اسمش چیه ؟!!

فاطمه _ بچه ی یکی از همکاراست .. اسمش پریاست.

خانمش مریضه توی بیمارستانه .. خانواده اش هم شهرستان .. اینکه پریا رو گذاشته پیش مامانم
، منم اوردمش شما بینیش !

امیر _ ای جانم .. واقعا نازه .. خیلیم خوشکله جیگر .

یه بوسه گنده از لپش گرفت و بدون توجه به ما رفت روی کاناپه نشست .

به سمت فاطمه برگشتم .. لبخندی همیشگیش رو تحویلم داد و بدون حرف دیگه ای به سمت
اتاقش رفت تا لباسش رو عوض کنه .

اومدم برم به سمت امیر که دیدم پریا رو بلند کرده و داره میچرخوندش و بو میکشه .. یه دفعه از
جاش بلند شد . پریا رو تقریبا توی بغل فاطمه که تازه برگشته بود انداخت .

امیر _ وای لباسم و کتیف کرد ..

فاطمه متعجب نگاش میکرد و امیرم غرغر میکرد .

امیر _ خوب باید اول تمیزش کنی بعد بدی دست مردم دیگه

بعد در حالی که زیر لب غر غر میکرد به سمت اتاقش رفت .

منو فاطمه هم فقط به غرغرای امیر میخندیدیم.

فاطمه هم رفت که تعویضش کنه .

وقتی برگشت خیلی سعی کرد که من بچه رو بغل بگیرم . فکر میکرد میترسم لباسم و کثیف کنه ..

ولی اینطور نبود .. من میترسیدم بهش دست بزنم .. اخه خیلی ظریف بود .

کاش تو هم بودی سیا .. بینیش دل تو هم براش ضعف میره .

بازم سلام .. میمیری جواب یکی از سلام های منو بدی .. معلوم هست اصلا کدوم گوری هستی که

جواب نمیدی !!؟

امروز هم طبق معمول رفتیم که تمرین کنیم ..(ادمو سگ گاز بگیره ولی جو بگیره .. به استاد نگی

ها)

تازه اینبار متین و فاطمه هم اومدن .خودش میگفت استاد خواسته !!

توی تمرین امروز اصلا غر نردم و ساسان و امیر رو متعجب کردم .. اخه دلم برای فاطمه سوخته

بود .. بیچاره مجبور بود گرمکن و شلوار پیوشه و با مقنعه تمرین کنه

همیشه لباسای بسته میپوشه .. بعد هم میگه من راحتم نگرانم نباش .

والا من که یه تیشرت و شلوار کوتاه نخی پام بود .. داشتیم از گرما بالا میاوردم .دیگه اون باید

چیکار میکرد .

بعد از تمرین پیشنهاد دادم که بازی کنیم ..

ساسان که با حالت مشکوکی نگام میکرد..(اخره همیشه بعد از تمرین سریع میرفتم که بخوابم)

باشه ..

یارکشی که کردیم منو امیر یه طرف!! ساسان و متینم یه طرف..فاطمه ام نخودی بود..

اول دور ما بود .. که خیلی زود باختیم .. نوبت ساسان اینا که شد اول به ساسان چند تا بل دادم .. به امیر حسین چشمک زدم ، اونم سریع گرفت چه نقشه ی پلیدانه ای در سر دارم
سه تا بل به ساسان دادیم و با علامت من عملیات شروع شد.. جفتمون ساسان و هدف قرار دادیم وبا توپ فوتبال افتادیم به جونش .. چند تا از ضربه هامون بهش نخورد.. اما دوتاش یکی به شکمش خورد یکی به پاش. ولی نامرد اخ نگفت.. بنابراین با یه فکر کاملاً پلیدانه صورت خوشگله شو نشونه گرفتیم.. که ۱۰٪ عمل لازم شد!

نشست زمین و صورتش و بین دستاش گرفت .. امیر به سمت من اومد و کف دستشو به دستم کوبوند.. چند دقیقه بعد ساسان دستاش و از صورتش برداشت و به چهره ی خبیثانه ی من که با لبخند ژکوند نگاش میکردم . خیره شد.. سریع از جاش بلند شد گفت : پرستو میکشمت!!
دوتا پاداشتم ۱۰ تایی دیگه قرض کردم د برو که رفتیم .. سریع میدویدم ساسانم دنبالم ... خودم رو رسوندم به اشپزخانه اکرم حتما اونجا بود.
_ اکرم جونی کمک!!! ساسان میخواد منو بزنه..

. پشت اکرم سنگر گرفتیم .. اکرم که کاملاً گیج شده بود .

ساسان سعی داشت منو از پشت اکرم خارج کنه .. منم هی اون پشت وول میخوردم..
اکرم اخر از دستمون کلافه شد و با دست به ساسان اشاره کرد که از اشپزخونه بره بیرون ..
دیگه راحت میتونستیم معنی حرکاتش رو بفهمیم و لازم نبود همه چیز رو برامون بنویسه .
ساسان_ همیشه اکرم، من باید اینو بکشم.

من با خنده : برو هفته ی دیگه بیا!!

امیر و بقیه هم وارد اشپزخونه شد .

امیر_ ساسان ولش کن فقط یه بازی بود.

ساسان_ توحرف نزن که تو هم شریک جرمشی.. بعدم به سمت امیر خیز برداشت..

امیرم درحالی که میگفت "به من چه " پا به فرار گذاشت..

منم فرصت رو غنیمت شمردم و به سمت حمام رفتم .

.....

امروز تا ساعت ۶ کلاس داشتم . طبق معمول رفتم سر کلاس و برگشتم خونه. یاس یه دختر مو مشکیه نسبتا بلد قد .. تو مایه های من .. با چشمای مشکی بود که سیاهییش به خاطر رنگ موهاش بیشتر به نظر میومد .. در کل دختر بانمکی بود .. البته پایه برای شیطننت .. ولی نه همیشه .. گاهی اوقات واقعا از دستش تعجب میکنم !! مثل امروز !!

اما گاهییم خیلی خوبه و کلی بهمون خوش میگذره . ولی چه فایده .. استاد بهمون امر کرده بود که تو یونی تحت هیچ شرایطی شیطننت نکنیم .. ولی مگه میشد؟! موقع ناهار با یاس پیش ساسان وامیر رفتیم.

پسرها هم همراه ارمین و علی (دوستاشون) بودن . به همه سلام کردم و نشستم .. برگشتم دیدم یاس نیست

_||| پس یاس کوووو؟!!!!

علی _ دوستت رو میگی رفت.

_واقعا؟!!

حسین _ اهووم

امیر _ بی خیال حتما کاری براش پیش اومد! خوب چی میخورید؟!

همه سفارش دادن !!!

ارمین _ امروز نوبت پرستو هست که بره بخره ..

_عمر||.. من برم تو بوفه ی دخترا انگشت نما میشم .. ۴ تا یین هرکدوم ۵ تا ساندویچ میخورین میشه ۲۰ تا با دوتای من میشه ۲۲ تا ..

_کار خودته... برو پسره خوب .. بدو باریکلا!!!

ارمین _ نه خیر بلند شو .. نمیشه که همش ما بخریم تو بخوری .. پاشو یه حرکتی بکن .

_ هه هه .. مگه تو خواب بیینی .. پاشو وظیفه ت رو به نحو احسنت انجام بده پاشو..

ارمین که حسابی داشت حرص میخورد .. امیر حسین و ساسانم بلند میخندیدن.

ارمین _ ساسان بلند میشم این خواهرت رو میکشمااا .

ساسان _ اگه عرضه شو داری بلند شو !! فقط مراقب باش زنده بمونی !!

زبونمو براش در اوردم و اونم خیز برداشت به سمتم که باصدای علی استوپ کرد .

علی _ لازم نیست تو بری خودم میرم میگیرم .

بهش نگاه کردم .. صورتش قرمز شده بود .. حتما بس که خندیده بود اینجوری شده .. ولی

صداش که اصلا ملایم نبود .. یه جورایی انگار عصبانی بود .

فکر کنم ارمینم مثل من فهمیده بود .. چون تا رفت گفت :

ارمین

_ عصبانی بود ؟!!!

امیر _ نمیدونم !!

به من که نگاه کرد .. منم شونه ای بالا انداختم که یعنی نمیدونم . دو دقیقه بعد هم همگی علی و

لحنش رو فراموش کرده بودیم .

بعدم رفتم سرکلاس

یاس توی کلاس نشسته بود.

_ یاس کجا غیب شدی یه دفعه؟!

یاس _ رفتم بوفه !!

_ چرا پیش ما نموندی .. میخواستم پسرا رو بهت معرفی کنم.

یاس _ اخه من راحت نبودم!!

چرا؟؟؟؟!!

یاس _ من کلا تو ارتباط با پسرا راحت نیستم پرستو جون.

متوجه منظورش نمیشدم اما سعی کردم درکش کنم .. فکر کردم شاید تو روابط اجتماعی مشکل داره!!

یه لبخند دلسوزانه!! به روش پاشیدم.. که لبخندم همزمان شد با ورود استاد. تا آخر کلاس دیگه صحبت نکردیم ..دوتا کلاس بعدیم گذروندیم..

ساعت یه ربع به شش استاد خسته نباشید گفت و رفت که تخته رو پاک کنه ..وقتی برگشت کسی سرکلاس نبود!!!

استاد _ پس اینا کوشن من هنوز حضورغیاب نکردم..

یکی از بچه ها _ استاد شما که هیچوقت حضورغیاب نمیکردین!!

استاد _ حالا میخوام بر اساس اصل غافل گیری حضورغیاب کنم..

خلاصه بالاخره رضایت داد که ما بریم.

ساعت ۹ باصدای زنگ گوشی بیدار شدم ..امیر بود امروز نتونسته بود با چک و لگد بیدارم کنه چون ساعت ۸ کلاس داشت ..و چقدر هم سر تمرین برای این موضوع تاسف خورده بود!!! گفته بود که حتما بیدارم میکنه که عقده ای نشه؟!

_..اه ..بیدارم .

امیر _ افرین گلم پاشو برو صورتت رو بشور من دو دقیقه ی دیگه زنگ میزنم.

اروم حرف میزد..معلوم بود سر کلاسه..اخه هم صدای استادشون میومد هم صدای علی ..خدایا چه گرفتاری شدما!!!

علی _ ول کن بذاره بخوابه کلاس نداره که .. مگه ازار داری اذیتش میکنی .

_امیر جان شما به کلاست برس من بیدارم ..به اون علی بگو یه بوس پیش من داره !!

امیر در حالی که میخندید گفت: "باشه .. میبینمت."

خواستم قطع کنم که صدای علی اومد که به امیر میگفت به پرستو هم بگو بیاد .

امیرم یه "اهان " بهش گفت .. احتمالاً گردنشم بالا پایین کرده .

امیر _ پرستو ، تا یه ساعت دیگه بیا دانشگاه میخواییم با بچه ها بریم برون .

_ باشه میام .

قطع کردم و رفتم پایین ..اکرم تازه دیشب برگشته بود.

_سلام بر اکرم خانم گلم ..این یه هفته که ما رو ندیدی خوب اب رفته زیر پوستت بالا!!

اخه چند روزی رفته بود شهرستان .

اکرم لبخندی زد و منو توی اغوشش کشید .

منم صبحونم رو خوردمو رفتم که حاضر بشم .

توی ماشینم نشسته بودم . به امیر اس داده بودم که جلوی درم .. دو سه دقیقه بعد اومدن بیرون .

ارمین با دوست دخترش اومد و منو شاد کرد .. اخه هروقت سودابه میومد ما از خنده میمردیم .از

بسی که دست و پا چلفتی بود .. به ارمین نگاه کردم خیلی دماغ بود .

بدبخت اون بود هیچ کاری نمیتونست بکنه .. همش مجبور بود بغل سودابه به عنوان درخت بایسته

.. تا این چلمنگ با اون کفشای پاشنه دارش نیوفته زمین .

نه میتونست تفریح کنه .. تازه بعدش مجبور بود تیکه های ما رو تحمل کنه .

وقتی رسیدن بلند خندیدم .

با یه لبخند عمیق به سمت سودابه رفتم تا باهاش دست بدم .

با اکراه بهم دست داد ، با یه صدای کش دار گفت :

_ فکر نمیکردم از دیدنم این همه شاد بشی پرستو جوون .

بازم خندیدم . ساسان و امیر و علی که ریز میخندیدن .. معلوم بود ارمین حسابی از خجالتشون در

اومده.

__ چرا؟! وای با تو بودن همیشه منو شاد میکنه عزیزم!!

ارمینم همینطور که دست میداد، بهم چشم غره رفت .

ساسان با خنده به سمت ماشین من رفت . ارمینم به سودابه کمک میکرد تا زمین نخورده سوار ماشین بشه .

منم میخوامستم برم سوار ماشین بشم که علی دستم و گرفت و مانعم شد . برگشتم پرسشگر بهش نگاه کردم!

اروم گفت :

علی __ میشه تو با ماشین من بیای؟!!

منم خوشحال!! نیشم باز شد . اونم به روم لبخند زد.

__ اره حتما .. با امیر میایم تو ماشین تو کلی اینا رو مسخره میکنیم .

البته یه لحظه .. فقط یه لحظه!! حس کردم پشیمون شده .. اخه لبخندش جمع شد .. حتما فکر میکرد وای میخوان سرمو توی ماشین بخورن .

توی ماشین هم با یه نقشه ی پلیدانه تصمیم گرفتیم بریم کوه .. اونم کله ی ظهر!!

فقط به عشق کفش های پاشنه دار سودابه و زمین خوردنش .

بماند که وقتی فهمید چه جیغی کشید و ما چقدر ریز خندیدیم و اصرار کردیم .

و بماندکه بیچاره بعد از چند بار زمین خوردن ، مجبور شد با اون همه پرستیژ بدون کفش راه بیاد .

کلا روز خوبی بود . کلی خندیدیم و انرژی مصرف کردیم .. البته اگه از علی دماغ فاکتور میگرفتیم .

ولی سیا جای تو واقعا خالی بود .. اگه بودی بیشتر خوش میگذشت .

سلام سیا ..

دلم خیلی برات تنگ شده ولی مثل اینکه تو اصلا دلت برای من تنگ نشده .. دو روز همش زنگ

میزنم .. میگن نیستی .

یعنی تو هم اینقدر سرت شلوغه که نمیتونی به من زنگ بزنی .

این ساسان و امیر که همش درگیر کارای خودشون .. اصلا هم به من توجه ای نمیکنن ..

از اون روز که با بچه ها رفتیم بیرون به بعد هم نمیدونم چی شده که اصلا نمیدارن برم پیشه پسرا .. الانم هم که علی بهم زنگ زده بود و من به امیر گفتم .. اتیشی شد و سرم داد کشید .. میگه دیگه حق نداری جوابش رو بدی .

منم بهش گفتم "الاغ"

ولی خودش همش باهاش میره بیرون .. هر وقت که بهش زنگ میزنم میگه با علی ام !!

میگم منم پیام .. میگه لازم نکرده .

ساسانم که اصلا معلوم نیست چشه .. فقط منتظره که فاطمه حرف بزنه و اون عمل کنه !!!

هرچی اون میگه ، بدون چون و چرا میگه چشم فاطمه خانم ! به من که میرسه میگه الان خسته ام جوجه اردک !

راستی سیا چرا همتون منو به اسم یه حیوون صدا میکنید .

جوجه اردک و کفتر و کلاغ سیاه و قناری و فنچک و ..

ولی همه فاطمه رو فاطمه خانم صدا میکنن .. حتی یه بار من فاطمی صداش کردم ، ساسان بهم تشر زد، استادم زنگ زد دعوام کرد .

خوب منم دلم میخواد خانم صدام کنن .. چی میگم .. شما منو به اسم خودم صدا نمیکنید .. حالا بهم خانم هم بگین .. پرستو خانم !!

خندیدی ، نخندیدیا !!

خوب بخند راستش خودمم خندم میگیره بهم خانم بگن .

توی دانشگاهم استادام بهم میگن ، اسکندری برو بیرون .. نه اینکه فکر کنی شیطونی میکنما .. نه به جون تو .

فقط یه بار یکی از هم کلاسی هام داشت کنفرانس میداد .. منم داشتم اس ام بازی میکردم .. بهم گفت چرا گوش نمیدی .. گفتم شروور ریدرم نصب نیست !!

بچه ها خندیدن .. استادمم گفت اسکندری بیرون !

حالا اگه فاطمه بود میگفت خانم کمالی بفرمایید بیرون

چی میگم .. فکر کن یه در صد فاطمه توی کلاس شیطونی کنه !!

سلام سیا .

بخشید یه چند روزی برات نوشتم .. اخه میدونی که مریض بودم .

الان میگم چرا ..

شنبه تا ساعت ۶ کلاس داشتم .. بعدم که با استادم در مورد پروژه صحبت میکردم .. دیر شد .

وقتی اومدم بیرون دیدم ماشینم پنجره و زاپاس هم ندارم .

کیفمو برداشتم و به ساسان زنگ زدم برنداشت .. به امیرم زنگ زدم گفت با علی خارج از شهرن !!

رفتم باتاکسی پیام .. نبود .

داشت بارون میومد .. دانشگاهم که دور از منطقه ی مسکونیه ، پرنده پر نمیزد .. منم مجبور شدم تا شهر پیاده برم و سرما بخورم .

وقتی رسیدم خونه ساعت ۱۰ بود .. ساسان روی کاناپه نشسته بود.

_ ساسان کجا بودی ؟!!

ساسان _ دیدم بارون میاد رفته بودم دنبال فاطمه خانم ..

دلم یه جوری شد .

_ چرا تلفنت جواب ندادی ؟!!

ساسان _ ا زنگ زدی .. رفتیم انقلاب کتاب بخریم .. حواسم نبود .

اصلا هم از من نپرسید که چرا مثل موش خیس اب کشیده شدم .. یا حتی چرا باهاش تماس گرفته بودم .. یا حتی چرا انقدر دیر رسیدم خونه !!

یا حتی الان که یه هفته است باهاش حرف نمیزنم .. حتی ازم نپرسید که چرا ؟!!

البته حق داره .. اینقدر که مشغوله حتما نفهمیده که من باهاش قهرم .

امیر اما فهمید ولی خیلی تلاش نکرد که بفهمه من چرا دلخورم و چرا قهر کردم .

محمد برگی دیگر ورق زد ولی دیگر نوشته ای نبود .. کاغذ سفید بود .

اما او هنوز به سوالش نرسیده بود .. اینکه چه چیزی باعث شده بود که استاد بیاید و پرستو را با خود ببرد و اجازه ی دیدن پرستو را به ساسان و امیرحسین ندهد .

همین موضوع هم باعث شده بود که کلافه تر شود .. باید میفهمید .. یکی از خصوصیاتش این بود که تا نفهمد اروم و قرار نمیگیرد.

دستی بر موهایش کشید .. دیگر هوا رو به روشنی میرفت . به بهانه ی وضو رفت تا ابی بر روی کلافگی اش پاشد . و با کلمات الهی اروم گیرد .

پرستو آماده ی رفتن بود . این آمادگی را هم استاد تشخیص داده بود .

استادی که شاید بهتر از همه میدانست پرستو بسیار رنجیده و توانش از تحمل غم اندک است، اما به همان اندازه هم میدانست که قلب کوچکش توان دارد برای تپیدن به عشق دیگری ...

او میدانست که پرستو را برای کمک فرستاد .. او دانست نیاز روح پرستو در چیست ؟!

اری او فهمیده بود که روح پرستو پر از نیاز فداشدن است. پس دریغ نکرد این ارضای روح را .

پرستو آماده جلوی درب خروجی ایستاده بود و سعی میکرد خاطره جداشدنش از مادر را به یاد نیآورد . سعی میکرد بغض کهنه ی قدیمی را از خود دور کند .. او دیگر آن دخترک قرمز پوش ه ساله ی کوچک نیست .. الان دیگر بزرگ شده و نیاز به اغوش پراز مهر مادر ندارد . نیاز به گرمای نفسش هنگام خواب و نوازش دستانش برای بیداری ..

الان دیگر همین که صدایش را از پشت سیم های سرد بشنود کافی است .

پرستو نفس عمیقی کشید و به خانواده و دوستانش نگاه کرد .چشمان همگی خیس بود .

سعی کرد لبخندی بزند و همه ی آنها را با خنده ترک کند . اما خنده ها و شیطننت هایش بر روی هیچکس تاثیر نداشت .

فروغ که با همه ی خودداری هایش خون گریه میکرد.

نیاز روح پرستو را ، هم میدانست . اگر هم نمیدانست ، امروز فهمیده بود . و شاید حسرت به دل نشانده بود که اگر زودتر میفهمید ، توانش برای معالجه ی دوست بیمار شده اش یا شاید بیماری که دوستش هم بود ، بیش از معمول میشد.

که فهمید همه چیزها را نمی توان در کتاب ها پیدا کرد . باید تجربه کرد . باید دید تا بتوان درک کرد و یاد گرفت ، چه میکند معجزه ی عشق .. معجزه ی محبت ...

او امروز دید ، تلاش پرستوی گریزان را .. برای شتافتن ..

شتافتنی که شاید هیچ وقت کسی فکرش را هم نمیکرد . مهربانی وجود پرستو را کشف کرده بود . عشق به برادرانش را هم دیده بود .. اما نمیدانست ، میتواند از ان به عنوان باروت استفاده کند و بر همه ی ترس و دلهره های دوستش اتش زند .

خوشحال بود بیش از آنکه از دوری اش ناراحت باشد .. خوشحال بود . برخلاف دیگر دوستانش شاد بود . مثل آنها از دوری پرستوی با نمک بغض داشت .. اما شاد بود .

میدانست این رفتن برای پرستو ، پرواز است . یا شاید دریدن پيله ای برای پروانه شدن .

پس خوشحال بود .

مادر پرستو اما این گونه نمی اندیشید . غصه داشت . دخترکش بود ، حتما حق داشت . پرستو را سالها نداشت . سالها از بوییدندش ، بوسیدنش ، لمس دستانش حلاوت شیرین مادر خطاب کردندش و خیلی حس های قشنگ بی نام مادری محروم بود .

پس حق داشت حالا برای رفتنش این چنین خون گریه کند .

و پدربزرگ که باز هم در غم نشانده شده در چشم یگانه دخترکش ، باز هم در فراغ از دخترکش . ولی این بار سوزنده تر از بار قبل بیشتر مینشانند بردل روحش ..

شاید برای اینکه بار پیش لمس نکرده بود وجود نوه ای که پدرش را هرگز به دامادی پذیرفته بود.

اما این بار او را لمس کرده بود .. شادی و غمش را دیده بود .. و جای خالی وجودش را حس کرده بود .. سخت بود برایش حالا که او جزیی از پاره ی تنش بود .

حالا که پرستو بعد از دوسال فرار به اغوشش فرو رفته بود .. دلش خون گریه میکرد .

حالا که بعد از دوسال له له زدن برای پدربزرگ خطاب شدنش از جانب پرستو ، پدربزرگ خطاب شده بود و خواسته بود که مادرش را آرام کند ..

نمیخواست او را بار دیگر از خانواده اش جدا کند .. میخواست تا ابد او را در برگیری تا دیگر هیچ وقت او را لرزان نبیند .

ولی پرستو تصمیم به رفتن گرفته بود و استاد هم این رفتن را بهتر دانسته بود .

از اغوش پدر بزرگ که خارج شد برای اولین بار به روی او لبخندی پاشید . بالاخره تجربه کرده بود . لذت بخش بود و گرمای دستان پدر را داشت . خیلی وقت بود که این اغوش را فقط از دستان استادش گرفته بود و دیگر هیچ ...

ولی حالا پدربزرگ پر جذبه اش .. اویی که او را از مادرش دور کرده بود . و به گریه های پرستو گوش نداده بود . اندیشید " چقدر این اغوش گرم بود و او خودش ! دوسال خود را از این گرما محروم کرده بود . این گرما به حدی بود که پرستو با تمام وجودش ببخشد پدربزرگ جدی ولی مهربانش را .

لبخند زد و به سمت ورودی رفت و ندید که پدربزرگش چقدر خرسند است از حس ملایم بخشیده شدن .

از ماشین که پیاده میشود تقریبا به سمت خانه باغ پرواز میکند . دلش هم برای انجا و هم برای پسر ها و هم برای اکرم و متین تنگ شده بود . فرصت نکرده بود از پسر ها درباره ی متین بپرسد .

استاد خندان از حرکات پرستو از ماشین پیاده شد . هیچوقت نمیتوانست او را اصلاح کند . او همیشه همان دختر بچه ی ساده بود که از پنهان کردن احساسات چیزی نمیدانست . همیشه مثل شیشه قابل دیدن بود و پیچیدگی نداشت .

وقتی رسید پرستو تقریباً نیمی از راه سنگ فرش شده ی حیاط را گذشته بود و به سمت اغوش باز شده ی امیرحسین میدوید .

پرستو خودش را در اغوش امیرحسین پرت کرد .طوری که نزدیک بود از پشت به زمین بخورد .

امیر حسین

_ چته؟! خیلی دلت برای من تنگ شده بود؟!!!

پرستو در حالی که هنوز در اغوشش بود .. پس گردنی نثار پشت گردنش کرد تا دیگر نطق نکند .

پرستو _ ساکت باش .. فقط دلم میخواست سواری کنم .

بعد هم به سرعت از اغوشش بیرون پرید و به سمت سالن دوید .

امیرحسین هم قصد داشت به سمتش رود که با قرار گرفتن دستهای استاد بر روی سرشانه هایش ایستاد .مظلوم ترین چهره را به خود گرفت و به استاد نگاه کرد .و در مقابل نگاه پرسشگر استاد گفت :

_ کاریش نداشتم استاد میخواستم برم براتون چای آماده کنم .

استاد هم سری تکان داد و به چمدانهایشان اشاره کرد.

امیرحسینم به انجام وظایف محول شده اش شتافت .

بعد از وارد شدنش ، چمدان پرستو را به اتاقش که حالا محمد خالی اش کرده بود برد و در مقابل پرستو که از ساسان میپرسید پاسخ داد :

_ حمامه .. چرا نگفتی داری میای؟!!!

همیشه همینگونه بود .. انتقام از پرستو خیلی زود از سرشان میوفتاد .

پرستو _ میخواستم سورپرایز بشین دیگه !

امیر حسین خندید و به چهره ی پلید شده ی پرستو نگاه کرد .. میدانست که الان فکری در سر دارد و مشتاق بود که بداند چه در سر دارد . با چشمان ریز شده نگاهش کرد که او هم یه لبخند زد و لب هایش را از خوشی زیاد جمع کرد .. میترسید قهقهه بزند و استاد را از نقشه ی پلید اش با خبر کند .

امیر حسین _ بگو ببینم چی تو سرته ؟!

پرستو _ میگم امیر گفتی این ساسی حمومه ؟!!

امیر _ اهووم !!

پرستو چندین بار ابرو بالا انداخت و به سمت ابگرمن رفت . کرم بود دیگر وقتی به حرکت در میامد اینگونه تحریکش میکرد .

_ میگم امیر اگه اب گرم نداشته باشیم آقای مرغابی چیکار میکنه ؟!!

امیر حسین هم خنده ای کرد و گفت هیچی .. عین زنا جیغ میزنه !!

پرستو _ حالا اگه به دفعه همین اب سرد هم قطع بشه چی میشه ؟!

امیر _ آقای مرغابی میشه آقای کفی !!

خندیدند و سرخوش از ازار و اذیت خود کف دستانشان را بهم کوبیدند . و دقایقی بعد صدای جیغ ساسان بود که کل خانه را فراگرفته بود و شصت استاد را باخبر کرد از توطئه ای جدید !

محمد خسته از کار زیاد و افکاری گوناگون به خانه رفت . ساعت کمی از نیمه شب گذشته بود و بدون شک پسرها خواب بودند .

سکوت خانه هم همین موضوع را تایید میکرد .. به آرامی و با کمترین صدای ممکن به سمت اتاق جدیداش رفت . دیروز اتاق دخترک را خالی کرده بود و اتاق سابق خواهرش را انتخاب کرده بود .

با اینکه خودش خانه ای مستقل داشت .. اما مجبور بود که زیاد به ان خانه برود چراکه بیشتر هماهنگی هایشان انجا بود . او هم مشکلی با این قضیه نداشت . با پسرها به خوبی کنار میامد . اما حالا با وجود دختری که قرار بود به جمعشان پیوند ، کمی معذب بود .

به سمت اتاق خوش میرفت که متوجه باز بودن درب اتاق ساسان شد . سرکی کشید و از چیزی که میدید تعجب کرد !!!

ساسان و امیر حسین پایین تخت خوابیده که نه مچاله شده بودند و دخترک نیمه برهنه روی تخت خوابیده بود و دستایش هم از تخت اویزان کرده بود .

امیرحسین کمی تکان خورد که محمد را به خود آورد .

سریع از اتاق خارج شد .. ولی ذهنش از صحنه ای که دیده بود خالی نمیشد .

تا جایی که به یاد داشت پسرها هرگز حاضر نبودند اتاقشان را به کسی بدهند . چه رسد به تخت گرم و نرمشان !و زمین سفت را برای خوابیدن انتخاب کنند !

از نظر او خوابیدن پسرها در یک اتاق با پسرها هم جای تامل داشت . در شرایطی که هنوز از نسبت آنها با هم مطمئن نشده بود . پدر میگفت پرستو خواهرشان است .. اما فامیلی هیچ کدام بهم نمیکورد . پدربزرگ پرستو هم با آنها مثل نوه هایش رفتار نمیکرد .

تازه حتی اگر خواهر و برادر هم بودند ، اینگونه کنار هم خوابیدن که معنی نداشت .. او هم با فاطمه خیلی صمیمی بود ولی هرگز در یک اتاق کنار هم نخوابیده بودند .. حتی در کودکی ..

باز هم یک نقطه ی مجهول از این دخترک به ذهنش شتافته بود .

در این روزها سوالات زیادی برایش پیش میامد که نمیدانست چگونه باید به پاسخ آنها برسد .

از پدرش که خجالت میکشید پرسد .. از پسرها هم شاید صحیح نبود از خواهرشان پرسد و غیرت آنها را تحریک کند .

از خودش هم که محال بود!!

اهی از سر حسرت کشید .. اگر فاطمه بود حتما از او میپرسید . از دفتر دخترک فهمیده بود که رابطه ی خوبی با فاطمه داشته .. حتما او میدانست که چه اتفاقاتی دارد میوفتد .

اما فاطمه ی کوچکش الان میان یک مشت سیم ، میان مرگ و زندگی دست و پا میزند و نمیتواند حس کنجکاوی برادرش را برطرف کند .

و بعد در خاطرات خواهرکش غرق شد .. به حدی که دیگر به فراموشی سپرد ، صحنه ای که در اتاق ساسان دیده بود .

صبح با سرو صدایی که از پایین میامد از خواب بیدار شد . دیشب را تا دیروقت بیدار بود و به فاطمه فکر میکرد .

امیدوار بود بتواند بخوابد .. پدرش هم گفته بود امروز دیرتر همراه پرستو و پسرها به قرار گاه بروند . اما با وجود این سرو صدا میدانست که دیگر نمیتواند بخوابد .. از روی تخت بلند شد و به سمت سرویس داخل اتاق رفت .. در حالی که زیر لب غر میزد که میداند این اتیش ها از گور دخترک بلند میشود .. وگرنه این پسرها که در این چند وقت اصلا سروصدا نداشتند .

وارد آشپزخانه که شد اولین چیزی که نظرش را جلب کرد لباس های یه شکل بود که این سه نفر بر تن داشتند و اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود که "از یه جا خریدن برایشون ارزون دریاد" و از این فکر لبخندی برلبش نشست .

هرسه تیشرت سفید و شلوار گرمکن مشکی به تن داشتند .. تنها تفاوتشان موهای دخترک بود که به قول فاطمه "دم اسبی" پشت سرش بسته شده بود.

انها هم که پشت میز نشسته بودند به سمتش برگشتند . پرستو بلافاصله بلند شدو به سمت او رفت تا با او دست دهد .. امیرحسین و ساسان را که از دیدن او در این ساعت در منزل تعجب کرده بودند .. از نشان دادن هر عکس العملی باز داشت .

پسرا تازه یادشان امد که از وجود محمد به پرستو خبر نداده اند و همچنین از خودداری های محمد در مقابل نامحرمان .

اما خوب پرستو خودش وقتی که از فشردن دست محمد ناامید شد به این موضوع پی برد !!!
محمد اما از این بی پروایی پرستو تعجب نکرد .. به هر حال از خواندن دفتر خاطرات او چیزهایی دستگیرش شده بود .

بدون توجه به چهره ی بغ کرده ی پرستو به سمت گاز رفت تا برای خودش چای بریزد .

امیر هم به اهستگی دست پرستو را کشید و کنار خودش نشاند و ساسان برای از بین رفتن جو سنگین به وجود آمده در بینشان لب به سخن گشود .

ساسان _ خوب چی شد که امروز فرمانده خونه است ؟!!

محمد هم در حالی که صندلی کنار او را بیرون میکشید پاسخ داد :

_ امروز باید بریم قرارگاه .

و سعی کرد به چهره ی ناراحت پرستو و صد البته امیرو ساسان توجهی نکند . بالاخره قرار بود انها در کنار هم زندگی کنند . دخترک باید میدانست که فاصله اش را باید با او حفظ کند .

همین که مجبور بود موهای بدون پوشش او را تحمل کند کافی بود دیگر . تماس فیزیکی دیگر غیرقابل قبول بود .

اما پرستو برخلاف تصورش خیلی زود خودش را باز یافت و این بار با لحن اروم تری نسبت به قبل گفت :

پرستو _ من پرستو هستم .. شما هم باید محمد باشین .. از اشنایتون خوشبختیم .

محمد به تکان سری اکتفا کرد و فکر کرد " خوبه حالا منو توی خونه اشون دیده .. داره خودشو به من معرفی میکنه "

پرستو این بار دیگر اخمی برچهره اش نشست . این پسر به نظرش بی ادب امد .. برخلاف فاطمه که بسیار اجتماعی بود .. او از اداب اجتماعی بویی نبرده بود .

محمد با دیدن اخم نشسته بر روی چهره ی پرستو ، یاد دفتر خاطراتش افتاد .. وقتی که فاطمه از دست دادن با امیر و ساسان سرباز زده بود .. او فکر کرده بود که فاطمه از انها خوشش نیامده که با انها دست نداده .. ولی حالا مطمئن بود که حتما دارد به نفرت محمد نسبت به خودش میانددیشد .

اما خوب نظر محمد که تا این حد منفی نبود .. فقط میخواست او حدودش را بشناسد . بنابراین رو به او گفت :

محمد _ خیلی خوش امدین .. امیدوارم !! که بتونید توی حل این پرونده کمکمون کنید .

اما خودش هم فهمید که لحنش زیاد هم دوستانه نبود .

پرستو اما چیزی نگفت .. هیچ وقت نیاز نمیدید که توانایی هایش را به کسی ثابت کند .. حتی اگر ان کس محمد باشد و سعی کند همراه با بازی با کلمات انها را زیر سوال ببرد .

اما برای رفتارهای او هرگز ساکت نمینشست . حتما به نحو احسن از خجالتش در میامد .

بنابراین ناخن در کف دستانش فشرد و با لحن آرامی از ساسان پرسید :

پرستو _ راستی ساسی ، متین کجاست؟! امروز میاد قرارگاه؟!!

ساسان که باشنیدن این سوال چای به گلویش پرید و به سرفه افتاد ، پرستو را نگران کرد .
گره بر ابروهایش نشاند و متفکرانه به ساسان و سپس به امیرحسین که سربه زیر داشت ،
نگاه کرد .

دیدن حالات آنها شکش را بیشتر کرد ، کمی صبر کرد تا سرفه ی ساسان قطع شود :

_ خوب بگو دیگه چرا اینجوری میکنی؟!!

ساسان کلافه به امیر نگاه کرد .

پرستو _ ساسان؟!!

ساسان _ متین .. توی همین عملیات لو رفت ...

مکت کرد . گفتنش واقعا سخت بود .

پرستو هرچند که پی به موضوع برده بود اما امیدوارانه برای شنیدن اینکه تفکرش غلط است به
دهان ساسان چشم دوخته بود .

ساسان هم این انتظار را دریافته بود .. در حالی که چشم از پرستو برنمیداشت .. ادامه داد :

ساسان _ میخواستن از بقیه زهر چشم بگیرن .. هم اینکه متین زیادی براشون دردسر درست
کرده بود ...

امیرحسین ادامه داد:

_ شکنجه اش کردن و بعد هم که جنازه اشو برای پلیس فرستادن و ..

در حال ادامه دادن بود که با اشاره ی دست ساسان ساکت شد .

با ساکت شدن امیرحسین ، محمد هم سر بلند کرد و با دیدن صورت گریان پرستو مواجه شد .
درحالی که به نقطه از میز خیره شده بود ، غرق در فکر ، اشک از دیدگانش جاری بود . حاضر بود
قسم بخورد که او متوجه ریزش اشکهایش هم نشده. حتما داشت به خاطراتی که با متین داشت
فکر میکرد .

باورش نمیشد که پرستو برای یکی از همکارانش این گونه اشک بریزد .. آخر تا جایی که در نوشته ها خوانده بود .. متوجه ی رابطه ی عاطفی بین آنها نشده بود . شاید هم پرستو از این حس برای دفترش سخن نگفته بود .. شاید هم به خاطر اینکه مخاطب نوشته هایش سیاوش بود و او نمیخواست چیزی از احساسش به او بگوید ..

ولی اگر اینگونه بود پس چرا این همه مدت بیخبر از او بود ؟!!!

تا جایی هم که میدانست .. متین ماهها بود که شهید شده بود !!!!

این هم یکی از مجهول های وجودی پرستو بود که محمد را به فکر وا میداشت .
پرستو از جا برخاست به سمت اتاقش میرفت که با صدای امیرحسین ایستاد .

امیرحسین _ کجا میری پرستو ؟!

پرستو که همه ی وجودش را بغض فرا گرفته بود ، به سمتش برگشت .

غم همه ی صورتش را پوشانده بود . امیرحسین و ساسان میدانستند پرستو انقدر مهربان است که برای ازدست رفتن پرنده ی پیر هم اشک میریزد ، چه رسد به یک انسان که روزی هم در کنارش زندگی کرده و وجودش را لمس کرده است .

اما برای محمد قابل درک نبود . این همه غصه که از چشمان پرستو ساطع میشد ، برایش تعریف نشده بود . مگر در حالتی که میانشان رابطه عاطفی برقرار شده باشد . که ان هم باز غیرممکن بود ، که اگر اینگونه بود حتما پسرها خبر داشتند و گونه ای دیگر را برای گفتن حقیقت انتخاب میکردند .

اما غم و لرزش صدای پرستو باز هم معادلایش را برهم زد :

پرستو _ میرم حاضرشم بریم سرخاکش دیگه !!

بعد هم روبه ساسان ادامه داد :

پرستو _ می بریم ؟!!

ساسان درمانده از ناتوانی اش در برابر خواسته ی پرستو به محمد نگاه کرد . محمد هم با نگاه او به ضعفش در این مورد پی برده بود که روبه پرستو گفت :

محمد _ نمیتونیم بریم .

نهایت تلاشش را کرده بود که قاطعانه بیان کند . اما انگار زیاد هم موفق نبود که پرستو پرسید :

پرستو _ چرا نمیتونیم ؟!!

محمد هم ناگزیر پاسخ داد . نه که موظف بود پاسخ دهد .. بلکه خواهش صدای پرستو وادارش کرده بود که :

محمد _ برای اینکه ممکنه زیر نظر باشه .. ما نباید شناسایی بشیم .

تمام !! پرستو پیام را دریافت کرد . بنابراین بدون هیچ اعتراضی به سمت کاناپه ی مقابل تلویزیون رفت و روی ان نشست .

دلش پر از غصه و سرش از خاطرات ریز و درشت مملو بود .

متین پسر خوب و مهربانی بود و پرستو هم او را دوست داشت . همیشه سعی کرده بود به پرستو کمک کند . برایش هدیه بخرد و دلیل بیاورد که دلش میخواست به خواهرش را شاد کند . که چقدر هم پرستو را شاد کرده بود . فهمیده بود پرستو همیشه از هدیه گرفتن لذت میبرد و از ان خنده ها و احتمالا بوس های گونه ای اش ، تقدیم فرد هدیه کننده میکند .

اشک که از گونه هایش روان شد .. تازه دلش آرام گرفت .

آرام اشک میریخت بدون صدا و شیون ..

هیچوقت بلند گریه نمیکرد . در جمع گریه نمیکرد . همیشه یک خلوت انتخاب شده داشت برای پر کردن تنهایی ها و شکستن بغض هایش ... ولی حالا نمیتوانست ناراحتی اش را پنهان کند . متین مرده بود و او باید خواهرانه برایش اشک میریخت دیگر ..

امیرحسین و ساسان متاثر از سکوت پرستو تقریبا به سمتش پرواز کردند و بار دیگر محمد را شگفت زده کردند .

به حدی که او با خودش اندیشید " چرا اینجوری میکنی .. اون خیلی خوب و منطقی کنار او مد رفت نشست تلویزیون نگاه کنه .. حالا اینا مویه سر دادن "

اما لحظاتی بعد وقتی که به جمع سه نفره ی آنها پیوست با دیدن اشک هایشان به عمق ناراحتی پی برد .

واقعا به پسرها حق داد که اینگونه از ناراحتی پرستو مویه سردهند . پرستویی که از نظرش همچون پرنده ی خیس شده در باران در اغوش امیرحسین جمع شده بود و آرام و بی صدا اشک میریخت .

بدون صدا بلند شد که از دیدن صحنه ی ناراحت کننده ی روبه رویش دور شود که با صدای تلفن به سمتش رفت ... در حالی که فکر میکرد حتما پدرش است و میخواهد که به اداره برود گوشی را به گوش چسباند ..

محمد _ بله ؟!!

استاد _ سلام محمد جان .. خوبی ؟!!

محمد متعجب زده از شنیدن صدای استاد ، پاسخ داد :

_ بله خوبم .. شما خوبین ؟!

استاد _ ممنون .. خوبم .. میشه گوشی رو به پرستو بدی ؟!

تعجب محمد بیشتر شده بود :

_ بله حتما !! گوشی حضورتون !

و برگشت و به ساسان و امیر که نگاهش میکردن اشاره کرد و بلند گفت :

محمد _ استادن میخوان با پرستو صحبت کنن .

پرستو هم بدون حرف بلند شد و به سمت محمد آمد و در حالی که همه ی سعی اش را میکرد، دستانش به دست محمد برخورد نکند گوشی را از دست محمد گرفت و مشغول صحبت با استاد شد .

محمد هم متعجب از تغییر رفتار ناگهانی پرستو ، کنارش ایستاد .

پرستو _ سلام استاد !

استاد که گویی بغض صدای پرستو ازارش داده ، آرام صدایش زد :

استاد _ پرستو؟؟

پرستو اب بینی اش را بالا کشید و با همان لحن پاسخ داد :

_ بله ؟!

استاد _ دختر گل من ، میدونه که نباید غصه بخوره ؟!!

پرستو سری تکان داد .. مطمئن بود که استاد تصویرش را میبیند .

استاد _ پس چرا داری غصه میخوری ؟!

پرستو _ اخه متین خیلی مهربون بود ...

استاد _ اره مهربون بود .. چون مهربون بود تو نباید غصه بخوری و اونو ناراحت کنی دیگه .. باشه
!!؟

پرستو نفس عمیقی کشید . حرف های استاد را پذیرفته بود و سعی میکرد از اشک هایش
جلوگیری کند .

_ باشه .

استاد _ افرین دخترم .. حالا گوشی رو بده به ساسان .

پرستو _ باشه

و گوشی را به سمت ساسان گرفت و بدون توجه به محمد به سمت موقعیت قبلی خود رفت .

ساسان هم چند کلامی با استاد صحبت کرد و بعد قطع کرد .

در حالی که به پرستو نگاه میکرد جلو رفت و جلوی پایش به زمین نشست و حالت اسب را به خود
گرفت .

و اینگونه بود که لحظاتی بعد در مقابل بهت و حیرت محمد ، پرستو از امیرحسین و ساسان کولی
میگرفت و بلند میخندید !!!!

بعد از ظهر ان روز و قتی که پرستو درخواست کرده بود که به ملاقات فاطمه برود هیچ کس تاب
مخالفت پیدا نکرده بود .. حتی محمد که همیشه همه ی جوانب امینیتی را رعایت میکرد .

اما وقتی که به بیمارستان رسیدند و صحنه های صبح به شکلی دیگر اتفاق افتاده بود . محمد را به جای ناراحتی به خنده انداخته بود .. فکر اینکه امیرحسین و ساسان مجبور بودند تا لحظاتی دیگر به پرستو دور حیاط بیمارستان کولی دهند ، خنده را مهمان لبانش میکرد .. اتفاقی که حداقل برای پرستاران آن بیمارستان نادر بود !!

پرستو اما مثل صبح ناراحتی نکرد .. فقط آرام کمی اشک ریخت و با فاطمه نجوا کرد . به او قول داد که حتما ماموریت ناتمام او را به پایان برساند و از او خواست که زودتر خوب شود . و در آخر هم کمی بخاطر بی ادبی برادرش گلایه کرد!!!!

و هر چهار نفر بیمارستان را به مقصد قرارگاه ترک کردند .

سرهنک از جزییات گروهک گفت و اینکه احتمال شناسایی امیر و ساسان هم وجود دارد .

محمد که چون تازه از ماموریت برگشته بود و هنوز وارد گروهک نشده بود .. قاعدتا شناسایی نشده بود . پس امید بیشتری به پرستو و محمد داشتند و باید برنامه ی کاملی برای نفوذ پیدا میکردند که آن هم نیاز به دقت و اطلاعات زیادی داشت .

در آخر قرار براین شد که همگی جداگانه جزییات را مورد بررسی قرار دهند و سپس راه حل های خود را ارائه دهند .

پرستو در تمام مدت جدی به سخنان در جلسه گوش میکرد و سعی میکرد نکته ای را از دست ندهد . ساسان و امیرحسین هم اینگونه بودند .

محمد اما در تمام مدت جلسه به رفتارهای آنها توجه میکرد . تناقض بین رفتارهایشان کاملا مشهود بود.

اگر صبح آنها را ندیده بود ... فکر میکرد جدیت جزیی جدایی ناپذیر از وجودشان است . البته در مورد امیرحسین و ساسان زیاد تعجب نکرد .. زیرا آنها را همیشه به این حد جدی دیده بود .. اما در مورد پرستو شک داشت که چند شخصیتی نباشد !!

زمان میخواست تا بتواند ابعاد شخصیتی پرستو را بشناسد اما پرستو اصلا مهلت تحلیل را به محمد نمیداد و هر بار بخشی تازه از خود را نشان میداد .

وقتی از قرارگاه خارج شدند .. امیرحسین پیشنهاد داد که برای شام به فست فود روند.

این در حالی بود که محمد تقریباً مطمئن بود که پرستو با شنیدن فست و یادآوری پیتزا حتماً رای موافق میدهد ولی پرستو شدیداً مخالفت کرد :

پرستو _ نه خیر باید بریم خونه .. من میخوام براتون ماکارونی درست کنم ...

و صدای ناله ی امیرحسین و ساسان را در آورده بود ولی خوب محمد راضی تر بود ماکارونی را به پیتزا ترجیح میداد .

امیر در حالی که صورتش را به حالت انزجار جمع کرده بود گفت :

امیر _ پرستو تو رو خدا بی خیال .. بابا تو رو اصلاً چه به اشپزی ؟!!

ساسان _ اصلاً تو کی اشپزی یاد گرفتی ؟!!

پرستو هم لبخند لثه نمایی زد و پاسخ داد :

_ وقتی خونه ی مادر جون بودم .. خیلیم خوب میپزم . یه دفعه یه قورمه سبزی پزیده بودم اینقدر خوب بود !!

امیر حسین که سعی میکرد خنده و تمسخر را از کلامش دور کند گفت :

_ ولی سیاوش یه چیزای دیگه میگفت .

پرستو هم با شنیدن صدای پر از خنده ی امیرحسین و چهره ی خندان ساسان و مهمتر از آن یادآوری چهره ی کبود شده ی سیاوش .. پی به منظور پلیدش برده بود .. تقریباً با داد گفت :

_ سیا غلط کرده با تو .. بچه پروها .. من باید همش توی خونه کار کنم و توی اشپزخونه عرق بریزم که برای شما غذا بپزم اونوقت میگی بد مزه میپزم .. واقعا که خیلی پرویی !!

بعد هم رو برگرداند و به محمد که متعجب نگاهش میکرد چشمک نامحسوسی همراه با لبخند زد و منتظر عکس العمل پسرها شد .

تازه دقایقی بعد بود که محمد پی به هدف پرستو برد، وقتی که ساسان با صدای بلند اعلام کرد که امشب باید از ماکارونی های پرستو بخورند .

پرستو _ نمیخواد بریم میخوام پیتزای چرک بخورم .

امیرحسین _ بین باز داری کفتر بازی در میاری_____ا .

ساسان _ کفتر چیه .. الان داره اردک_____ بازی در میاره.

و سپس هر کدام جهتی را برای فرار از خشم پرستو انتخاب کردند .

پرستو خواست به سمتشان بدود که با دیدن چهره ی اخم الود محمد منصرف شد . اخم روی

صورتش واقعا ترسناک بود ، هرچند که نمیدانست به چه دلیل است !!!!

پرستو خسته و نالان از ماشین پیاده شد . از صبح که از خانه بیرون زده بود ، چیزی نخورده بود .

علاوه بر آن سردرد هم امانش را بردیده بود .. اما همچنان در پی کسب اطلاعاتی از پرونده بود .

امیرحسین و ساسان اصرار زیادی داشتند که در کنار آنها کار کند . اما پرستو به شدت مقاومت

میکرد .

دوست داشت در کنارشان باشد .. اما بار دیگر وابستگی! را نمیتوانست تحمل کند و ازاردهنده

ترین روزهای عمرش را تکرار کند.

ماشین را در پارکینگ باغ پارک کرده بود و به سمت درب ورودی خانه میرفت . بی خبر از مردی

عصبانی که در کمینش نشسته بود .

از سوی دیگر محمد در بالکن ایستاده بود و به دخترک بی خیالی که خرامان خرامان به سمتش

میامد نگاه میکرد . هرچقدر که او نزدیکتر میشد شدت عصبانیت محمد هم بیشتر میشد .

در عمرش همچنین حسی را نداشت ..

امروز بعد از مدتها زود به خانه بازگشته بود تا نتایج تحقیقات را از بقیه بشنود، که با خانه ی خالی

مواجه شده بود . نه از پسرها خبری بود نه از دخترک !!

تازه بعد از یک ساعت امیرحسین آمده بود و بدون حرف به اتاقش رفته بود .. حالا هم که دخترک

بدون لحظه ای شتاب در حال نزدیک شدن بود ..

محمد واقعا احساس مسئولیت میکرد . به گمانش استاد حق داشت که دیگر پرستو را به این دو

پسر نسپرد .. آنها بی خیال تر از آن بودند که بدانند .. خواهرشان چرا تا ساعت ۱۱ شب بیرون از

خانه مانده .. در صورتی که موبایلش هم خاموش است .

وقتی پرستو نزدیک شد .. اخم روی پیشانی محمد هم بیشتر شد . دخترک یک شلوار جین مشکی پوشیده بود با مانتویی که در شب نمیتوانست رنگ آن را تشخیص دهد .. که بلند اش به زانو میرسید ... شالش را هم که از همان ابتدای ورود از سر باز کرده بود!

معلوم بود متوجه حضور او نشده است که سربه زیر پله ها را بالا میامد و اهنگی را زیر لب زمزمه میکرد ..

آخرین پله را که بالا آمد متوجه او شد . مطمئناً از حضورش جا خورد که ناگهان عقب کشید و گارد گرفت .

همین موضوع هم محمد را جری تر و عصبانی تر کرد . دخترک فکر میکرد در مقابل همه میتواند از خود محافظت کند .

یعنی او اگر میخواست تاکنون نمیتوانست بلایی سرش بیاورد؟!

گامی به جلو برداشت و در چشمان متعجب پرستو خیره شد . با عصبانیتی که با تمام توان سعی در کنترلش داشت ، گفت :

میشه بگین تا این موقع شب کجا تشریف داشتین؟!

پرستو هنوز متعجب بود و به چهره ی پر از خشم محمد نگاه میکرد . که محمد با غرشی دوباره او را به خود آورد .

محمد _ با تو ام ... کجا بودی ؟!!

پرستو _ دنبال پرونده .. کجا باید می بودم .

ارامش کلام پرستو کافی بود تا خشم کنترل شده ی محمد را چندین برابر کند ... با بلندترین صدایی که از خود سراغ داشت داد کشید :

محمد _ دنبال پرونده بودی ؟! تا این وقت شب ؟! کی به تو گفته بود تا این موقع باید دنبالش باشی ؟!!

پرستو واقعا گیج شده بود .. دلایل رفتار محمد را نمیفهمید و به احمقانه ترین شکل ممکن فکر میکرد که نباید اضافه کاری کنند!

فکرش را نیز به زبان آورد :

ببخشید من نمیدونستم که ما هم ساعت کاری داریم .

انقدر جدی و معصومانه این جمله را به زبان آورد که محمد تا چند لحظه گنگ به او خیره شده بود . مفهوم این کلمات ، پاسخ آنچه که او گفته بود ، نبود .. و بالطبع ! هضمش هم آسان نبود حداقل نه به این زودی ها .

هنوز خیره بود که پرستو با یک "ببخشید " از مقابلش گذشت و خود را از شر خشم احتمالی محمد رها نید .

خوب درک کرده بود که این خیره گی ، آرامش قبل از طوفان است . او هم با وجود این سردرد و ضعف و گرسنگی مقاومتی در مقابل طوفان نخواهد داشت و ممکن است رفتار ناشایستی از خود نشان دهد .

او میدانست که محمد الان مافوقش حساب میشود و اطاعت از مافوق برای همه ی شاگردان استاد تعریف شده و روشن بود.

به سوی اتاقش رفت و سیر کردن شکم را به بعد موکول کرد .. زمانی که محمد برای خواب رفته باشد . با وجود او و خشمش ، خوردن غذا برایش لذت بخش نمیشد . پس به خوردن مسکنی بسنده کرد و جسم خسته اش را به تخت سپرد .

محمد اما چند لحظه بعد از رفتن او تازه به خود امد و رفتنش را نظاره کرد . واقعا که دختر عجیبی بود .. تمام ساعت گذشته را ، او به اتفاقاتی که ممکن است برای یک دختر رخ دهد ، فکر کرده بود و اما حالا دخترک فکر میکرد که ساعات کاری دارد و باید برطبق ان عمل کند!

زیر لب ادای او را درآورد و لبش را کج کرد " ببخشید من نمیدونستم ساعت کاری هم داریم " بعد هم به خودش و حرکتش خندید .

تقریبا از نیمه شب گذشته بود که صدای شکم پرستو بلند شد . تازه توانسته بود ، ذهنش را از سمت غذا دور کند . اخر از وقتی که به اتاقش آمده بود، فکر خوردن زرشک پلویی که امیرحسین از ان گفته بود از سرش دور نمیشد .

اما تصور صورت و چشمان برزخی محمد از رفتن منعمش میکرد . بنابراین انقدر فکر کرد تا از یادش رود .. که در اخر هم فقط صدای شکم بی چاره اش را درآورده بود .

از روی تخت بلند شد و دستش را روی شکمش گذاشت تا شاید آرام شود .. ولی فایده ای نداشت جز اینکه صدایش بلند تر شد .

پاورچین پاورچین به سمت در رفت و ان را باز کرد .. سرکی کشید .

وقتی از سکوت و خلوتی راهرو با خبر شد به سمت راه پله ها رفت .. باز هم به همان آرامی پایین رفت و بعد به سمت اشپزخانه ..

نمیخواست ریسک کند .. نمیخواست صدای پایش کسی !! را بیدار کند .

وقتی که از منطقه ی خطر (اتاق خوابها) دور شد ، خوشحال و راضی وارد اشپزخانه شد و با دیدن صحنه ی روبه رویش بر جا میخکوب شد ...

محمد پشت میز غذاخوری نشسته بود و مشغول نوشیدن چای بود . عمیقا در فکر بود و ظاهرا متوجه پرستو نشده بود . بنابراین پرستو میخواست نهایت استفاده را از این موضوع ببرد و صحنه را ترک کند!

همین که برگشت با شنیدن صدای محمد متوقف شد :

محمد _ چیزی میخواستی ؟

پرستو که حالا به همه چیز شک داشت .. میترسید بگوید آمده ام غذا بخورم .. او بگوید، انها شبها تا یه ساعتی فقط ، فرصت غذا خوردن دارند .. مثل پادگان ها دیگر .

از فکر خود سری تکان داد و زیر لب گفت :

_ استادم این همه سخت نمیگرفت .. آه ه ..

محمد _ چیزی گفنی !!؟

پرستو با هول پاسخ داد :

_ نه نه !! من حرفی نزدم .

محمد _ خب ؟!

پرستو گیج نگاهش کرد که باعث شد لحظه ای محمد سر بلند کند و به او نگاه کند . و سریع رویش را برگرداند .

پرستو هم فکر کرد " بالاخره جذبه ی من گرفتتش و مجبور شد سرش رو برگردونه "

با این فکر لبخند پیروزمندانه ای زد .

محمد _ خب چیزی میخواستی ؟

پرستو _ اهان نه .. اومدم اب بخورم !

محمد با لحنی که انگار میخواست مچ گیری کند گفت :

_ اب _ بخوری؟! خوب همون بالا مگه یخچال نیست ، میخوردی دیگه .

پرستو که حالش از این مچ گیری گرفته بود .. از طرفی هم گرسنگی امانش را بریده بود ، گفت :

_ خوب نه ! راستش گرسنمه ..

بعد با لحن نا مطمئنی ادامه داد :

_ میشه یه ذره غذا بخورم .. فقط همین امشب .

محمد نمیدانست بخندد یا گریه کند .. این دختر درباره او چه فکری کرده بود که حالا برای غذا خوردن داشت خواهش میکرد .

محمد _ بله .. تا شما لباس عوض میکنی منم غذا رو گرم میکنم .

پرستو با شنیدن این حرف ، گویی دنیا را در چنگ دارد .. دلش میخواست بدود و محمد را ببوسد .
با شاد ترین لحن ممکن گفت :

_ مرسی محمد !!

بعد هم به سمت اتاقش برگشت . تازه ان موقع مغزش الارم داد : " لباس عوض کنم " به سرعت به خودش نگاه کرد و متوجه شد که تاپ و شلوارکی نخي کوتاهی به تن دارد ، که همیشه موقع خواب میپوشیدش .

اما چیز دیگری که فهمید این بود که هرگز به خاطر جذبه اش نبوده که محمد سربرگردانده است !!

سریع به اتاق رفت و لباسش را با شلوار و تیشرتی تعویض کرد .. بیرون آمد اما اینبار دیگر پاورچین نرفت .. حتی سرکی هم به اتاق ساسان و امیرحسین کشید .. آنها را جنازه ! بر روی تخت یافت .

مطمئن خودش هم اگر گرسنه نبود الان شرایطی بهتر از آنها نداشت .

به آشپزخانه برگشت و محمد را دید که میز را چیده و حالا مشغول در آوردن چیزی از یخچال است ..

سریع پشت میز منتظر نشست تا سرآشپز غذا را سرو کند .

محمد هم همه ی سعی اش را میکرد بدون نگاه کردن به پرستو به کارش برسد .. چون تضمینی نمیکرد با دیدن حرکات شتاب زده اش برای غذا با صدا نخندد . هنوز این دختر را نمیشناخت و ترجیح میداد که فاصله اش را با او حفظ کند .

اما وقتی که غذا را مقابل پرستو گذاشت .. نتوانست خنده اش را از دیدن چهره ی درهم رفته ی پرستو بگیرد و با صدای بلند نخندد .

همین خنده هم باعث شد که خشم پرستو چند برابر شود و با گفتن " میکشمت " به طبقه ی بالا بدود !!

محمد هم متعجب از رفتار پرستو به دنبالش رفت که دید ...

پرستو با شتاب درب اتاق امیرحسین را باز کرد و به سمت تختش خیز برداشت .. خواست از هرگونه حرکت احتمالی پرستو جلوگیری کند .. اما به نظر دیر میآمد و حتما الان امیرحسین ، با آن پرشی که پرستو روی شکمش داشت .. هم دل و روده اش را از دست داده بود و هم قلبش از حرکت ایستاده بود !!

پرستو اما بی توجه به احوالات درونی امیرحسین به سینه اش میکوبید و میگفت " من زنده ات نمیدارم "

محمد قدمی به جلو برداشت که پادر میانی کند و امیرحسین را از شر وزن پرستو و صدای جیغ هایش رها کند که با صدای خنده ی امیرحسین متوقف شد .

امیرحسین ، پرستو را به اغوش کشیده بود و میبوسید و معذرت خواهی میکرد .

پرستو هم همچنان تهدید به کشتن میکرد .. ولی انقدر امیرحسین او را بوسید و قربان صدقه اش رفت تا آرام گرفت .

پرستو _ خیلی بدی ! من دو ساعت داشتم به شکمم میگفتم از زرشک پلو با مرغ بگذره .. راضی نشد

در حالی که به شکمش اشاره میکرد ، ادامه داد:

_ اونوقت میرم میبینم لوبیاپلو داریم !

امیرحسین _ ببخشید دیگه .. تقصیر این ساسی شد ،گفت پرستو رو یه کمی اذیت کنیم !!

پرستو _ غلط کرد .. من اونم میکشم .

بعد خیز برداشت به سمت در که به اتاق ساسان برود .. که با دیدن محمد اه از نهادش بلند شد .

و تنها فکری که به ذهنش رسید این بود که " این همه به این برادر اخمو التماس کردم به خاطر لوبیــــــــــــــــــــا پلــــــــــــــــــــو " و

بعد هم چهره اش را به حالت چندش جمع کرد .

محمد هم انگار که فکرش را خوانده باشد .. لبخندی زد و گفت :

محمد _ نیمرو میخوری برات درست کنم.

پرستو میخواست بگوید " نه ماما تخم مرغ رو میخوام " ولی به جایش گفت :

پرستو _ نه نمیخوام میرم بخوابم .

بعد هم به سمت اتاقش برگشت ولی در بین مسیر تا وقت خواب ذهنش پر شده بود از بلایی که

قرار بود فردا به سر ساسان بیاید!

محمد که تمام دیشب را در فکر بود و نتوانسته بود ساعت زیادی را بخوابد با تنی خسته و گرفته از روی تختش بلند شد و خود را به اب درمانی مهمان کرد .

با وجود خستگی دیشب اما به نتیجه ی خوبی رسیده بود .

باید با پدرش صحبت میکرد و درخواست میکرد که کسی را به خانه بیاورند که هم از پس کارهای منزل و تهیه ی غذا بریاید .. هم کنترل رفتار پرستو را داشته باشد .

از امیرحسین و ساسان نمیتوانست توقعی داشته باشد .. اگر او دیشب هم برحسب اتفاق زودتر به خانه نیامد ، شاید هیچ وقت متوجه این دیرآمدن های او نمیشد .

اما با این حال باز هم چیزهایی بود که شاید پرستو نمیتوانست به او یا حتی برادرانش بگوید که باز هم حضور یک خانم در خانه را الزامی میکرد .

لباس پوشید و سرکی در اتاق ها کشید . درب اتاق پرستو بسته بود . ساسان و امیرحسین هم درحالی یافت که به آرامی خوابیده بودند .

پایین رفت و سعی کرد . وسایل صبحانه را تهیه کند . مطمئنا از آن سه ، نمیتوانست توقع تهیه ی صبحانه را داشته باشد !!

شماره پدر را گرفت .

محمد _ سلام بابا

سرهنگ _ سلام پسر ، چیزی شده ؟!

محمد - نه راستش یه درخواست داشتم .

سرهنگ نفسی از سر اسودگی کشید و گفت :

سرهنگ _ بگو پسر .

محمد _ راستش میخواستم خواهش کنم کسی رو برای کارهای خونه و تهیه ی غذا برای ما بفرستین .

سرهنگ _ باشه پسر الان با استاد هماهنگ میکنم . میدونی که نمیتونیم هرکسی رو بیاریم .

محمد _ بله متوجه ام . پس خبرش از شما !

سرهنک _ باشه پسرم .

خداحافظی کردند و بعد هم محمد خانه را به مقصد بیمارستان ترک کرد .

اداره دیگر نمیتوانست برود .. سرهنک گفته بود صلاح نیست که دیگر انجا دیده شود .. با وجود اینکه پرونده ای هم به عنوان نیروی پلیس در اداره نداشت ، اما بازهم نمیتوانستند ریسک دیده شدنش را بپذیرند .

حتی چندی پیش نام خانوادگی اش را هم تغییر داده بودند تا از افشای نسبتش با سرهنک جلوگیری شود . اما باز هم نتوانسته بودند او را از فاطمه دور کنند .

در هر فرصتی که بدست میآورد به فاطمه سر میزد و از حالش باخبر میشد . به مادرش هم باید سر میزد ، خیلی وقت بود که به خانه نرفته بود و فقط تلفنی از احوالش باخبر شده بود . در راه خانه ی خودشان بود که سرهنک تماس گرفت و از آمدن خانمی در چند روز آینده، که معتمد استاد هم هست خبر داد .

پرستو صبح که از خواب بیدار شد . هنوز هم کمی سردرد داشت . سردردی که یادگار روزهای دردآور زندگی اش بود .

صورتش را شست و لباس هایش را با بلوز وشلوار تغییر داد . میترسید محمد در خانه باشد .

هنوز هم از کافی که دیشب داده بود ، دلخور بود .

از روزی که محمد از دست دادن با او ، خودداری کرده بود همیشه سعی میکرد فاصله اش را با او حفظ کند و بعد هم که با اخم ها و گاهها کنایه هایش از نوع لباس هایی که میپوشید ، به او فهمانده بود که در حضورش مجبور است در نوع پوشش دقت کند .

اما این موضوع را هم که همیشه موجب گره خوردن اخم های محمد میشود را پذیرفته و سعی میکرد کمتر جلوی چشمان او ظاهر شود.

با وجودی که از نظر ظاهر خود را با رویارویی با محمد آماده کرده بود ، ولی باز هم در دل آرزو میکرد که در خانه حضور نداشته باشد .

به اهستگی راهرو را طی کرد . مخصوصا زمانی که از کنار درب اتاق چسبیده به اتاق خودش عبور میکرد . میدانست اتاق فاطمه را اکنون محمد اشغال کرده است .

در همین حین هم سرکی به اتاق امیرحسین و ساسان کشید ، نبودند .

به اشپزخانه رفت . با دیدن میز چیده شده ی صبحانه تازه دلش از گرسنگی مالش رفت و به یاد غذای دیشب و بلایی که قرار بود بر سر ساسان بیاورد ، افتاد !!

همینطور که مشغول خوردن صبحانه بود ، به نقشه اش هم فکر کرد.

میز را صبحانه را مرتب کرد و به سمت اتاقش رفت . باید برای بررسی باغ ، به انجا میرفت .

لباس هایش را بر تن کرد و به سمت در رفت . از در که گذشت، بادیدن بالکن ، یاد تصویر خشمگین دیشب محمد افتاد ... گفته بود که " باید در زمان خاصی کار کنند " ولی یادش رفته بود بپرسد که ان زمان ها کی است ؟

یعنی دیشب با دیدن ان چهره ی خشمگین ترجیح داده بود که از امیرحسین و ساسان بپرسد .

اما حالا که مثلا با ان دوتا هم قهر بود باید چه میکرد ؟! زنگ میزد از محمد میپرسید ؟!

واقعا که ادم بداخلاق و عبوسی بود .. البته با همه اینگونه رفتار نمیکرد . پرستو دیده بود که با پسرها چگونه رفتار میکند .. حتی رفتارش با سرهنگ و استاد را هم دیده بود . فقط با پرستو بد برخورد میکرد . که همین موضوع باعث شده بود پرستو فکر کند " بیچاره با زن ها مشکل داره " صحبت کردن با محمد یکی از سخت ترین کارهای دنیا بود . اما به هر حال او را به عنوان سرگروه پذیرفته بود و میدانست که باید از دستوراتش اطاعت کند . بنابراین ترجیح داد به جای تماس تلفنی از پیام استفاده کند .

گوشی اش را درآورد و پیامی با این مضمون برایش فرستاد :

" میخواستم بپرسم که تا چه ساعتی میتونم کار کنم ؟! پرستو "

در اخر خود را معرفی کرد چون اصلا مطمئن نبود که محمد شماره ای از او ذخیره کرده باشد !!

جواب پیام خیلی دیر آمد .. چراکه محمد با دیدن این پیام خود را عاجز دید در مراقبت از این دختر !

دختری که از او میپرسید تا چه ساعتی از شب را میتواند در خیابان ها بماند . دختری که زیادی به توانایی هایش مطمئن بود .. یا اینکه اصلا نمیدانست در چه شرایطی در حال زندگی کردن است و همه چیز را فقط با قوانین میسنجید و رعایت میکرد.

بلاخره بعد از دقایقی که پرستو را منتظر گذاشت پاسخ داد :

" قبل از تاریک شدن هوا خونه باشید "

پرستو هم یک " دریافت شد " فرستاد که داغ دل محمد را تازه تر کرد !

با بیشترین سرعت به سمت خانه حرکت کرد ..هوا روبه تاریکی میرفت و پرستو باید قبل از تاریکی در خانه می بود .

هوا تازه تاریک شده بود که به خانه رسید . سریع ماشین را به پارکینگ منتقل کرد و پیاده شد . دیگر در خانه بود ،بنابراین دلیلی برای عجله وجود نداشت .

وارد خانه شد و با صدای بلند سلام داد .

ولی جوابی دریافت نکرد . با تعجب به همه جا سرک کشید .ولی کسی در خانه نبود .

لبخندی بر لب آورد و خوشحال از اینکه فقط او نیست که دیر کرده است به سمت اتاقش رفت .

لباسش را عوض کرد و به اشپزخانه بازگشت .. نسکافه ای برای خودش درست کرد و به سمت کاناپه ی روبه روی تلویزیون رفت .

اما وقتی نیم ساعتی از آمدنش و همینطور گذشت یک ساعتی از غروب خورشید! فکر کرد :

" مگه ساسی و امیر نمیدونن که نباید بعد از تاریک شدن هوا کار کنن؟! یعنی محمد به اونا نگفته ؟! "

و با این فکر که حتما باید از انها پرسد ، خود را قانع کرد .

بلند شد به سمت اشپزخانه رفت تا غذایی دست و پا کند و فکر کرد " اگه من به فکر نباشم کی

باید به فکر این بی دست و پاها باشه " و بعد انگار که محمد ، در خانه است و میتواند ذهنش را

بخواند سریع اصلاح کرد " البته دور از جون اقای برادر سرگروه! ایشون خیلی هم دست و پا دارن

" و با تصور برادر هزار پا کلی خندید !

و شروع به پختن ماکارونی، غذای مورد علاقه ی ساسان! کرد.

بعد از پایان کار هم فکری به حال تنبیه ساسان کرد. به هر حال تنبیه و تشویق در کنار هم بود، که معنی پیدا میکرد! این سخنان را همیشه استاد به آنها گوشزد میکرد. ان هم زمانی که تنبیه سنگینی انتظارشان را میکشید!!

اب جوش آمده را داخل سطل ریخت و به سمت در ورودی رفت. ان را به سقف اویزان کرد. با سیم مسی به در وصل کرد.. طوری که با باز شدن در از بیرون، سطل برگردد و روی سر ساسان خالی شود.

با تصور تصویر ساسان لبخند شیطانی زد و دستش را برای اندازه گیری دمای اب درون سطل، داخل برد. ولی به خاطر داغی ان سریع خارج کرد.

راستش ته دلش کمی عذاب وحدان گرفت.. اما با امید به اینکه تا امدن ساسان کمی از دمایش کاسته میشود.. خود را آرام کرد!!

او میخواست بر سر ساسان خالی کند بنابراین به ساسان زنگ زد تا از امدنش مطمئن شود:

پرستو _ سلام ساسی کجایی؟؟

ساسان _ سلام نزدیکم.. چند دقیقه ی دیگه میرسم.

پرستو لبخند نشسته بر روی لبش را نمیتوانست پنهان کند. ولی به احترام استاد و اینکه ممکن بود الان پشت مانیتورش نشسته باشد.. لبخندش را خورد و در دل برای استاد توضیح داد " فقط جنبه ی تربیتی داره استاد "

بعد هم از تصور پاسخ استاد در ذهنش، لبخندش عمیق تر شد "اره میدونم، تو که راست میگی!! "

دیگه رسماً لقب دیوانه را به خودش داد.

به امیر حسین هم زنگ زد تا زمان امدن او هم تحت کنترل داشته باشد. خدارو شکر امیر یک ساعتی دیرتر میرسید. محمد را هم که اصلاً به خاطر نیاورد!!

با شنیدن صدای ماشین سریع به اشپزخانه رفت تا مقداری اب خنک به اب داغ داخل سطل اضافه کند .. اما وقتی که با لیواب اب به سمت در رفت ، دیگر دیر شده بود و اب داغ خالی شده بود .. اما نه بر سر ساسان که بر سر محمد!

محمد خشک شده بود .. تازه با سوزشی که بر روی پوستش احساس کرد به خود امد و با فریادی از درد به سمت حمام دوید !!

دقایقی بعد هم ساسان وارد خانه شد .. در حالی که از دیدن سطل اویزان از سقف و پرستوی لیوان به دست خشک شده ، تعجب کرده بود .

پرستو هم تازه با تکان دست های ساسان به خود امد و ناخداگاه اب لیوان را بر روی ساسان خالی کرد و به سمت اتاقش دوید !!

ساعتی بود که پرستو درون اتاقش بود و از جو بیرون خبری نداشت . میترسید که بیرون رود و چهره ی مردی را ببیند که حالا علاوه بر اخم های درهم ، پوستی چروک شده هم دارد !!

ولی خوب بالاخره باید میرفت و از گندی که به بار آورده بود باخبر میشد دیگر !

در اتاق را به ارومی باز کرد و به سمت نشیمن بالا حرکت کرد .. کنار راه پله ها ایستاد گوشش را تیز کرد تا با شنیدن صدای پایین ، وضعیت موجود را بررسی کند !

خوب صدایی از پایین نیامد .. ظاهرا وضعیت سفید بود !

خواست چند پله پایین تر برود که با شنیدن صدایی از پشت سرش متوقف شد .

محمد _ تو معنی ترس رو هم متوجه میشی ؟!!

به سرعت به عقب برگشت و محمد را که با بلوز و شلوار تیره و حوله ای که بر روی سرش نگه داشته بود ، نگاه کرد . هنوز صورتش را نگاه نکرده بود . فقط سینه ی او را میدید و برای دیدن صورتش باید سرش را بالا میآورد !!

چون او چند پله پایین تر ایستاده بود و محمد هم دقیقا روبه رویش ، در نزدیک ترین مکان ممکن ! ایستاده بود . گویی میخواست از فرار پرستو جلوگیری کند .

پرستو با مکت بلاخره سرش را بلند کرد و به صورت سرخ شده ی محمد نگاه کرد .

لبخندی صورت محمد را پوشانده بود که به هیچ عنوان نمیتوانست پنهانش کند . حاضر بود بار

دیگر با اب جوش پذیرایی شود .. ولی این نگاه خجالت زده ی پرستو را همیشه ببیند !

چشمانش را اب گرفته بود و هوای گریه داشت .

امروز همه ی سعی اش را کرده بود که سریع به خانه برگردد تا از حضور پرستو مطمئن شود . تا

امدن به خانه با خودش فکر کرده بود که اگر به خانه رفت و پرستو نبود ، چه باید بکند و چگونه

باید رفتار کند ؟

ایا برادرانه او را نصیحت کند ؟ یا اینکه به عنوان سرگروه تنبیهش کند ؟

تقریبا هم مطمئن بود که پرستو سرکشی کرده و باز هم دیر به خانه برمیگردد ، ولی وقتی که به

خانه رسید و ماشین پارک شده ی او را دید ، لبخندی بر لبش نشست و به ابهت خود تبریک گفت

و بادی به غیغ نشانند !

اما هرگز فکرش را هم نمیکرد که با زودتر امدن پرستو به خانه همچین سرنوشتی در انتظارش

خواهد بود!

پرستو که با دیدن لبخند محمد کمی خیالش راحت شده بود .. در صدد توضیح برآمد

پرستو _ راستش من نمیخواستم .. یعنی میخواستم اون ابو روی ساسان خالی کنم ...

و در حالی که دستانش را تکان میداد تا از استرسش کم کند ادامه داد :

پرستو _ فکر نمیکردم که شما قبل از ساسان بیاین .. یعنی اون گفت چند دقیقه دیگه میرسه ..

منم فکر کردم اونه ...

بعد دستانش را از هم باز کرد و گردنش را کمی خم کرد تا نشان دهد که از ادامه دادن

توضیحاتش ، عاجز است !! و هم اینکه عکس العمل محمد را ببیند .

اما محمد عکس العملی نشان نمیداد و فقط به کودک زنده ی درونی پرستو که درصدد انتقام از

ساسان براومده بود ، نگاه کرد .

فکر کرد شاید باید به خاطر این کارش تنبیه شود .. ولی هر کاری که میکرد نمیتوانست این کار را انجام دهد .. حداقل الان که او را متنبه دیده بود ، نمیتوانست عکس العملی از خود نشان دهد !!

به آرامی از کنارش گذشت و مخاطب قرارش داد :

بیا پایین میخوایم غذا بخوریم بعد راجع به این موضوع صحبت میکنیم .

پرستو که با گذشتن محمد از کنارش نفسش را ازاد کرده بود ، با شنیدن جمله ی دوم محمد ، بینی اش را چین داد و فکر کرد " اه چقدر گیره .. گفتم که بلایی سر اون نمیخواستم بیارم .. میمیره ببخشه ؟!" بعد فکر کرد که " من که معذرت نخواستم .. فقط توضیح دادم .. چی رو ببخشه ؟!" و در پاسخ به فکرش دوباره فکر کرد

" خوب همون میشه دیگه .. گفتم با تو نبودم میخواستم حال ساسان رو بگیرم "

و در اخر هم شکلی برای خودش و محمد که حالا به پایین رسیده بود، درآورد و به سمت پایین پله ها رفت .

از ورودی راه پله عبور کرده بود که توسط ساسان و امیرحسین غافلگیر شد .

پتویی را روی سرش انداخته بودند. او را روی زمین خواباندند .

ساسان دستانش را قفل کرده بود و از امیرحسین میخواست که پاهایش را نگه دارد .. چراکه بیشتر توان پرستو در پاهایش ذخیره شده بودند .

امیرحسین هم مطیع به انجام دستورات ! درنگ نکرد و وزنش را روی پاهای پرستو انداخت !

پرستو که حالا هم راه تنفسی اش به واسطه ی پتویی که روی سرش بود ، بسته بود و هم دست و پاهایش اسیر بودند .. بدون تکان بر جایش متوقف شد . و دست از تلاش کشید !

ساسان و امیرحسین هم از این دست کشیدن تعجب کردند .

ساسان _ چی شده اردک خانم ؟! کم آوردی سوت بزن !

امیرحسین _ مُردی به سلامتی ؟!

ان دو مشغول رجز خانی بودند و محمد مشغول ارزیابی این دخترک . بیش از این ها از تواناییهایش شنیده بود . فکر کرد " اینطوری از خودش مراقبت میکنه .. بایه حرت ناک اوت شد که ؟! "

پوزخندی گوشه ی لبانش نشست وقتی که فکر کرد " فقط بلده دلک دیگران بشه .. بهش بخندن "

اما پرستو لحظه ای دیگری حرکتی نکرد که محمد را به یاد تمساح انداخت . زمانی که برای شکار طعمه اش بی حرکت میماند و یکباره حمله میکند !!

ساسان _ حالا دیگه برای من نقشه میکشی ؟!! بگو غلط کردم تا ولت کنم !

پرستو باز هم حرکتی نکرد و نه چیزی گفت . اما همین که امیرحسین تکانی به خود داد .. پاهایش را ازاد کرد و از زیر پتو بیرون آمد .. امیرحسین که با اولین حرکت او پا به فرار گذاشت .. ساسان هم سعی در کنترل دستانش داشت . اما پرستو دستانش را کشید و ازاد شد . ساسان هم درنگ را جایز ندانست و پا به فرار گذاشت .

همچنان که میخندیدند به دنبال هم میدویدند .. تا اینکه پرستو ، ساسان را در کنار در ورودی گیر انداخت .. در حالی که با پاهایش سر ساسان را به در ورودی فشار میداد . ساسان به نشان تسلیم شدن چند ضربه ی اروم به در کوبید تا پرستو او را رها کند .. اما پرستو هنوز میخواست انتقام بگیرد .

پرستو _ بگو غلط کردم تا ولت کنم .

ساسان با صداخندید ولی چیزی نگفت .. به راحتی میتواندست خود را از دست این خواهر سرکش رها کند .. اما نه دلش را داشت .. نه میخواست ..

دیشب پرستو را ناراحت کرده بود و خودش میدانست که نیاز به تنبیه دارد .. اگر پرستو هم کاری نمیکرد حتما خودش

، خود را به تنبیهی سنگین مهمان میکرد .

پرستو درگیر اعتراف از ساسان بود و از امیرحسین غافل شده بود .. هنوز پاهایش بر گردن ساسان فشار میآورد که از پشت دستی دورش حلقه شد و او را از زمین کند .

امیرحسین، پرستو را بغل کرده بود و میچرخید.. ساسان هم به کمکش آمد.. حالا هردو پرستو را مانند یک توپ به هم پاس میدادند و میچرخاندند!

محمد هم بر روی پله های اشپزخانه نشسته بود و به شوخی های این سه نفر نگاه میکرد.
و به این فکر میکرد که امیر و ساسان حتی در شوخی هم با او مانند یک همجنس رفتار میکنند.

بعد از صرف شام و خنده ها و انتقادهای زیادی به غذا پختن پرستو.. دورهم جمع شدن، تا از نتایج بدست آمده تحقیقاتشان صحبت کنند.

گرد مبل های راحتی نشستند و محمد رشته ی سخن بدست گرفت:

خوب ساسان تو شروع کن.. چی بدست آوردی؟

ساسان _ با مجتبی تماس گرفتم.. قرار شده خودش بهم خبر بده.. هنوز مطمئن نشدن که پای بچه ها رو از گروه کندن.. با احتیاط بیشتری کار میکنم.

با یکی از طلا فروشی ها هم که وابسته به اوناست سفارش یه گردنبند دادم.. شماره تلفن هم دادم که قطعا به مجتبی میده، اینجوری فکرشون رو منحرف میکنیم..

محمد سری به نشانه فهمیدن تکان داد و به امیرحسین چشم دوخت.. امیرحسین هم سببی که در دست داشت را چرخاند و گفت:

با دختره دوست شدم.. چند تا هم این چند روز مهمونی غریبه رفتیم.. هنوز بهم اعتماد ندارن.

محمد _ خوبه.. فقط حسادت دختره رو تحریک کن.. این طوری زودتر جواب میده.

امیرحسین قبلا خودش اقدام کرده بود.. با یادآوری چهره ی دخترک لبخندی بر لب نشاند که هم پرستو معنی ان را فهمید و هم ساسان!

امیرحسین

_ باشه حواسم هست.

پرستو بعد از تمام شدن حرف امیرحسین منتظر بود تا محمد از او سوال کند یا حتی نگاهی به او کند . محمد اما در افکار خود غرق بود و به راه چاره ای برای ورود به گروه میاندیشید و توجهی به پرستو نداشت .

از این بی توجهی !! نه تنها پرستو ، بلکه ساسان و امیرحسین هم ناراحت شدند .

ساسان _ بگو پرستو

محمد تازه با شنیدن صدای ساسان به خود آمد و به پرستو چشم دوخت .. اما پرستو دیگر نگاهی به او نیانداخت و ساسان و امیرحسین را مخاطب خود قرار داد :

پرستو _ باغی که توش مهمونی میگیرن رو پیدا کردم ..

ابروهای محمد بالا پرید . فکر کرد " این همه روز تحقیق میکردی که باغ رو پیدا کنی ؟!"

بعد هم تمسخر را به کلامش داد و پرسید :

چی باعث شد فکر کنی باز هم از اون باغ برای مهمونی استفاده میکنی ؟!

تمسخر کلامش آنقدر مشهود بود که نگاه پرستو را به سمتش برگرداند . نگاه ساسان و امیرحسین هم به سمتش برگشته بود .

خواست دهان باز کند و پاسخ دهد ، ولی قبل از ان امیرحسین به حرف آمد :

اونا هنوز مطمئن نیستن که ما تا چه حدی اطلاعات داریم .. بنابراین برای دونستن این موضوع هم که شده .. ریسک میکنن و خلاف جهتشون حرکتی نمیکن ..

پرستو ادامه داد :

هم اینکه برای اطلاع تغییر مکان به افرادشون خطر بیشتری تهدیدشون میکنه ..

ساسان _ پس تا وقتی که مطمئن نشدن تغییر مکان نمیدن .

محمد ناک اوت شده بود !!!

آنقدر که به توانایی هایی دخترک شک کرده بود که به کل ، اصل ماجرا را فراموش کرده بود و مانند یک اماتور از جزئیات چشم برداشته بود .

تاسفی برای این اشتباهش خورد و رو به پرستو پرسید :

باغ رو بررسی کردی ؟

پرستو مانند دقایقی قبل خیلی جدی پاسخ داد :

زوایای بیرونی رو بله ..

۱۰ تا دوربین به فاصله ی ۱۰ متر روی دیوارها نصب شده .. تا ۵ ثانیه نویز رو میپذیره .. بعد از ۵ ثانیه به طور خودکار تصاویر رو ضبط میکنه .. درب باغ الکترونیکی نیست !!! رفت و امد بسیار کمه .. همسایه ها هم همگی شناخته شده اند . غریبه بالا فاصله شناسایی میشه!

هنوز به سیستم امنیتیست دسترسی پیدا نکردم ... ولی فکر نمیکنم خیلی پیشرفته باشه .. به هر حال باغ خالیه و کسی توش نیست . اما احتمال راهروی مخفی درونش بسیار زیاده ..

راه های احتمالی رو فردا بررسی میکنم .

محمد سری تکان داد . پرستو برخلاف انتظارش جایی برای توضیح باقی نداشته بود .. همه ی جوانب را سنجیده بود .

محمد _ خوبه .. فقط خیلی مراقب باش نباید شناخته بشی !

پرستو هم مانند او سری تکان داد و تایید کرد

تازه به خانه رسیده بود که متوجه حضور سرهنگ شد . هم خوشحال بود و هم ناراحت .

خوشحال بود که اینبار مجبور نیست به محمد توضیحی دهد . هنوز هم از یادآوری رفتار دیشب محمد ، ناراحت میشد .

وناراحت بود چون بعد از تاریکی رسیده بود فکر میکرد که باید به سرهنگ هم بابت این دیر آمدن توضیح دهد . به ساعت نگاه کرد خیلی هم دیر نیامده بود اما باز هم بعد از تاریک شدن هوا به خانه رسیده بود .

نگاه سرهنگ را مانند محمد شماتت بار تصور میکرد که باعث میشد در ذهن به دنبال توجیح گردد

" خوب به سرهنگ میگم .. ترافیک بود "

از این فکر چینی به بینی اش نشاند .

"خوب می‌گم نمیشد دیگه .. کارم طول کشید .. نفهمیدم ساعت کاری تموم شده "

باز هم توجیحش به دلش ننشست و به دنبال چاره ی دیگری گشت .

" اصلا اگه ازم پرسید یه کاری میکنم حواسش پرت شه "

راضی از تفکرش لبخندی زد و چگونگی پرت کردن حواس سرهنگ را به بعد و شرایط سپرد.

بعد از تعویض لباسش به سالن بازگشت . سرهنگ و بقیه مشغول صحبت کردن بودند .

به سرهنگ سلام کرد و اما سرهنگ برخلاف انتظارش بدون اخم و به گرمی پاسخش را گفت .

سرهنگ مهربان بود و از همه نظر مراعات پرستو را میکرد و از بابت حضور او در گروه خوشحال بود و از تواناییهایش به خوبی خبر داشت و همه ی تلاشش را برای بهره گیری صحیح از این تواناییها به کار میبرد .

اما محمد باز هم از دست پرستو ،بابت دیر آمدنش شاکی بود . دیشب وقتی به خانه آمده و او را دیده بود ، فکر میکرد این مسئله را توانسته حل کند . اما الان متوجه شد که هنوز باید با پرستو در این مورد صحبت کند .

بنابراین هیچوقت نمیتوانست مانند پدرش با او گرم برخورد کند و جواب سلامش را به گرمی دهد . پس به تکان دادن سری اکتفا کرد که از چشمان سرهنگ دور نماند و فکر کرد که " یعنی محمد هنوز نتوانسته با پرستو ارتباط برقرار کنه ؟ باید حتما ازش بپرسم "

پرستو هم خرسند از برخورد سرهنگ از سردی برخورد محمد چشم پوشی کرد و بر روی مبل دونفره ، کنار امیرحسین نشست .

درحالی که نگاهش به سرهنگ بود .. به آرامی سرش را به گوش امیرحسین رساند و گفت :

امیر من گشنمه .. شام چی داریم ؟!

امیرحسین هم که میدانست پرستو حتما خیلی گرسنه است ، گفت :

ا خانم سرهنگ یه قابلمه غذا داده .. نمیدونم چیه ؟!

و با کمی شیطننت اضافه کرد :

_ ولی از بوش فکر کنم .. لوبیاپلو باشه !!

پرستو به سرعت به سمتش برگشت و سعی کرد با چشمانش او را تهدید کند! اما امیرحسین از حضور سرهنگ اطمینان خاطر میگرفت و میدانست پرستو در حضور او مراعات خواهد کرد!!

امیرحسین _ به من چه؟ حتما محمد خیلی لویاپلو دوست داره که مامانش برایش فرستاده!!

پرستو با شنیدن این حرف، غصه دار شد. امشب هم باید سر گرسنه بر بالین میگذاشت.

دلش برای غذاهای خوشمزه‌ی مادر و مادر بزرگش تنگ شده بود. از وقتی که به اینجا برگشته بود یا غذای بیرونی خورده بودند، یا از غذاهای خوشمزه‌ای که خودش درست کرده بود!

فکر کرد "خوب شاید غذاهام، شباهتی به غذای مادر جون و مامان نداشته باشه.. ولی مزه اش که از غذاهای بیرون بهتره!!"

بعد هم خودش به این همه اعتماد به نفسش لبخند زد.

سرهنگ با آمدن پرستو ترجیح داد به سرعت جلسه را شروع کند. سرفه‌ای کرد تا توجه همه را به خود جلب کند.

سرهنگ _ خوب بهتره شروع کنیم.. چه خبر؟ به کجا رسیدین؟

همگی صحبت‌های دیشب را تکرار کردند ولی پرستو اضافه کرد:

امروز بررسی کردم درب پشتی باغ به یه راه اب باز میشه که چون خشک شده میشه به راحتی ازش عبور کرد. دوربین هم داره. که اونم مثل بقیه عمل میکنه!

سرهنگ با دقت به حرف‌های پرستو گوش میکرد.

سرهنگ _ راه حلی برای ورود به باغ به ذهنت میرسه؟!!

پرستو لب‌هایش را کمی روی هم فشرد و به سرهنگ که منتظر به او چشم دوخته بود نگاه کرد. مطمئن نبود که از پیشنهادش استقبال شود. ولی بهترین راه حل از نظرش بود پس مطرح کرد:

۸۰٪ میدونم که توی باغ کسی نیست. دوربین‌ها هم بعد از ۵ ثانیه نویز فیلم رو ضبط شده رو مستقیماً ارسال میکنن، ولی میشه فیلم رو قبل از رسیدن به برنامه‌ی ارسال تغییر داد.

این بار محمد هم مانند سرهنگ کنجکاو شده بود و با دقت به پرستو گوش سپرد.

پرستو _ قبل از پنج ثانیه باید به اتاق کنترل نزدیک شد تا برنامه ی ارسال رو به خطا بندازیم و فیلم خودمون رو جایگزین کنیم !

محمد قبل از اینکه پرستو توضیح دیگری دهد پرسید :

یعنی فکر میکنی بشه تو ۵ ثانیه وارد باغ شد و به اتاق کنترل رسید؟!

پرستو _ اره میشه .. از نزدیکیای اتاق کنترل هم میشه برنامه رو کنترل کرد .

سرهنگ متفکر به پرستو چشم دوخته بود . محمد گیج شده بود و راه حل پرستو را غیر منطقی میدانست . اما ساسان و امیرحسین تا حدودی میدانستند که در سر پرستو چه میگذرد . بنابراین لبخندی بر لب داشتند و به او نگاه میکردند .

سرهنگ _ خوب کدومتون میتونه این همه سریع باشه ؟!!

و پرستو و ساسان و امیرحسین همزمان پاسخ دادند :

_ سیاوش !!

لبخندی بهم زدند و پرستو ادامه داد :

_ سیاوش توی گروه از همه سریع تره .. اون میتونه خیلی راحت از پشش بریاد !

سرهنگ کمی به مغزش فشار آورد تا سیاوش را به خاطر بیاورد . همان پسری بود که در خانه ی پدربزرگ پرستو دیده بودش . اما تا جایی که او مطلع بود استاد او را هم به ماموریت فرستاده بود .

سرهنگ _ مگه سیاوش الان ماموریت نیست ؟!!

ساسان _ چرا !! اما فکر نکنم استاد با یه روز مرخصیش مخالفت کنه !

سرهنگ سری تکان داد و با گفتن با استاد صحبت میکنم ، جمع را ترک کرد .

استاد هم ظاهرا با شاگردانش هم عقیده بود که خیلی زود سیاوش را برای کمک به آنها فرستاد .

امشب قرار بود که سیاوش خود را برساند . پرستو هم به همین مناسبت در تلاش بود که برای شام هنر نمایی کند که با مقاومت شدید پسرها روبه رو شد . آنها با تمام وجود سعی داشتند که پرستو را منصرف کنند ، به گونه ای که ناراحت و دلخور هم نشود ! حتی محمد هم در این تلاش با آنها همپا شده بود !!

ساسان _ پرستو جان میگم نمیخواه به خود زحمت بدی ! میریم از بیرون یه چیزی میگیریم

امیرحسین _ اره خواهرم ! الکی خودت و خسته میکنی . سیا که غریبه نیست ، از خودمونه .

محمد _ بچه ها راست میگن پرستو ، تو با این همه فعالیتت که امروز کردی دیگه جونى برات نمونده که بخوای برای ما زحمت بکشی و شام درست کنی !

پرستو _ نه بابا چه زحمتی .. الان براتون یه شام خوشمزه میپزم . اصلا هم خسته نیستم نگران من نباشین !

ساسان و امیر حسین و همینطور محمد ، درمانده از منصرف کردن پرستو به همدیگر نگاه کردن.

پرستو هم راهش را به سمت اشپزخانه تغییر داد . البته بیشتر به این دلیل بود که لبخندش را نبینند .

کلافه کردن انها بیشتر از آنچه که فکر میکرد برایش لذت بخش بود .

در اشپزخانه ، موبایلش را درآورد و به رستورانی در نزدیکی خانه سفارش غذا داد . بعد هم میتواند هنرنمایی کند . امشب را باید از انرژی اش در جهت دیگری استفاده کند !

کنار در ایستاده بود و نگاهش را به پرستو که در حال دویدن به سمت سیاوش بود ، دوخته بود . ساسان و امیرحسین هم یکی مشغول پارک کردن ماشین سیاوش بود و دیگری هم مشغول حمل وسایل او!

با دیدن انها که برای کمک به سیاوش پیش قدم شده اند لبخندی زد و فکر کرد حتما سیاوش هم برایشان خیلی عزیز است دیگر !

و دید که پرستو از چند قدم مانده به سیاوش خود را به اغوشش انداخت . سیاوش هم سرخوش از این دیدار او را محکم به اغوش میفشرد و میچرخید .

هنوز هم بعد از هربار دیدن پرستو در این شرایط ، نتوانسته بود با این موضوع کنار بیاید و برایش قابل هضم نبود .

با وجودی که پرستو در خاطراتش اشاره کرده بود که ساسان و امیر برادرهایش هستند . اما سیاوش را که به دید برادری نمیدید . پس چرا باید تا این راحت خود را در اغوشش بیاندازد . یعنی هیچ دگرگونی ای در احوالاتش رخ نمیداد !!

در حالات پسرها چه ؟! آنها هم از هم اغوشی با پرستو ، دگرگون نمیشدند . مگر ممکن است که دو تن از دو جنس مخالف با یکدیگر برخورد داشته باشد ، دو نفس با اشتیاق با هم برخورد کند .. گرمای بدنی دو برابر شود .. نوازشی بر جسم بنشیند ...

ولی باز هم هیچ حسی به وجود نیاید ؟! هیچ کششی ؟!

حتما به وجود نیامد که استاد هم مخالفت نمیکرد . یا شاید هم هیچکدام از این چند تن هنوز درک تفاوت ها را نداشتند ..

او در این مدت کوتاه زندگی با پرستو دانسته بود که هرگز به وجود نیامده بود روابطی که خارج از چهارچوب باشد . روابطی که نشان از عطش هوس داشته باشد و نیاز جنسی !!

پرستو به راحتی به اغوش پسرها راه میافت ، بدون هیچ مانعی ! پسرها هم دریغ نمیکردند این اغوش را از او !

محمد انقدر در فکر بود که متوجه نشد چند دقیقه ای است که سیاوش در مقابلش ایستاده و با پرستو مشغول گفتگو است .

پرستو در حالی که انگشت اشاره اش را به سمت سیاوش نشانه گرفته بود :

پرستو _ اخطار میدم بهت سیا ، فقط اگه یه بار دیگه بهم بگی کلاغ

سیاوش _ کلاغِ سیایی دیگه ؟!!

پرستو به سمت سیاوش خیز برداشت تا او را هدف مشت های خود کند . سیاوش هم با حرکتی پرستو را در حصار بازوهایش نگه داشته بود و اجازه ی هر گونه حرکتی را از او گرفته بود .

سیاوش مقابل محمد ایستاد و بار دیگر سلام کرد .. اینبار ولی با صدای بلندتر و ذکر نام :

سلام محمد خان

محمد که بار دیگر درگیر افکارش که معطوف کسره ی مالکیتی که سیاوش در ادامه ی "کلاغ" بیان کرده بود، شده بود. در حالی که پرستو هم همیشه سیاوش را "سیا" خطاب میکرد. با صدای سیاوش به خود امد و سلامش را پاسخ داد و دستش را هم به گرمی فشرد. سیاوش هم ابرویی بالا انداخت و فکر کرد "حتما داشت توی ذهنش تمرین میکرد ما من چطوری احوالپرسی کنه"

شام را که پرستو از بیرون تهیه کرده بود صرف کردند. سیاوش هم در این بین از هیچ گونه چابلوسی دریغ نکرد و خشم پسرها و حتی محمد را به جان خرید. با جملاتی مثل "پرستویی دلم میخواست امشب حداقل از دست پخت تو بخورم" "واقعا دلم برای غذاهای خوشمزه ات تنگ شده" "دلم زرشک پلو با مرغ میخواذ" پرستو را غرق لذت میکرد و همین هم باعث دادن قول پرستو برای تهیه ی فردا شام شد!! و محمد و پسرها را ترغیب کرد که از اکنون برای شام فردا برنامه ای بیاندیشند. همه چیز خوب بود. پرستو و پسرها خاطرات زیادی داشتند که به مرور ان بپردازند.. خاطراتی که شنیدنش حتی برای محمد هم خالی از لطف نبود!

ساسان _ وای سیا یادته یه هفته مسئول شستن توالت شده بودی؟!

از یادآوری اش همگی خندیدند و امیر تعریف موضوع را به عهده گرفت:

یه بار خانم هایی که خونه رو تمیز میکردند نیومده بودند، استاد هم دستور داد که همه باید مشغول تمیز کاری بشیم. به هرکسی یه قسمتی رسید. من و پرستو داشتیم سالن کنفرانس رو تمیز میکردیم.. ساسان و سیاوشم باید سالن بدنسازی رو تمیز میکردن، سیاوش خوشحال یه دفعه اومد به ما گفت: خوب خدا روشکر توالت ها به ما نرسید. نیما باید تمیز کنه!! که یه دفعه استاد از پشت دستشو گذاشت پشتش. وای قیافه ی سیاوش دیدنی بود! کپ کرده بود. استادم یه لبخند زد و به سیاوش گفت "از الان تا یه هفته توالت هارو باید تمیز کنه".

همگی باز از یادآوری آن روزها خندیدند ولی هیچ کدام ندیدند که استادشان در ورای رابطه ای یک طرفه ، با شنیدن این خاطره از زبان شاگردانش که نه ، فرزنداناش ، غصه دار شده و لبخند دلتنگی بر لب نشانده .

بعد از ساعتی خندیدن همگی عزم خواب کردن . محمد بلند شد و سیاهش را تا اتاقش راهنمایی کرد .

از اتاق خارج شد و در این حین هم فکر کرد که حتما پرستو از سر دلتنگی هم که شده امشب را در کنار سیاهش سر میکند .

با این فکر به سمت پرستو که دقایقی بعد از آنها بالا آمده بود برگشت و خیلی صریح پرسید:

امشب میخوای توی اتاق سیاهش بخوابی !!؟

پرستو اما بدون توجه به نیش درون کلام محمد ، صادقانه پاسخ داد :

پرستو _ نه ! استاد نمیداره .. گفته فقط میتونم پیش امیرحسین و ساسان بخوابم . فقط هم اون دوتا هستن که اجازه دارن بیان توی اتاق من .

بعد هم با گفتن شب به خیری به محمد و سیاهش ، البته در کنار در ، به اتاق خودش رفت .

محمد نمیدانست با شنیدن این جملات از زبان پرستو آرام شده و لبخند میزند . نمیدانست چه دلیلی دارد که او را شاد کرده و طپش قلبش را ارم کرده .

فکر کرد " پس استاد خیلی هم توی تربیت پرستو ازاد عمل نکرده و یه چیزهایی رو ممنوع کرده " ولی بعد با خود فکر کرد " ولی مطمئنم که هیچ کدوم دلیل این ممنوعیت رو نمیدونن ! "

این را از سادگی پرستو در هنگام بیان این جملات درک کرده بود و البته کاوش در رفتارهایی که از پسرها و پرستو دیده بود !

به اتاق خودش رفت و با اسودگی سر بر بالین نهاد .

با تکان هایی که امیرحسین به بازویش وارد میکرد ، چشم باز کرد .

امیرحسین را دید که روی تخت ، بالای سرش نشسته و او را که حالا چشم هایش را نیمه باز است ، نگاه میکند .

امیرحسین عاشق دیدن بیدار شدن پرستو بود . همیشه بعد از بیداری تا چند دقیقه فقط به اطرافش نگاه میکرد . گویی زمانی طول میکشد تا مغزش فرمان انجام کاری را صادر کند .
نوع نگاهش به اطراف بسیار زیبا بود و امیرحسین نمیخواست این صحنه را از دست دهد اما باید پرستو را از این حال خارج میکرد .

پرستو بلند شو باید بریم !

پرستو تکانی به خود داد و به پهلوی راستش چرخید . در حالی که به ساعت که ۴صبح را نشان میداد نگاه میکرد گفت :

چه خبره ؟!! هنوز که زوده !

امیرحسین _محمد میگه اینجوری بهتره ، حداقل از چشم همسایه ها مخفی میمونیم .

پرستو سری از روی تایید تکان داد ولی خستگی چشمانش به حدی بود که نمیتوانست ان را باز نگه دارد .

محمد هم از خواب بیدار شده بود . میخواست پایین رود ، ساسان قول قهوه داده بود . از اتاقش خارج شد . از اتاق پرستو صدای خنده میآمد . حتما امیرحسین یا ساسان در حال بیدار کردن پرستو بودند . کمی صبر کرد تا همراه آنها به پایین رود ، ولی انگار آنها خیال خارج شدن نداشتند .
پرستو همچنان در حال خندیدن بود . حسی درونش قلقلکش میداد تا در را باز کند ، اما میترسید به جای دیدن ساسان یا امیرحسین با سیاوش روبه رو شود . خودش هم نمیدانست چرا تا این حد به سیاوش حساس است . در حالی که او حتی از نسبت خواهر و برادری بین پرستو و ساسان و امیرحسین هم مطمئن نبود ، ولی تا این حد نسبت به نزدیکی آنها با پرستو حساسیت نشان نمیداد که نسبت به سیاوش حساس بود .

فکر کرد " شاید به خاطر کسره مالکیت "کلاغ سیا" ست !!"

با این فکر با تک ضربه ای به در ، ان را باز کرد و امیرحسین را دید که در حال قلقلک دادن پرستو است . نفس اش را که تا آن لحظه متوجه حبس شدنش نبود ، آزاد کرد و به پرستو و امیرحسین که به او نگاه میکردند گفت :

اومدی اینو بیدار کنی ، خودت موندگار شدی ! زود بیاین وقت نداریم .

تحکم کلامش پرستو را از جا کند . به سرعت بلند شد و بدون توجه به موهای پریشان و بلوز و شلوارک مخصوص خوابش به سمت در راه افتاد .

امیرحسین بادیدن ظاهر اشفته ی پرستو و صورت قرمز شده ی محمد ، خنده اش گرفته بود .

میخواست پرستو را صدا کند اما میدانست با بیان یک کلمه خنده اش شدت میگیرد و محمد را خشمگین تر میکند . در حال تلاش برای مخفی کردن خنده در کلامش بود تا بتواند پرستو را از این وضعیت مطلع کند که محمد پیش دستی کرد .

محمد _ اول برو لباس و عوض کن !

با غیض زیادی این جمله را بیان کرد . بعد هم خودش را لعنت کرد که چرا به اتاق خواب دخترک سرک کشیده است !

قرار بود با دو ماشین به باغ بروند . ساسان و محمد رفتند تا ماشین هایشان را از پارکینگ خارج کنند .

وقتی همگی کنار ماشین ها رسیدند ، محمد به عنوان سرگروه شروع به صحبت کرد :

خوب پرستو با من میاد ، شما سه تا هم با هم بیاین . شما از کوچه پشتی وارد شین . ما هم میریم کوچه ی اصلی رو بررسی کنیم ، بهتون اضافه میشیم .

همگی به نشانه ی فهمیدن سر تکان دادن . اما اه از نهاد پرستو خارج شد .

میدانست که محمد از او خوشش نمیاید . این موضوع را از انرژی های منفی ای که در کنار محمد حس میکرد ، درک کرده بود . همیشه هم سعی کرده بود از او فاصله بگیرد .

محمد که تعلل پرستو و خیرگی اش به زمین را دیده بود ، پرسید :

سوالی داری پرستو ؟!!

پرستو با شنیدن نامش از محمد تکانی خورد و نگاه سوالی اش را به او دوخت .

محمد _ پرسیدم سوالی داری ؟!!

به سرعت سرش را به نشانه ی نه تکان داد و نگاه ملتمشش را به امیرحسین دوخت .

امیرحسین و ساسان که تازه با دیدن نگاه ملتمس پرستو متوجه موضوع شده بودند ، لبخندی از روی بدجنسی نثارش کردند و سوار ماشین شدند.

پرستو هم با دیدن عکس العمل آنها در حال ساییدن دندان هایش بر روی یکدیگر بود که بار دیگر با صدای محمد به خود آمد.

محمد _ حواست کجاست پرستو ، سوار شو !!

نیم نگاه کوتاهی به محمد کافی بود تا اخم روی پیشانی اش را ببیند . در جلو را باز کرد و سوار شد و تا رسیدن به مقصد به محمد نگاه نکرد . کلام بینشان هم در دو جمله خلاصه شد:

محمد _ ادرس رو به بچه ها دادی ؟!

پرستو _ بله

با نشونی هایی که پرستو داد وارد کوچه ی اصلی شدند . پسرها هم که با فاصله از آنها می‌راندند ، به سمت کوچه بعدی رفتند .

هوا تاریک بود و فقط چراغ برق های خیابان اصلی روشنایی اندکی ایجاد کرده بود . محمد هم چراغ های ماشین را خاموش کرده بود و با همان نور اندک می‌راند .
خبری نبود .

ماشین را نگه داشت و هر دو به اهستگی اطراف خانه را بررسی کردند .

پرستو به خانه های اطراف نگاه میکرد تا از خاموشی همه ی خانه ها مطمئن شود . محمد هم قصد داشت به سمت درب ورودی باغ رود که پرستو متوجه شد . به سرعت به سمتش دوید و بازوی او را کشید . محمد شوکه از حرکت پرستو اول به دستان پرستو که دور بازوهایش حلقه شده نگاه کرد و به آرامی نگاهش را به چشمان پرستو که در تاریکی میدرخشید ، دوخت .

پرستو هم با دیدن نگاه محمد به سرعت دستش را پس کشید و شرمزده سر به زیر انداخت .

و برای رساندن منظورش از این کار با دست به دوربین های مدار بسته اشاره کرد . آنها هنوز مطمئن نبودند که کسی داخل باغ حضور نداشته باشد .

محمد با اشاره ی پرستو ، نگاه از چهره ی او گرفت و به دوربین ها دوخت . سری از روی تاسف به بی حواسی خود تکان داد و به سمت ماشین برگشت.

محمد ماشین را روشن کرد و به سمت کوچه ی پشتی راند .

پرستو هم بدون حرف سوار ماشین شد و مشغول برنامه ریزی نرم افزار شد باید فیلم ضبط شده ا آماده میکرد. همچنین زمانبندی را کاهش میداد تا وقت بیشتری برای سیاوش ایجاد کند .

به محض رسیدن آنها پسرها از ماشین پیاده شدند و به سمت آنها آمدند .

محمد _ چه خبر ؟!!

ساسان _ ظاهرا " سفیده .

محمد _ چی شد پرستو ؟!!

پرستو همچنان که سر در لپ تاپ خود فرو برده بود و گفت : بیست ثانیه

بعد هم با گفتن " خوبه " به کار خود پایان داد . سر بلند کرد و به پسرها که منتظر به او چشم دوخته بودند ، نگاه کرد .

پرستو _ ۱۵ دقیقه فیلم باید بفرستی. به محض قرار گرفتن توی بُرد دوربین نویز رو میندازم ، ۵ ثانیه وقت داری تا به شعاع ۳۰ متریش برسی .. میتونی ؟!!

سیاوش سری تکان داد و آماده ی رفتن شد .

هنوز در را باز نکرده بود که پرستو صدایش کرد .

انتهایی باغ یه قسمتی از دیوار ریخته ، از اونجا برو که مجبور نشی از دیوار عبور کنی . سرعت دويدنت بهتر از سرعت بالا رفتنه .

سیاوش چشمکی همراه با لبخند زد و به سمت انتهایی باغ حرکت کرد . پرستو ، ساسان و امیرحسین هم با اشاره ی محمد پیاده شدند و هرکدام به سمتی رفتن تا با دقت نویز را برای دوربین ها ایجاد کنند .

در تمام این ۵ ثانیه ای که سیاوش وقت داشت . نفس در سینه ی همگی حبس شده بود و هر لحظه منتظر یک اتفاق بودند . پرستو و ساسان و امیر تقریبا مطمئن بودند که سیاوش از پس کار

بر میاید . یعنی اگر او نمیتوانست ، کس دیگری هم نمیتوانست ! اما حساسیت عملیات به حدی بود که آنها هم تحت تاثیر جو قرار بگیرند .

وقتی سیاوش اعلام وضعیت سفید کرد . نفس ها آزاد شد و حالا نوبت آنها بود که وارد شوند .

ساسان و امیرحسین به سمت دیوار خیز برداشتند . محمد هم مکث را جایز ندانست به هر حال آنها زمان زیادی نداشتند . ربع ساعت فرصت داشتند که کل ساختمان را بررسی کنند .

تازه به بالای دیوار رسیده بودند که متوجه پرستو شد که پایین ایستاده است . فکر کرد " حتما ایستاده درو برایش باز کنیم " با این فکر لبخند محوی از روی لبش گذشت . خدا شکر که این مورد را رعایت کرده بود و مانند مردان خود را به دیوارهای بلند و حفاظ های تیز روی آنها نسپرده بود . خیز برداشت تا سریع تر پایین رود و در را برای پرستو باز کند که متوجه ساسان و امیرحسین شد .

بر روی دیوار ایستاده بودند و ساعت مچی روی دستشان را دستکاری میکردند . هنوز درگیر آنها بود که صدای امیرحسین را شنید که بلند گفت :

رو !

و پرستو که با سرعتی باور نکردنی دیوار را بالا میامد و در چشم برهم زدنی به داخل باغ پرید . و بعد هم صدای دست و جیغ پسرها .

ساسان _ بابا ۸۰ صدم ثانیه !!

سیاوش _ هنوز هم رکورد داری .

پرستو هم که سر برافراشته و سینه سپر کرده بود و باد به غبغب انداخته و نگاهشان میکرد ولی او هنوز روی دیوار بود به حرکات آنها خیره بود .

ساسان _ محمد نمیخواهی بیای پایین ؟!!

محمد با شنیدن صدای ساسان از بهت خارج شد و اخمی کرد . خواست چیزی بگوید اما نتوانست چون انا نماندند و همگی به سمت ویلا حرکت کرده بودند .

پایین پرید و به سرعت به جمع اضافه شد. ساسان هم بدون توجه به محمد سرگروه با دست گروه را تقسیم میکرد. حالا که بعد از مدتها باز با هم کار میکردند فراموش کرده بود که دیگر او سرگروه نیست.

پرستو اما فراموش نکرده بود و با دیدن چهره ی قرمز شده ی محمد فهمیده بود که چه روزگاری در انتظار ساسان خواهد بود!! بالاخره در این چند وقت کم از این سرگروه ندیده بود و میدانست زهر کلامش خیلی سختتر از تنبیه های بدنی استاد است!

خواست به ساسان علامت دهد ولی نتوانست چون همگی پخش شده بودند. پس او نیز با آنها همراه شد. بنابر تقسیم ساسان، او و امیرحسین باید از روی بالکن میپریدند و داخل اتاق خوابها را سرک میکشیدند. ساسان هم از درب پشت ویلا و سیاوش و محمد هم از درب اصلی وارد میشدند.

پشت سر امیرحسین میدوید که بازوی راستش توسط محمد کشیده شد. و مانع رفتن او شد و به جایش با دست به سیاوش اشاره کرد که همراه امیر شود.

و او را با خود به سمت در اصلی کشید. در این لحظه به تنها چیزی که فکر نمیکرد همان برخورد فیزیکی ای بود که سعی داشت با پرستو نداشته باشد و فکر میکرد باید یک بار هم به او دستور دهد که دیگر از دیوار بالا نرود!!

یادش بود مادرش بارها به فاطمه گفته بود که اینکار برای دختران بسیار خطرناک است و ممکن است اسیب های جبران ناپذیری بخورند.

پرستو ولی هنوز از این جابه جایی گیج بود بدون هیچ عکس العملی او را دنبال حرکت میکرد. بازوی راستش از فشارهای محمد درد گرفته بود و وادارش میکرد که قدمهایش را با او بردارد تا از میزان دردش کاسته شود. و میل شدیدی در خود حس میکرد که جیغ بلندی بر سر محمد بکشد و دستش را از آقای سرگروه آزاد کند. اما باز هم همان تربیت ها و اطاعت ها به محمد کمک کرد تا پرده ی گوشش را از جیغ های پرستو در امان بماند.

درب ویلا قفل بود. بنابراین پرستو به سرعت دست به کار شد و سیستم امنیتی ویلا را از کار انداخت. محمد هم به وسیله ابزار های همراهش درب را باز نمود.

وارد که شدند ، هوای دم کرده ی ویلا این اطمینان را که کسی در انجا حضور ندارد برایشان فراهم کرد . هر دو مشغول ارزیابی جای ویلا شدند . هردو به خوبی میدانستند که بیشترین فعالیتشان قرار است در این ویلا رقم بخورد .

از در که وارد میشدند یک راهروی کوچک بود که روبه روی راهرو درب شیشه ای رنگی که به راهروی بزرگ تری میرسید که در آن سه در ، که ظاهر اتاق خواب بود . و در انتهای آن هم راه پله ای قرار داشت که ظاهر به طبقه ی دوم ویلا ختم میشد . و سمت راستش یک درب چوبی بود و که به سالن بزرگی میرسید . سالن را تقریباً خالی بود به جز یک میز بار بزرگ کنار دیوار و دو دست راحتی قهوه ای رنگ و البته یک سن که ابزار آلات موسیقی را در خود جای داده بود ، چیزی نداشت . کاملاً بیانگر مکانی برای مهمانی های بزرگ بود .

اما نکته ای که توجه پرستو را به خود جلب کرده بود . اشکال هندسی و خطوط نامفهومی بود که در جای جای این سالن کشیده و نصب شده بود !!
پرستو با حالتی پرسشی محمد را صدا کرد .

محمد ؟!

محمد با صدای پرستو برگشت و به او که بر روی دیوار دست میکشید را دید . نزدیکش شد .
پرستو _ اینا چیه ؟!

محمد بلافاصله بعد از دیدن این تصاویر که در بعضی از قسمت ها برجسته تر شده بود دوربینش را از جیب خارج کرد و مشغول عکس گرفتن از همه چیز شد .
پرستو که سوالش بی جواب مانده بود ، دوباره پرسید .

این تصویر چیه ؟!!

محمد با شنیدن این سوال از پرستو سرخ شده بود و نمیدانست به او چه پاسخی دهد ، ترجیح داده بود به روی خود نیارد .. اما انگار پرستو میخواست پاسخ بگیرد که هنوز هم سوال میکرد .
فکر کرد " یعنی شرم و حیا نداره این دختره " با این فکر به پرستو که حالا به او نگاه میکرد اخمی کرد و به سمت راهروی منتهی به اتاق خوابها حرکت کرد .

پرستو اما حرکتی نکرد . هنوز اشکال دیگری مانده بود که باید از آنها سردر میاورد. به قسمت های دیگر رفت و با دقت نگاه کرد .

هنوز درگیر بود که بداند این تصاویر چیست که باعث شد محمد بار دیگر اخم کند . مگر او چه پرسیده بود ؟!

در این حین هم ساسان را دید که از درب انتهایی سالن بیرون میاید . حتما انجا به درب پشتی راه داشت .

ساسان هم با پرستو را دید که گوشه ای ایستاده و به تصاویری نگاه میکند ، دلش میخواست به سمتش رود و اما با یادآوری اینکه زمان ندارند منصرف شد و با دیدن نگاه پرستو به ساعتش اشاره کرد .

پرستو تازه ان موقع بود که به خاطر آورد زمان زیادی ندارند . گوشی اش را درآورد و مشغول عکس گرفتن از تصاویر شد . باید بر روی انها تحقیق میکرد .

بعد از گرفتن عکس به سمت راهروی روبه رویی رفت . درب اتاق اول را باز کرد . در ظاهر اتاق خوب بود و حداقل تخت خواب دونفره که این را میگفت !! بیرون آمد و به سمت اتاق بعدی رفت ، اما همین که خواست دستگیره ی در را لمس کند ، به سرعت باز شد و محمد در چهارچوب در نمایان شد . پرستو غافلگیرانه قدمی به عقب نهاد و به او که متفکر نگاهش میکرد خیره شد . کمی که گذشت محمد به خود آمد و به سرعت درب را بست و از ورود پرستو به داخل ان جلوگیری کرد .

محمد _ اینجا نمیخواه بری ، بریم اتاق بعدی !

و رفت به سمت اتاق انتهایی و پرستو را متعجب از این رفتارش برجای گذاشت .

پرستو همانطور که به درب بسته ی اتاق خیره مانده بود به این فکر میکرد که در ان اتاق چه چیزی میتواند وجود داشته باشد که محمد را این چنین براشفته کند ؟!! چرا نخواست پرستو درون ان را ببیند؟!

روبرگرداند تا ببیند محمد در چه حالی است میخواست هرطور شده درون اتاق را ببیند . اما محمد را دید که در حال صحبت با ساسان و امیرحسین است ، در حالی که نگاهش بر روی پرستو ثابت مانده است . پوفی کشید و با ذهنی پراز کنجکاوی به جمع انها پیوست .

محمد _ امیر برو تجهیزات توی سالن رو وصل کن . ساسان تو هم اتاق کنترل رو تجهیز کن .

پرستو با شنیدن این جمله ، فرصت را غنیمت شمرد و سریع گفت :

منم میرم توی اون اتاق و وصل میکنم .

محمد که کاملاً متوجه کنجکاوی پرستو شده بود ، لبخند محوی روی لب نشانده و یک تای ابرویش را بالا فرستاد . در حالی که تمام سعی اش را میکرد که جدی باشد ، گفت :

نه ! تو هم برو بالا به سیاوش کمک کن . اونو خودم انجام میدم .

پرستو سرخورده از نرسیدن به هدفش لبی برچید و به سمت راه پله ها رفت . اما با فکر اینکه هنوز بالا را هم ندیده کمی آرام گرفت . به هر حال بعداً ان اتاق را واریسی میکرد !!

در طبقه ی دوم ظاهری بیشتر شبیه به خانه داشت . یک نشیمن و آشپزخانه ی کوچک داشت و یک راهرو که به دو اتاق ختم میشد . به سمت راهرو میرفت که سیاوش از یکی از اتاق خوابها خارج شد .

سیاوش _ ا پرستو اینجا یی ؟!!

پرستو _ اره اومدم تجهیزات و نصب کنیم .

سیاوش _ خوبه .. من اتاق خوابا رو نصب کردم .. تو برو آشپزخونه .

پرستو پوفی کشید و بدون حرف به سمت آشپزخانه راه افتاد . بازهم دیر رسیده بود و نتوانسته بود به همه جا سرک بکشد . این هم جزیی از شخصیت کنجکاوش داشت که همه از ان اطلاع داشتند . پرستو خودش هم میدانست ، به همین دلیل معنی لبخند پلیدانه ی سیاوش را فهمیده بود و شدیداً امیدوار بود که محمد به خاطر نقشه ی پلیدانه اش مانع دیدن او از ان اتاق نشده باشد !!

نگاهی اجمالی به آشپزخانه انداخت . یک یخچال کوچک ، گاز ، میز نهارخوری چهار نفره ، یک جفت کابینت کوچک و ماکروفر و سینک ظرفشویی ، چیزه دیگری به چشم نمیخورد .

به گاز که دقیقاً روبه درب ورودی بود نگاه کرد . بهترین جا برای نصب دوربین بود که به همه جا دید داشت . اما ممکن بود بر اثر حرارات دوربین از کار بیوفتد . به هود بالای گاز نگاه کرد . هود به یک کابینت متصل بود و بهترین جا ! به سرعت دست به کار شد و دوربین ریز را به کناردستگیره

ی ان نصب کرد .. از دور به شکل دستگیره دیده میشد . و از انجایی که چربی همه ی کابینت را فرا گرفته بود و معلوم بود که بلااستفاده است .

میکروفن را هم به یخچال نصب کرد که فاصله ی کمتری با میز غذاخوری داشت و راحت شنود میشد .

پس از پایان کار راضی از انجام کارش به همراه سیاوش به سمت پایین حرکت کردند . ۴ دقیقه دیگر بیشتر فرصت نداشتند باید سریع خارج میشدند .

به پایین پله ها که رسیدند صدای امیرحسین را شنیدند که خطاب به محمد میگفت :
همه ی دوربین ها کار میکنن .

محمد _ خوبه بریم !

به سرعت از درب ورودی خارج شدند و به سمت دیوارها دویدند . اما این بار هم محمد ترجیح داد که تماس فیزیکی را نادیده بگیرد و پرستو را به سمت سوراخی انتهای دیوار هدایت کند . اگر به این دختر باشد همپای پسران حرکت میکند و هیچ چیز را رعایت نمیکند .
پرستو هم مثل همیشه ندانسته از دلایل محمد ، اطاعت میکرد .

چند روزی بود که پرستو به شدت آرام شده بود . البته این تغییر رفتار انگار فقط به چشم محمد آمده بود ، زیرا که پسرها متوجه نشده بودند یا حداقل در رفتارشان نشانی از این دانستن ، نشان نمیدادند .

اما برای او که در این چند وقت عادت کرده بود هرشبش را با صدای خنده ها و شیطنت های پرستو سر کند، تعجب اور بود که پرستو را ساکت ، یا در حال تماشای برنامه های تلویزیون ببیند و یا اینکه اصلا نبیند . و در جواب هر پرسشش از پسرها بشنود که پرستو به اتاق خود رفته تا استراحت کند !

مثل تمام این چند روز ساکت روی راحتی های نشیمن نشسته بودند و در حالی که منتظر پرستو بودند ، درباره مهمانی ای هم که دعوت شده بودند صحبت میکردند . ساسان توانسته بود از طریق یکی از سرکرده های گروه که وظیفه ی عضوگیری را هم دارد اجازه ورود به مهمانی را بگیرد و این

بهترین فرصت بود تا همگی خودی نشان دهند. هرچند مطمئن نبودند بتوانند به سرگروه ها دست پیدا کنند، اما باز هم برای شروع بسیار موقعیت مناسبی بود. تنها چیزی که باعث ناراحتی آنها به خصوص محمد میشد این بود که سرهنگ خواسته بود پرستو به عنوان خواهر ساسان وارد شود. و این موضوع ساسان و امیرحسین را ترسانده بود. این گروه بیشترین خطر را برای پرستو که یک دختر بود دربرداشت و نیازمند توجه بیشتری از جانب همه به پرستو بود. به خصوص که استاد هم تاکید زیادی برای این موضوع کرده بود و محمد هم با یاد فاطمه از رده خاطر گشته بود و میترسید.

اما پرستو ترس چندانی نداشت. شاید به خاطر اینکه هنوز چیز زیادی از این گروه به دست نیاورده بود.

بعد از بررسی ویلا به دنبال ردی درباره ان تصاویر روی دیوار گشته بود که چیز زیادی دستگیرش نشده بود. به جز تصاویری از طرح های کودکانه و نقاشی، که به نظرش نمیتوانست دلیلی درستی برای حک شدنش بر روی دیوار باشد. بعد هم با یادآوری قسمت های برجسته به سرعت دست به کار شد تا از آنها اطلاعاتی بدست آورد که با مشکل فیلتر مواجه شد!

دیگر تقریباً شکش به یقین تبدیل میشد و زمانی که دید نمیتواند درباره آنها به اطلاعاتی دست پیدا کند به ذهنش رسید که از ساسان یا امیرحسین کمک بگیرد. حتماً آنها اطلاعات بیشتری در این باره داشتند و مطمئناً در جواب پرسش هایش اخم نمیکردند!

اکنون هم در پی آمادگی برای حضور در این مهمانی بود. در این چند روز تلاش زیادی کرده بود و میخواست حالا بازتابش را در چهره ی پسرها به خصوص محمد ببیند. بنابراین از آنها خواسته بود که در نشیمن منتظر او بمانند.

در هنگام گفتگو، محمد با وجود اینکه همه ی سعی اش را میکرد تا تمام حواسش را به ساسان و امیرحسین که در حال بحث بودند، بدهد. اما باز هم موفق نمیشد و نیمی از حواسش به راه پله و پرستو بود که با خواسته ی سر شامش حسابی کنجکاوش کرده بود.

بلاخره انتظار به پایان رسید و محمد توانست پرستو را که در حال پایین آمدن بود ببیند و با خیرگی اش به او ساسان و امیرحسین را هم متوجه او کند.

پرستو در حالی که بلوز دامنی به تن داشت به سمت پایین میآمد. یک بلوز استین سرخود سفید به تن داشت و یک دامن مشکی که بلندی اش به زانو میرسید. و موهای بلوندی که به ناشیانه ترین شکل ممکن برسرش قرار گرفته بود.

تازه وقتی به پایین پله ها رسید و با طرز ناشیانه ای که راه میرفت محمد و پسرها را متوجه کفش های پاشنه دارش کرد .

محمد متعجب با دهانی باز به پرستو که به هر طرف از سالن میخرامید نگاه میکرد . کاملاً معلوم بود که سعی در تقلید رفتاری دارد . اما ساسان و امیرحسین اصلاً تعجب نکرده بودند و به جای آن به حرکات و راه رفتن پرستو میخندیدند .

پرستو هم آخر از خنده های آنها و نگاه خیره ی محمد کلافه شد و با درآوردن کفش های پاشنه دارش و پرتاب کردن آنها به سمت ساسان و امیرحسین اعتراض خود را اعلام کرد .

با سرخوردگی روی راحتی نشست و با خشم به آنها چشم دوخت .

ولی خوب نگاه خشم الود پرستو و تهدیدهایش هم نتوانست خنده های پسرها را قطع کند و آنها همچنان مشغول خندیدن بودن به طوری که هرکدام از شدت خنده روی کاناپه ای خوابیده بودند .

پرستو هم کلافه ، دست زیر چانه برد و این بار به محمد که حالا با لبخند کمرنگی به او چشم دوخته بود ، خیره شد و با خود فکر کرد " باز خوبه جذبه ام این یکی رو ساکت کرده !!"

اما در واقع جذبه ی پرستو نبود که محمد را از خنده منع میکرد . او مشغول فکر کردن به حرکات پرستو بود و اینکه سعی در تقلید حرکات چه کسی دارد و همان موقع هم اهنگی تصویری از یک خواننده ی زن در تلویزیون نمایش داده شد که توجه کامل پرستو را به خود جلب کرد و پاسخ محمد را داد !

پرستو با دقت به زن خواننده نگاه میکرد و تمام حرکاتش را به ذهن میسپرد و به طرز احمقانه ای تکرار میکرد . زن دستانش را جلوی بدنش گره کرده بود و با تکان دادن شانه هایش سعی در جلوه دادن به حرکاتش بود و البته نمایاندن اندام بی نقص اش به رخ دوربین و بیننده بود و پرستو هم تمام آن حرکات را انجام میداد بی آنکه توجه ای به خنده ی پسرها و محمد که حالا صورتش از خنده ی رو به قرمزی میرفت .

بعد از اتمام اهنگ هم بی توجه به بقیه کفش هایش را از دستان ساسان و امیرحسین بیرون کشید و پوشید و با همان شیوه ی قبل به سمت اتاقش بازگشت .

اما خوب با دیدن عکس العمل محمد و پسرها خوب فهمیده بود که نیاز به تمرین بیشتری دارد . هرچند که خودش از کارش بسیار راضی بود!

به اتاقش که رسید اولین کاری که کرد این بود که لباسهایش را تعویض کند. در حین تعویض لباس هم به این میاندیشید که برای جشن باید حتما چیزی برای پوشاندن ساق های پایش پیدا کند. برای او که بسیار پرتحرک بود مرتب نگاه داشتن دامنش بسیار سخت بود. امشب فهمیده بود که با این کفش ها حفظ تعادل بسیار سخت تر از راه رفتن بر روی طناب است، بنابراین احتمال افتادن و نمایاندن تا فیها خالدهنش بسیار ممکن بود!

از طرف دیگر او برای ماموریت میرفت و باید همه ی حواسش را به اطرافیانش میداد نه حفظ ظاهر خودش!!

کفش ها را بار دیگر به پا کرد و مقابل ایینه ی قدی اتاق ایستاد. خودش قد متوسطی داشت و با وجود ان کفش ها احساس ایستادن در آسمان را داشت.

تقه ای به در اتاقش خورد و بلافاصله باز شد. مطمئن بود که ساسان و امیرحسین هستند. پس رویش را برگرداند و به نگاه کردن خود ادامه داد.

ساسان و امیرحسین هم با دیدن عکس العمل او بار دیگر خندیدن و به سمت تختش حمله کردن. آخر خندیدن به حالت ایستا برایشان سخت بود!!

ساسان _ وای پرستو ...

پرستو چینی به بینی اش نشانده و زیر لب " درد " ی نثار او کرد.

امیرحسین که انگار کنترل بیشتری روی خنده اش داشت، روبه ساسان " خفه " ای گفت و رو به پرستو ادامه داد ..

خوب شروع کن. مگه نمیخواهی تمرین کنی؟!

پرستو هم با اکراه سری تکان داد و شروع به طی کردن عرض اتاق کرد و پسرها هم چون تماشاچی مقابلش نشستند و با خنده های ریزی همراهی اش کردند.

پرستو اما توجهی نمیکرد. همه ی تمرکزش را جمع کرده بود تا درست و مانند همان مدل ها راه رود.

محمد هم به چهارچوب در تکیه داده بود و حرکات او را میپایید . اما چیزی که ذهنش را مشغول کرده بود، کپک بود که راه رفتن خود را فراموش کرده بود . بعد هم از تشبیه پرستو با کبک لبخندی بر لب نشاند .

همان موقع هم بود که پرستو با اعتماد به نفس بسیار از یاد گیری اش ، شروع به دویدن کرد و بلافاصله هم با قسمتهای تحتانی به زمین پرت شد و شلیک خنده ی همگی به هوا برخواست . کمرش را که درد داشت ماساژ داد و چشم غره ای نثار جمع کرد . اما فقط باعث خنده ی بیشتر آنها شد . پاهایش را در سینه جمع کرد و دستش را زیر چانه قرار داد و لب برچید .

ساسان وقتی کامل از خنده فارغ شد گفت :

خوب پرستو جان مگه مجبوری که کفش به این بلندی بپوشی ؟!

پرستو بار دیگر به قصد تمرین برخواست و گفت :

بله . باید بپوشم . خانمه میگفت این کفش برای خانم ها به عنوان سلاح محسوب میشه .

باز همگی خندیدند.

امیرحسین _ همیشه حالا این سلاح یکمی مدل پایین تر باشه .. بابا این خیلی بلنده !

پرستو _ نخیر نمیشه . بالاخره که یاد میگیرم !

امیرحسین و ساسان بلافاصله بعد از شنیدن صدای پراز بغض پرستو به سمتش خیز برداشتند و او را در اغوش کشیدند .

محمد هم در کمال تعجب خودش ! از بغض صدای پرستو ناراحت شده بود و دلش میخواست به جای آنها میتواندست پرستو را در اغوش بگیرد و آرامش کند . به سرعت سرش را تکان داد تا این فکر از سرش بیرون کند . ظاهرا زیاد هم موفق نبود که به سمت اتاقش تقریبا پرواز کرد .

صبح که از خواب برخواست ساسان و امیرحسین را در کنار خود ندید . حتما وقتی او خوابیده بود به اتاق های خود برگشته بودند .

لباس هایش را عوض کرد که تازه چشمش به کفش های پاشنه دارش خورد و اه از نهادش بلند شد. بار دیگر آنها را پوشید و راه رفت، مطمئن بود که میتواند. کفش ها را در آورد و کناری گذاشت. نمیخواست دیگر پسرها را شاهد تمارین خود کند!! از در اتاق بیرون رفت و تا پایین پله ها زیر لب با خود تکرار کرد که "میتونم". به پایین پله ها که رسید صدای خنده را از اشیزخانه شنید. با خود فکر کرد "حتما باز دارن به من میخندن" با این فکر دندان هایش را به هم سایید و با چهره ای اخمو به سمت آنها رفت.

اما وقتی وارد شد، خانم تقریبا چاقی را دید که با بلوز و دامن محلی، پشت به ساسان و امیرحسین و محمد که به پشت میز نشسته بودند، ایستاده بود و مشغول آماده کردن چیزی روی گاز بود. اولین کسی که متوجه او شد، امیرحسین بود.

امیرحسین _ اِ پرستو! بیدار شدی؟!

با شنیدن صدای امیرحسین، زن به سرعت به سمت پرستو چرخید و پرستو توانست ببیند که او همان دایه ی عزیزشان است که شیریه ی وجودش واسطه ای شده برای خواهری او و برادرهایش.

پرستو _ دایه _____ ه!!

با جیغی که کشید همه را از احساس رضایتش نسبت به این دیدار مطلع کرد. به سمت دایه که دستانش را برای در اغوش کشیدن پرستو باز نگه داشته بود، دوید و خود را به دستان چاق او سپرد و بوی تنش را به ریه هایش فرستاد.

ساسان و امیرحسین هم با حسادتِ اشکار به سمت دایه رفتند و خود را در اغوش او انداختند.

همه چیز خوب بود فقط این وسط محمد بود که سعی میکرد نگاه هایش را از پرستو بدزد!!

با آمدن دایه همه احساسی بهتر داشتند. دایه فقط گرما را به اجاق گاز خانه نداده بود، بلکه این گرما در قلب تک تک اعضای این گروه که نه، خانواده ریشه دوانده بود و نیرویی مضاعف بخشیده بود.

انها هم از بچگی از اغوش مادر بیرون کشیده شده بودند و به دامان این زن سپرده شده بودند . پدر هرسه اشان با تولد فرزندانسان به این فکر افتاده بودند که رابطه ی دوستیشان را عمیق تر کنند و به همین دلیل دایه را که به تازگی از اغوش فرزند محروم شده بود ، واسط قرار دادند تا بین فرزندانسان پیوند الهی برقرار کنند و بسپارندشان به یکدیگر تا پشت دهند به هم در برابر همه ی سختیها و ناملایمات پیش رویشان .

و بیش از همه پدر پرستو را راضی میکرد از وجود برادری برای دخترکش .

حتما هرسه پدر این روز را پیش بینی کرده بودند . و چه خوب پیوند داده بودند بند های احساسی را برای سه کودک ، که پرکنند ضعف های پررنگشان را ، با یکدیگر !

پرستو به واسطه ی حمایت های بی دریغ و دریافت آرامش از وجود گرمایی که دم الهی روی ان سرریز شده بود و بین همه ی تفاوت ها ، وجودش را پر میکرد از هر خالی ای !

دمی که ضمانت میکرد همه ی بی تابی ها و تنفس ها که پشت به وجود الهی دارند و همه را مدیون تدبیر پدری بود که گویی از سرنوشت خود و پرستوی کوچکش باخبر بود !

و پسرها که با وجود این تدبیر پر شده بودند از احساس های قشنگ و پشت شده بودند برای تکیه ی دختری تا پر کنند جایی خالی تکیه گاه را برای خود و چه خوب پر کرده بودند این ضعف را !

و به جای همه ی دستیایی که میتوانست صورتشان را نوازش کند ، نوازش کرده بودند صورت مثل برگ گل خواهرشان را

و همه ی دستهایی که میتوانست در لرزیدن ها ، دربر بگیردشان ، در برگرفته بودند او را در لرزیدن ها .

و چه راضی بودند از این پرو خالی شدن ها .

راضی بودند که در برابر همه ی خواستن ها مقاومت کردند ...

استاد بعد از دیدن آرامش پرستو در میان بازوان قدرتمند مادر ، به فکر پسرانش هم افتاده بود .

او که تازه دیده بود ضعف افتخارات همه ی عمرش را ، همه ی توانش را به کار برده بود تا برطرف کند این نقطه ی به ظاهر کوچک ، اما پر قدرت را ، اما شاید دیگر دیر جنبیده بود و آنها پر کرده

بودند نقاط خالی را !! که مقاومت کردند درباره دیدار خانواده اشان . خانواده هایی که اگرچه فقط به خاطر خود وجودشان ترکشان کرده بودند ، اما با این کار زخم نشانده بودند در دل کوچک آنها ! و حالا باز هم این ضعف با آمدن دایه پررنگ شده بود و باز هم تنها استاد بود که توانسته بود ببیند این نقطه را .

دیده بود که هر سه اشان چگونه بوی دایه را که حکم مادر داشت میبلعدند و له له اغوشش را میزنند و دیده بود لبخند ها و رقابت هایشان برای زودتر رسیدن ها و لمس نوازش های گاه و بی گاه مادر را !

و باز هم تنها این استاد بود که اشک در دیده نشانده بود برای این غنچه های نشکفته اش که اگر برای همه چیز و همه کس " ببر " بودند ، در مقابل دستهای نوازشگر " گربه ی ملوس " میشدند!! و محمد که شاید به خاطر تغییرات خانه و روشنایی ای که یک زن ، یک مادر به خانه مینشانند، شاد بود و شاید هم به خاطر خنده های از اعماق وجودی هم پیاله هایش .

از پله ها بالا میرفت و نگاهش به ساسان بود که سعی داشت حسادت او را ، با به اغوش کشیدن دایه تحریک کند و با صدای بلند میخندید . اما حواسش به محمد که او هم به قصد پایین آمدن روی راه پله ها حضور داشت و حالا با شنیدن خنده های از ته دلی پرستو ، دست و پا گم کرده بود و به سرعت سمت اتاقش برگشته بود . چند روزی بود که دست و پا گم میکرد و همه توان را به کار میبرد تا برخورد را کم کند .

اما پرستو این را نمیدانست . فقط گاهی از رفتار های محمد تعجب میکرد و گاهی هم میرنجید . فکر میکرد که محمد از او بدش میاید و در ذهنش به دنبال دلیل برای این بد آمدن میگشت و هرچه که بیشتر میگشت کمتر میافت .

با شنیدن صدای بلند دربی از بالا خنده اش قطع شد . میدانست از اتاق محمد است چراکه به غیر از او کسی در طبقه ی بالا نبود . همانطور که به سمت اتاق خود میرفت منتظر بود با محمد هم برخورد داشته باشد و در ذهن تمرین میکرد برای برخوردی که باید با او میداشت . محمد تنها فردی بود که پرستو همیشه سعی میکرد در مقابلش از خود وجودش دور باشد !! شاید که به این واسطه بتواند رضایت او را جلب کند و کمتر مورد اماج اخم های او قرار بگیرد .

هرچه به اتاق او نزدیک تر میشد سرعت ضربان قلبش هم بیشتر میشد و نفس کشیدن سخت تر . به اتاق محمد که رسید نفس را در سینه حبس کرد و تا وارد نشدن به اتاق خودش هم ازاد نکرد .

نفس را ازاد کرد و لبخندی بر لب نشانده . به سمت تخت خوابش رفت و خود را روی آن رها کرد و به رفتارهای اخیر محمد فکر کرد ...

روزهای گذشته که برای تمرین به باغ رفته بودند و محمد با دیدن پرستو به جمع اضافه نمیشد و به تنهایی تمرین میکرد و دیروز که پرستو دیرتر به تمرین رفته بود متوجه شده بود محمد هم با بقیه تمرین میکند ! به برخوردهایی که به اجبار با هم داشتند ، فکر کرد .

سر میز حاضر شدنش ، نگاه نکردنش و هم کلام نشدنش با پرستو . فقط وقتی که پرستو او را مخاطب قرار میداد ، به حرف میآمد و با چیزی خود را مشغول نشان میداد تا مجبور نباشد به پرستو نگاه کند .

و این رفتارها برای پرستو که همیشه حداقل مورد توجه اطرافیانش بود ، سنگین تمام میشد و ناراحتش میکرد .

بعد از فکر کردن های زیاد خوابیده بود . از خواب که بیدار شد ، اصلا چیزی را به خاطر نمیآورد . یکی از خاصیت های خوب خواب ، این نعمت الهی این بود که ناراحتی را از بین میبرد . یا حداقل از آن میکاست .

لباس هایش را عوض کرد و شانه ای بر روی موهای پریشانیش کشید و به سمت در رفت . در را که باز کرد به یاد کفش های پاشنه دارش و تمرین راه رفتن با آنها افتاد . سریع راه رفته را باز گشت و از داخل کمد ، کفش ها را برداشت و به پا کرد .

مقابل ایینه ایستاد چندیدن بار حالت های مختلف گرفت و به خود خندید . البته خنده هایش از روی تمسخر نبود . بلکه از روی تحسین بود . خودش میدانست به خوبی توانسته رفتار آنها را تقلید کند .

از در خارج شد و به سمت پایین حرکت کرد . میخواست شادی در این موفقیت را با ساسان و امیرحسین هم شریک شود . تازه دایه هم بود که مطمئن با دیدن او لب به تحسین باز میکرد !

به راه پله که رسید . دست بر روی دیوار گذاشت تا برای پایین رفتن از دیوار کمک بگیرد . هنوز انقدر پیشرفت نکرده بود که بدون کمک پله را پایین رود !!

سرش را به پایین انداخته بود به قدم هایش نگاه میکرد و محمد را ندید که به سمت بالا میاید . محمد اما او را دیده بود ولی بر خلاف چند وقت اخیر مسیر عوض نکرد و نگاه از پرستو نگرفت . شاید از دلتنگی بود که میخواست با او روبه رو شود .

اما با دیدن او که هنوز در تلاش برای یادگیری رفتار مدل ها بود، نتوانست خود را کنترل کند و نیش کلامش را بر دل پرستو نشاند .

پرستو که حالا متوجه محمد شده بود ، با توجه به اینکه اصلا انتظار او را نداشت به سرعت سلام کرد .

محمد به سردی پاسخش را داد و در حالی که به او رسیده بود با اخم کنار گوش او گفت :
تو که میتونی با یه اسکن رفتار مدل ها رو تقلید کنی .. چرا نمیری یکمی رفتار خانوم—انه رو یاد بگیری ؟!!

و رفت و ندید که با دل پرستو چه کرده است و چه بر وجودش نشانده .

پرستو حس میکرد هوا برای نفس کشیدن ندارد و ریه هایش هر لحظه منقبض تر میشوند .

ذهنش یاری نمیکرد . نمیدانست چه کاری باید انجام دهد و چه کلامی بر زبان آورد .

حتی پاهایش هم دیگر ، یاری اش نمیکردند .

همانجا روی پله ها نشست . به روبه رویش خیره ماند . حرف های محمد را با خود تکرار کرد . حرفهایی که ابتدا چیزی از آن سر در نیاورده بود . اما لحن پراز کنایه محمد برایش کافی بود تا تک تک کلمات را برای خودش حلای کند و به همان اندازه هم وجودش تحلیل رود و خالی شود و نفس کم آورد و بغض کند و قلبش فشرده شود و اه بکشد و هوا ببلعد و اشک بریزد ...

اولین اشک که روی صورتش غلطید او را به خود آورد . به سرعت بلند شد و به سمت اتاقش دوید و چنگ زد به مانتو و شالی و به بیرون دوید و در تمامی این دویدن ها متوجه نشد که با کفش های پاشنه داری که حتی راه رفتن با آن برایش سخت مینمود ، میدود .

اما محمد دید و تازه آن موقع فهمید که چه کرده و چه گفته و چه ساخته است !!

ساعتی بود که پرستو بیرون از خانه بود . محمد بعد از اینکه متوجه رفتن پرستو شد به دنبالش دویده بود ولی نتوانسته بود مانع رفتن او شود . یعنی اصلا به پرستو نرسیده بود که بخواهد مانع اش شود !

بعد از ان نا امید به خانه برگشته و روی کاناپه نشسته بود تا پرستو برگردد . میخواست از او عذر بخواهد . اگرچه کلامش نیش داشت ، اما واقعیت را گفته بود . حرفی که در دلش مانده بود و میخواست از پرستو بخواهد تا مانند یک خانم رفتار کند . اما به همان اندازه هم میدانست که کلامش زهردار بوده و پرستوی حساس را رنجانده است . پس نشسته بود تا او را ببند و عذر بخواهد و توضیح دهد دلایلش را !

اما پرستو تا چند ساعت بعد هم نیامد و وقتی هم که به خانه برگشت ، به سرعت راهی اتاقش شد و درب را قفل کرد . البته این رفتارش کسی را متعجب نکرد ، چون کسی هم به غیر از محمد نمیدانست پرستو از چیزی رنج میبرد . ساسان که خارج از خانه بود و امیرحسین هم در کنار دایه در آشپزخانه مشغول بود و متوجه برخورد بین محمد و پرستو نشده بود .

محمد کلافه با غذایش بازی میکرد . گرسنه نبود یا اینکه نمیتوانست میز شام را بدون پرستو تحمل کند ، نمیدانست . فقط میدانست که غذا حتی با آب هم در گلویش گیر میکرد و نمیتوانست ان را قورت دهد .

شوخی و خنده های ساسان و امیرحسین هم به اندازه ی کافی کلافه اش میکرد . بشقاب را کمی فاصله داد و از دایه بابت غذایی که فقط شاید یک قاشق از ان را خورده بود و حتی طعمش را هم حس نکرده بود ، تشکر کرد .

به سمت نشیمن رفت و مقابل تلویزیون نشست . اما حتی بازی رئال مادرید و بارسلونا هم نتوانست او را ماندگار کند و جسمش را هم ، چون روحش ، به سمت بالا کشاند .

با سرعت به سمت اتاق خواب پرستو رفت و سعی کرد صدایی از او بشنود تا بلکه روحش آرام گیرد . اما تنها صدایی که شنید صدای ناله و هق هق پرستو بود و زمزمه هایی که انگار برای کسی میکرد.

چند بار دستانش را برای باز کردن در اتاق پرستو پیش برد ...

اما هر بار پس کشید ...

آخر نمیدانست چه باید بگوید و چه بگوید تا او آرام شود و ببخشايدش .

همان جا کنار در اتاقش زانو زد و با زانو خود را به دیوار کشید و به آن تکیه داد ... سرش را به در نزدیک کرد .

دلش میخواست توانایی این را داشت که میرفت و پرستو را در برمیگرفت و آرامش میکرد .

کاری که همیشه امیر حسین و ساسان برای پرستو میکردند و کاری که همیشه او برای فاطمه میکرد !

دلی که میخواست مثل فاطمه بود ... ؟!

حالا که همه ی اندامش سرکشی میکردند برای در اغوش کشیدن پرستو ، کاری که هیچ وقت برای فاطمه نمیکردند . به خصوص که اگر فاطمه کار اشتباهی هم کرده باشد !!

مثل فاطمه بود ... ؟! نبود ...!

دستی بر روی صورتش کشید و سرش را عقب برد و به دیوار تکیه زد و چشم هایش را بست .

میل عجیبی به گریه هم داشت . دلش را غم غربیی پر کرده بود که فکر میکرد با گریه آرام گیرد و سنگینی آن را کم میکند .

آن هم گریه ای با صدای بلند و هق دار ... کاری که هیچ وقت نکرده بود .

اشک ریخت ...

همیشه اشک هایش مردانه بود و قطره ای . با دست قطره ها را گرفت و شمرد ..

یک قطره .. دو ... پنج .. ده .. پانزده .. قطره ها رو به پایانی میرفت ولی سنگینی دلش را حتی به اندازه ی قطره ای کم نکرده بود .

فکر کرد حتما باید زار بزند تا آرام شود ..

صدای قدم هایی را که از پایین شنید به سمت اتاق خودش رفت . توی اتاق قدم زد و فکر کرد . دست داخل مو فرو برد و نفس عمیق گرفت .

فکر کرد و فکر کرد تا به یاد آورد که بالکن مشترک همیشه بلااستفاده ی بین اتاق خودش و پرستو ، راهی است برای دیدن پرستو !

به سرعت درب بالکن را باز کرد و به سمت اتاق پرستو رفت ...

ارزو میکرد پرده ای بین او و پرستو نباشد ، تا بتواند به راحتی او را ببیند . که انگار خدا این بار دلش را دید و برای آرامشش راه را باز کرد .

پرده اتاق پرستو کنار رفته بود . یعنی پرستو از ظهر که به اتاقش آمده بود آن را کنار زده بود ! محمد به سرعت اتاق تاریک پرستو را از نظر گذراند تا بر روی پرستو که روی زمین کنار تختش نشسته بود و دفتری را بغل کرده بود ، نگاه ثابت کرد ...

باوجودی که اتاق تا حدی تاریک بود ، اما از تکان های شانه ی پرستو به راحتی میتوانست بفهمد که هنوز در حال گریه کردن است .

دستش را روی شیشه ی خنک پنجره که حفاصل شده بود بین او و پرستوی کوچکش ، گذاشت و ...

نفرین کرد دهانی را که بی موقع باز شود و دل بشکند و ...

دقیقی در تاریکترین نقطه ی بالکن به تماشای پرستو ایستاد که حالا مشغول یادداشت بر روی دفتر بود ، دفتری که محمد حدس میزد شاید همان دفتری باشد که برای سیاوش یادداشت میکرد .

سیاوش

در دل حسرت میخورد که کاش میتوانست جای سیاوش باشد و به پرستو تا این حد نزدیک ، که بتواند در اغوشش بگیرد و بچرخد و پرستو هم او را محرم اسرارش بداند و او بتواند به راحتی مثل سیاوش برای خطاب کردنش از کسره ی مالکیت استفاده کند !

پرستو که از جا بلند شد و به سمت در اتاق رفت او را به خود آورد .

همانطور که رفتنش را نظاره گر بود .. زیر لب زمزمه کرد " پرنده ی کوچولوی من "

نیازی نبود که به دنبال پرستو برود . ندیده میدانست او کجا میرود ، درست مثل همه ی وقتیهای ناراحت و غمگینی به سمت اتاق ساسان یا امیرحسین میرفت تا در کنار آنها غم درونش را بکاهد و در اغوش آنها امنیت را حس کند . همه را میدانست .

دقایقی همانجا ایستاد و اتاق خالی را کاوید .

اما باز هم با همه ی این دانستن ها به سمت اتاق خودش برگشت و به آرامی از در آن خارج شد . اول اتاق امیرحسین را کاوید و وقتی مطمئن شد که پرستو آنجا نیست به سمت اتاق ساسان رفت . درب اتاق ساسان باز بود . کناری ایستاد تا از دید آنها پنهان بماند . ساسان و پرستو مشغول صحبت کردن بودند .

ساسان _ نمیخوای بگی چی شده ؟!!

پرستو _ هیچی نیست فقط دلم تنگ شده برای همه !!

ساسان _ ای الهی من قربون این دلت بشم . خوب اینکه گریه کردن نداره .. یه چند روز از سرهنگ مرخصی بگیر برو دیدنشون .

پرستو چیزی نگفت . ساسان ادامه داد :

اصلا میخوای من به محمد بگم برات مرخصی بگیره ؟!

پرستو به سرعت عکس العمل نشان داد : نه نه نمیخواد !!

محمد را اصلا دوست نداشت در جریان این دلتنگی قرار دهد !! سکوتی بینشان برقرار شد که به محمد فرصت داد تا به پرستو فکر کند و اینکه چقدر از پرستو دور است ، در حالی که دلش این همه ب او نزدیک است !

با صدای امیر متوجه شد که جمع خانوادگی اش ، جمع است .

بسه دیگه نیینم گریه کنی .. اصلا پاشو بریم مردم ازاری .

با شنیدن این پیشنهاد ، صدای خنده های هرسه نفرشان بلند شد و لبخندی هم بر لب محمد نشست . حالا خیالش راحت تر بود . پرستو در کنار برادرانش آرام شده بود !

اتفاقی که در کنار محمد برایش نمیافتاد! او هم به خوبی این را میدانست.

با حسرت دل از آنها گرفت و به سمت اتاق پرستو رفت. به شدت دلش میخواست وارد اتاق شود و آن نوشته ها را بخواند. دلش میخواست از افکار پرستوی تو دار سر در آورد. پرستویی که با وجود همه ی ناراحتی هایش هم باز به ساسان و امیرحسین، یا حتی استاد چیزی نمیگفت و غم هایش را به تنهایی به دوش میگرفت. البته یک استثنا هم وجود داشت که محمد حتی از فکر کردن به نامش و جایگاهی که ممکن بود در دل پرستو داشته باشد، کلافه میشد و خودخوری میکرد.

به اتاق پرستو رفت. نیاز به گشتن نبود. دیده بود که پرستو دفتر را کجا گذاشته است. به سمت کتابخانه رفت و با اندکی گشتن دفتر را یافت.

دلش میخواست همانجا بر روی تخت خواب پرستو بنشیند و نوشته هایش را بخواند. اما ترسید، ریسک بود. ممکن بود پرستو به اتاق خود برگردد و او هرگز حاضر نبود که پرستو او را در حال خواندن نوشته هایش غافلگیر کند.

به اتاقش بازگشت و چراغ مطالعه اش را روشن کرد.

دفتر را به آرامی و چون شئی با ارزش باز کرد. در این حین هم به احساس خود فکر میکرد که بار اولی که این دفتر را باز کرده چگونه بوده و اکنون چگونه است!!

با چشم جسم که نه با چشم دل! همه ی کلمات پرستو را کاوید.

سلام سیا. خوبی؟!

من بازم اومدم تا توی این دفتر برات بنویسم. مثل اون موقع برات نوشتم و تو وقت نکردی بخونیش. تو هم مثل همه برای من وقت نداری، میدونم. ولی خوب بازم خوبه که میتونم به بهونه ی حرف زدن با تو توی این دفتر بنویسم.

سیا؟!

بازم امروز محمد دعوام کرد. نمیدونم چرا از من بدش میاد. هر کاری که میکنم بازم از من بدش میاد.. امروز بازم اومد بهم گفت چرا مثل خانوما رفتار نمیکنی؟!!

سر اون مریضی که فاطمه فهمید قرص میخورم ، بهم گفت "پس به خاطر همینه که مثل خانوما رفتار نمیکنی؟!

مگه من چطوری رفتار میکنم که مثل خانوما نیست؟! فاطمه هم بهم گفته بود .

حالم خیلی بده .. من از وقتی فاطمه بهم گفته دارم سعی میکنم . مثل خانوما باشم . اشپزی کنم ! دامن بپوشم موهامو بلند کنم ...

ولی بازم محمد امروز بهم گفت مثل خانوما نیستم . فکر کنم برای همینه که از من بدش میاد و منو دوست نداره .

امروز که از خونه زدم بیرون همش داشتیم به خانوما نگاه میکردم . میخواستیم ببینیم چه شکلی .. چه طوری رفتار میکنن که محمد میگه باید مثل اونا باشم .

اولش همش به دایه و فاطمه فکر کردم . دایه که نصف بیشتر وقتش رو توی اشپزخونه میگذرونه . دستپختش خیلی خوبه .. خوب منم همه ی سعیمو میکنم که مثل اون باشم ... ولی خوب هنوز یه کوچولو مونده که خوشمزه بشه دستپختم ... نمیدونم یعنی تا اون موقع من خانوم نمیشم!!

فاطمه هم که یه دختر ناز و ملوسه که همش به همه کمک میکنه . اون موقعی که اینجا بود اتاق پسرها رو هم مرتب میکرد . تازه با اون لباس هایی که اون میپوشید ، من نشسته هم نمیتونستم بپوشم . یعنی اگه مثل اون به همه کمک کنم و لباس های بسته بپوشم ... مثل خانوما میشم؟!

سیا باورت میشه ..

من امروز که رفتم بیرون به خیلی چیزها توی رفتارم دقت کردم .

به همه ی چیزهای اطرافم توجه میکنم ..

تعداد درختان خیابان ها رو میدونم!!

تعداد پنجره ی همسایه ها رو!! تعداد درب های فاضلاب ها رو!!

تعداد کیوسک های تلفن رو! تعداد پمپ های آتش نشانی رو!

یعنی همش داشتیم فکر میکردم یعنی همه خانوم ها اینجورین!! یا به خاطر اینکه من اینطوریم مثل خانوما نیستیم?!

بعدش خواستم یه جوهره دیگه به اطرافم نگاه کنم .

سوار اتوبوس خط ۱۲ شدم . روی یکی از صندلی ها نشستم.. به خانمی که روبه روم نشسته بود دقت کردم .. داشت با موبایلش صحبت میکرد و با صدای بلندی میخندید.. همش هم دستهایش رو تگون میداد و به صورتش حالتهای مختلف میداد! یه جوهری که من همش فکر میکردم مگه اونیه که پشت خطه چهره اش و میبینه که اینجوهری میکنه ...

نمیدونم من تا حالا اینجوهری حرف نزده بودم .

سیا؟! یعنی منم باید اینجوهری حرف بزنم؟!!

به هر حال من همه ی حرکاتش و اسکن کردم . محمد گفت " تو که میتونی همه ی حرکات مدلا رو اسکن کنی .. چرا مثل خانوما رفتار نمیکنی؟! "

اما وقتی توی ایستگاه بعدی دختر پیاده شد و من داشتم با چشمهام بدرقه اش میکردم .. خانمی که بغلم نشسته بود و فهمیده بود که من حرکات دختر رو زیر نظر دارم .. رو به من کرد گفت:

__ "واه واه چه دختر جلفی بود . واه واه معلوم نبود واسه کی اینجوهری عشوه میریخت.."

من که فقط با تعجب به اون خانمه نگاه میکردم و حرفی نمیزدم تا اینکه خانمی از اون طرف اتوبوس نشسته بود به حرف اومد : همینان که جوونای مارو بدبخت میکنن دیگه .

بعدم سرش و تگون داد . منم به این فکر میکردم که با خنده که جوونا بدبخت نمیشن .

خانم دیگه ای که در صندلی های اخریه اتوبوس نشسته بود گفت : والله فقط یه نگاهش برای از راه به در کردن مردا کافیه .. وقتی که ما اینجوهری میخس شده بودیم

اینقدر هرکسی نظر داد که من واقعا نمیدونم اونم یه خانوم بود یا نه؟!!

همهمه ای شده بود تو اتوبوس منم پیاده شدم . واقعا نمیدونم باید چیکار کرد .. خانمی در چیه؟؟ قبل توی دانشگاه هم از این حرف ها شنیده بودم ولی هیچ وقت بهش توجهی نمیکردم .. اگه میدونستم برای کار کردن با محمد باید اینها رو هم یاد بگیرم ، زودتر اقدام میکردم .

کاش حداقل تو بودی .. ساسان و امیر که هیچی حالیشون نیست !

منم اصلا نمیفهمم ..

یعنی هر کسی یه چیزی میگه .. یه بار توی دانشگاه در حال وارد شدن به دانشکده فنی دختری رو دیدم که با یه پسر در حال گفت و گو بود.. دختر خیلی کلافه بود .. دلم براش یه جورایی سوخت .
داشتم از کنارشون رد میشدم که شنیدم پسره گفت : " خانمی کن "منم کنجکاو شدم و گوشه ای ایستادم تا حرف هاشون بشنوم .. میخواستم بدونم دختر چرا داره گریه میکنه !!

پسر داشت میگفت : خانمی کن و ببخشش .. بابا اونم مادر دلش سوخته یه چیزی گفته " دختر هم گفت : اخه کامران چقدر خانمی کنم و ببخشم."

بعد هم گریه اش گرفته بود .. زیر لب یه چیزهایی میگفت که من نمیفهمیدم .

منم همش فکر کردم "خانمی" کردن یعنی اینکه باید بخشید . به خاطر همین هی داشتم خانمی میکردم و محمد که اخم میکرد میبخشیدم !!

اما نمیدونم چرا استاد همش به شما هم میگفت " ببخشید تا خدا هم شما رو ببخشه "

یعنی باید فقط به من میگفت دیگه چرا به شما هم میگفت .. حتما میخواست شما هم خانمی کردن رو یاد بگیرید !

یه بارم سر کلاس نشسته بودم .. یاس هنوز نیومده بودو دو تا دختره جلوی من نشسته بودن و با صدای بلند حرف میزدن .

دختر اولی گفت : دیشب خونه ی داییم دعوت بودیم .. خالم اینام اومده بودن جات خالی خیلی خندیدیم ولی اخرش پسر خالم "گفت: مهناز چرا خانما همیشه بادست پس میزنن وبا پا پیش میکشن" .. منم نه گذاشتم نه برداشتم بهش گفتم "این از ویژگی های خانماست چون سراسر نازند."

دختر دومی: "افرین خوب گفتی".

حالا من دیگه رسما داشتم از فضولی میمردم . به حق چیزهای نشنیده !

فکر کردم کاش بیشتر توضیح میداد .. چطوری میشه هم با دست پس زد هم با پا پیش کشید !!
اصلا قابل درک نبود . هی میخواستم بزنم روی شونه ی دختره و ازش بپرسم که همون موقع یاس رسید .. همون دوستم بود که گفتم از ساسان و امیر خوشش نیاد !! از او پرسیدم یعنی

یه کمی با گنجی بهش نگاه کردم بعد یهو بی مقدمه پرسیدم :

__ چه طوری میشه با دست پس زد هم با پا پیش کشید؟!!

یاس واقعا که از سوالم جاخورده بود چند دقیقه به صورتم نگاه کرد . ولی وقتی که صورت جدی منو رو دید... سعی کرد برایم توضیح بده :

"این یعنی اینکه خانوم ها دوست ندارن منظور کارهایشون را واضح بیان کنن ..و با اعمالشون خواسته هاشون رو بیان میکنن !"

من گنگ نگاهش کردم که بفهمه هیچی نفهمیدم بیشتر توضیح بده اونم فهمید و گفت:

" __ مثلا یه خانم دوست داره همراه شوهرش به رستوران بره ولی اینو واضح بیان نمیکنه "

چند ثانیه بهم نگاه کرد تا ببینه که متوجه شدم یا باید ادامه بده ..

خوب معلومه که باید ادامه بده .. من هیچی نفهمیده بودم تازه گیج ترم شدم ..

خودش وظیفه اش رو خوب میدونست ، بنابراین ادامه داد: "مثلا اون خانم با همسرش تماس میگیره که من امروز اصلا حوصله ی غذا درست کردن نداشتم داری میای برای خودت یه چیزی بخر .. و در جواب هم منتظره که شوهرش بهش بگه اشکالی نداره عزیزم ..اصلا آماده باش تا نیم ساعت دیگه میام با هم بریم رستوران "

که اگه غیر از این بگه با بوق ممتده گوشی مواجه میشه..

بعد هم با صدا خندید . منم داشتم فکر میکردم یعنی چی مگه مرده علم غیب داره؟!!

فکرمو که به زبون اوردم خنده ی یاس بلند تر شد . وقتی خندیدن هاش تموم شد گفت :

__ نه نداره ولی این برای آقایونی که به همسرانشون علاقه دارن کاره سختی نیست ..این نیرویی که خدا در اختیار مرد و زن قرار داده برای حفظ استحکام خانواده ..

دیگه رسما گیج شده بودم گفتم: مگه استحکام خانواده با یه رستوران رفتنه ..

یاس بازم به لحن من با صدا خندید و گفت:

__ نه به این غلظت که تو گفتی .. ببین خانم ها ناز میکنن و مردا ناز اونهارو میکشن .. این خصلتیه که در همه ی مردا و زنهار وجود داره .. مردا با این یه جمله که عزیزم امروز میریم رستوران، آرامش و به خانماشون تزریق میکنن، در نتیجه جواب این آرامش و در روزهای بعدی باغذایی که

خانمشون با عشق وعلاقه ی زیاد براشون تهیه میکنه پس میگیرن!! بین خودمون باشه ها مردا با این کار در واقع خانما رو بنده ی خودشون میکنن.. و اینه باعث استحکام خانواده شون میشه..

من هنوز توی اون با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن مونده بودم ..بعد یاس داشت از استحکام خانواده برام میگفت .. به نظرت من متوجه شدم ؟!

لازم نیست بخندی .. مهم اینه که یاس متوجه نشد من هیچی از حرفهایش رو نفهمیدم هنوز داشت با لبخند بهم نگاه میکرد .. اما وقتی بهش گفتم " چقدر این زنه لوس و آویزون بوده " به نظرم فهمید که نفهمیدم که از حرف های بابای خدا بیامرزش برام گفت :

_ چند سال پیش خواهرم داشت ازدواج میکرد ..بابام تو پذیرایی نشسته بود منم کنارش نشسته بودم...خواهرم که چایی آورده بود به درخواست بابام کنارمون نشست.. بابام بهش "گفت:خوب دیگه دختر گلم به سلامتی داره وارد زندگیش میشه .."نرگس گونه هاش گل انداخته بود سرشو دیگه بیشتر از این نمیتونست پایین ببره..بابام ادامه داد : "نرگسی بابا تو قراریکی از ستونهای خونه باشی ..پس باید سعی کنی محکم باشی با مشکلات بجنگی ..به شوهرت خیلی احترام بذارچون اونم یکی از ستونهای خونهست ..

بابام با لبخند به لب های گل انداخته خواهرم نگاه کردو گفت : دختر قشنگم خداوند خلقت زن و طوری آفریده که برای آرامش روحیش باید به همسرش تکیه کنه ..حالا خانمی که خودش توانایی زیادی تو انجام کارهای داره اگه شوهرش و قبول نداشته باشه نمیتونه بهش تکیه کنه ، اصلا به اون اعتمادی نداره که تکیه گاهش بشه . به خاطر همین با تمام موفقیت ظاهریش همیشه یه خلأی رو تو وجود خودش احساس میکنه .. بنابراین نمیتونه تکیه گاه خوبی برای همسر و فرزنداناش باشه..

وایسیا باورت میشه .. من داشتم تصور میکردم که با امیرحسین و ساسان .. اینطوری برخورد کنم .. اونا چیکار میکنن ؟!!

فکر کن من بهشون بگم " من نمیتونم غذا درست کنم دارین میان برای خودتون غذا بگیرین " اونا هم میگن : " ما اصلا بیرون غذا خوردیم نیاز به گفتن تو نیست !!"

چقدر روزایی خوبی بود اون روزا ... من اون روز تا خود خونه به این فکر خندیده بودم .

ولی بعدش دیگه به حرفهایش فکر نکرده بودم .. نمیدونم حالا شاید اگه تمرین میکردم با دست پس بزنم .. با پیش بکشم .. خانوم میشدم !!

آخرش هم رفتم به مرکز فروش .. میدونستم خانمای زیادی رو اونجا میبینم .

رفتم توی پاساژ و تعداد زیادی از خانم ها تو مغازه ای که سردر اون با خط درشت نوشته بود "فروش ویژه .. حراج ویژه .. به دلیل تغییر مکان " جمع شده بودند .

به سمت اونا رفتم . اینقدر سرو صدا و همههمه زیاد بود که برای شنیدن صدایشون باید خیلی توجه میکردم .

خانمی که دقیقا مقابلم ایستاده بود ، گفت:

_ اقا اون بلوز صورتی رو میشه بدین پرو کنم ؟!

فروشنده _ نه خانم شرمندۀ این جنسمون پرو نداره ..

تعجب کردم چون زنۀ همچنان داشت اصرار میکرد !! فروشنده میگفت پرو نداره ... بازم میگفت میخوام .

فروشنده هم در حالی که کلافه شده بود گفت: متاسفم خانم نمیتونم کاری براتون بکنم

بازهم از زنۀ اصرار بود . واقعا تعجب آور بود !!

بعدش هم که بلوز رو چنگ زد و بی توجه به فروشنده رفت سمت اتاقک کوچولوهای آخر مغازه .. وقتی رفت تو حواسم پرت خانم دیگه ای که نزدیک درب کناری ایستاده بود و داشت با یه نفر که داخل بود صحبت میکرد :مهسا به نظرت این خوبه ؟!

مهسا _ نمیدونم فکر میکنی منصور بذاره اینهمه باز بیوشی ؟!

_ بیخود میکنه نذاره !! من دوست دارم میپوشم .

مهسا _ ولی من میگم نیوش شر میشه برات عروسی زهرمارت میشه ها!!

_ غلط کرده .. اصلا میپوشم ببینم میخواد چه غلطی بکنه.

مهسا _ هرطور راحتی

کاش میشد توی جشن اونها شرکت کنم .. ببینم منصور چیکار میکنه . حتما مثل محمد با یه اخم و چشم غره ، هیکلش رو آب کشی میکنه !

زن دیگه ای در حال صحبت کردن با فروشنده بود:

_من نمیدونم ۲۰ تومن کمه بیشتر تخفیف بده !!

فروشنده _ خانم شما کلا ۱۲۰ تومن از من خرید کردید من ۲۰ تخفیف دادم بهتون .. تازه جنسای ما حراج خورده بیشتر نمیتونم تخفیف بدم .

_ این ۹۰ تومن، بیشتر پول همراهم نیست .

بیچاره که دیگه پول نداشت . چطوری میخواست برگرده خونه اش ؟

لابد ماشین داشت وگرنه که با خیال راحت همه پولهاشو خرج نمیکرد .

یه خانوم دیگه رو دیدم که با دخترش اومده بود و میخواست برای اون لباس گرون قیمتی رو بخره و دختره هم اعتراض میکرد و میگفت که " ماما تو هنوز برای خودت خرید نکردی "

مادرش هم یه جور مهربونی بهش نگاه کرد و گفت : تو بخر منم بعدا میخرم .. الان چیزی لازم ندارم .

باورت میشه سیا .. مادره یه مانتوی کهنه تنش بود ! فکر کنم دیگه پولی نداشت برای خودش خرید کنه ..

بعد یه عوضی اونجا پیدا شده بود و میخواست کیف همین خانومه رو بزنه !

سریع رفتم پشت سرش و دستاش رو از روی کیف زنه گرفتم و پیچوندم .

"آخ آخی" که کرد توجه زنه و فروشنده ها رو جلب کرد . تازه همه متوجه دزده شدن و فهمیدن کیف خیلی ها رو زده !!

سیا همه ی خانوما رفتارهاشون با هم فرق میکنه .. من چیکار کنم ؟!! هر کدوم یه شکلی هستن اصلا نمیدونم رفتار کدومش رو اسکن کنم !!!

سیا کاش اینجا بودی ...

محمد دفتر را بست و بر روی سینه اش قرار داد . چقدر دلش برای پرستوی کوچکش تنگ شده بود . چقدر در نوشته هایش بی پناه به نظر میرسید .

نزدیکی های سحر بود که پرستو همراه ساسان و امیرحسین به خانه برگشتند .

با وجودی که سعی در کنترل صدای خود داشتند ، اما شنیدن صدای ریز خنده هایشان برای محمد که بیدار و چشم به راه بود ، کار سختی نبود .

محمد پشت پنجره ایستاده و به پرستو که در حیاط به دنبال امیرحسین میدوید و با صدای اهسته میخندید ، نگاه میکرد . خوشحال بود که پرستو دیگر مانند چند ساعت پیش غصه دار نیست . حداقل در رفتارش که این را نشان میداد!!

درب بالکن را باز کرد. میخواست از تاریکی استفاده کند که بتواند نزدیک تر رود و صدای خنده های پرستو را بشنود .

پرستو به امیرحسین رسیده بود و با ضربه های پیاپی او را مورد ضرب قرار میداد ، امیرحسین هم از ساسان کمک میخواست .

پرستو _ بگو غلط کردم !!

امیرحسین _ ســـــاســـــی

ساسان با خنده میگفت :

_ حقه .. گفتم که با پرستو در نیوفت .. اون زورش بیشتر !!!

پرستو دست امیرحسین را از پشت گرفته بود و میپیچاند . درد داشت . با وجودی که جدا شدن از پرستو برایش سخت نبود ، اما خوب این کار مستلزم فشاری بر انگشتان پرستو میشد که امیرحسین را از این کار منع میکرد ! آنها از استاد یاد گرفته بودند که هر چقدر هم که زور داشته باشند در مقابل پرستو شکست خورده باشند . همین هم باعث شده بود که پرستو در همه ی مسابقات درون گروه برنده باشد !!

اما پای تمرین و آموزش که میرسید اولین نفری پرستو را به سختی تنبیه میکرد استاد بود ، چراکه دیگران دیگر ، برادران نبودند که در مقابل پرستو کوتاه بیایند ! او باید یاد میگرفت که از خود در

هر شرایطی بتواند دفاع کند . ولی خوب با همه ی این وجود ، پرستو دختر بود و نیروی بازوی پسرهای گروه را نداشت . اگرچه که از پس مردان غیر آموزش دیده به راحتی برمیامد !

محمد هم این موضوع را میدانست ، کوتاه آمدن های ساسان و امیرحسین و یا حتی سیاوش را در مقابل پرستو بارها دیده بود و لذت برده بود . شاید همین هم باعث شده بود که محمد هم در مقابل این دخترک شرور و در عین حال مظلوم خلع سلاح شود !!

امیرحسین _ پرستو جون— م !

پرستو _ خودتی !! زود بگو غلط کردم .

امیرحسین _ خوب بابا تقصیر خودت بود .. من که گفتم یارو در خونه اشه زنگ و زن ، تو باور نکردی !!

پرستو _ چرا دروغ میگی ؟!! ساسان این چیزی گفت ؟!!

ساسان _ نه نگفت .

امیرحسین _ خوب تو دلم که گفتم !

پرستو _ حالا که اینطوره بلند بگو غلط کردم .

امیرحسین _ بلند بگم دایه و محمد بیدار میشن—!! بعد ابروتون میره که نصف شب رفتین زنگ خونه ی مردم و زدین—!! دایه رو که میشناسین حتما مجبور تون میکنه واحد اخلاق و دوباره پاس کنید .

ساسان _ دهنتم و باز کنی خودم میکشمت .

امیرحسین _ ای ای .. خیلی خوب به این بگو دستمو ول کنه چیزی نمیگم .

ساسان _ پرستو ؟!!

پرستو _ نه خیر تا نگه غلط کردم ولش نمیکنم .

ساسان _ خوب بگو دیگه اه !!

امیرحسین _ باشه بابا غلط کردم .

بلافاصله هم دستش را از دست پرستو بیرون کشید . خنده دار بود باز هم به ظاهر پرستو پیروز شد و لبخند روی لب های محمد عمیق تر کرد .

پرستو و ساسان و امیر هر سه خسته بودند و بلافاصله بعد از برگشت به اتاق خواب ساسان خوابیدند . اما محمد تا زمانی که از خوابیدن پرستو مطمئن نشد نخواست خوابد . وقتی که دیگر صدایی نشنید ، از اتاق خارج شد و اول به اتاق پرستو سرک کشید . با وجود اینکه در دل مطمئن بود پرستو به اتاق خودش بازنگشته ولی باز هم اتاق او را کاوید . بعد هم به ترتیب اتاق امیرحسین و در آخر هم اتاق ساسان را گشت و هر سه را در حالی که باز پرستوی خوابیده روی تخت و ساسان و امیرحسین مچاله شده ی روی زمین یافت !!

کمی نگاهشان کرد . ولی وقتی که حس کرد اگر دقایق دیگری در انجا بماند ممکن است برود و پرستو را بلند کند و به اتاقش برود ، اتاق را ترک کرد و با خیالی آرام تر خوابید .

فردای آن روز که از خواب برخاستند بر خلاف انتظار محمد ، پرستو مثل قبل نبود !!

نزدیکیهای ظهر بود که از خواب برخاستند . محمد زودتر از بقیه بیدار شده بود ، اما تا زمانی که دوش بگیرد پسر ها هم بیدار شده بودند و پشت میز آشپزخانه به نصایح دایه درباره ی سحر خیزی گوش میدادند .

محمد که در هنگام پایین آمدن از پله ها صدای امیرحسین و ساسان را شنیده بود امیدوار بود که پرستو هم بیدار شده بود و او بتواند از نزدیک او را ببیند ، با لبی خندان وارد آشپزخانه شد و با ندیدن پرستو لبخندش را خورد .

محمد _ سلام صبح به خیر .

همگی پاسخش را دادند و دایه گفت :

دایه _ پسر م کاش اول موهات و خشک میکردی .. سرما میخوری !!

محمد _ نه دایه جان چیزی نمیشه هوا خوبه ! منم مراقبم باد به سرم نخوره !

دایه در حالی که برای محمد چای میریخت گفت :

_ چی بگم والا !! پس خیلی مراقب خودت باش . ادم همیشه از سرما میخوره ..

محمد هم سری تکان داد و روی یکی از صندلی ها که به درب اشپزخانه دید داشت نشست!! و با نگاه به انتظار پرستو نشست .

انتظار محمد زمان زیادی طول نکشید.

پرستو در حالی که هنوز چشمانش بسته بود وارد اشپزخانه شد و یک سلام بی جان به همگی داد!! و بعد هم صندلی خالی کنار محمد را برای نشستن انتخاب کرد!!

محمد هم نمیدانست لبخندی که الان بر روی لب دارد برای عکس العمل پرستو است یا انتخابی که پرستو برای نشستن کرده بود . هرچه بود که او را بسیار سرخوش کرد و باعث شد تا قطعه ی اخر نان تست را هم بلعد!!

اما چند ساعت بعد وقتی که محمد رفتارهای پرستو را دید دیگر بهانه ای برای لبخند زدن نداشت . پرستو به صورت کاملاً محسوسی او را ندیده میگرفت . سرمیز غذا آماده میشد ، با ساسان و امیرحسین شوخی و کل کل میکرد .. سربه سر دایه میگذاشت . برای تهیه ی شام برنامه میچید ! اما به محمد کوچکترین توجه ای نمیکرد گویی که اصلاً حضور ندارد و دیده نمیشود!!!

و محمد را به این فکر میانداخت که ایا این تنبیه زیاد سنگین نیست!!؟

اما در واقع اینگونه نبود .

پرستو از این کار نیت تنبیه نداشت ! فقط میخواست فاصله اش را با محمد حفظ کند .

در این چند وقت هرچه کرده بود نتوانسته بود رضایت محمد را جلب کند . میدید که هر کارش باعث نشستن اخم بر روی چهره ی محمد میشود . او هیچکدام از اعمال او را نمیپسندد . همه ی تلاشش را هم کرده بود که نظر او را تغییر دهد ولی متوجه شده بود که نمیتواند و به همین خاطر سعی میکرد به رفتارهای او توجه ای نکند . به این فکر میکرد که هم خودش و هم محمد باید یکدیگر را تحمل کنند تا این ماموریت به پایان برسد و پرستو انجا را ترک کند . و تنها راهی که به ذهنش رسیده بود این بود که به محمد اصلاً نگاه نکند تا اخم روی چهره اش را هم نبیند .

اما یک تغییر بزرگ دیگر هم کرده بود که فقط محمد متوجه ان شده بود .. اینکه پرستو دیگر هرگز لباسی با استین کوتاه مقابل محمد نمیپوشید و به پوشیده ترین شکل ممکن مقابلش ظاهر میشد!!

در کنارش غذا میخورد ، تلویزیون نگاه میکرد ، از کنارش به راحتی عبور میکرد ، در جلسات اظهار نظر میکرد ، اما حتی نیم نگاهی هم به محمد نمیکرد . تا جایی که محمد تاب نیاورد و بیشتر دقایق

را خارج از خانه و در خانه ی خودش میگذراند و فقط شب ها برای دیدن پرستو خفته به آنجا باز میگشت .

بی تفاوتی های پرستو و فرار کردن های محمد از این بی تفاوتی ها ادامه داشت .

تغییر رفتار هردو هرچند به چشم خیلی ها مثل امیرحسین و ساسان و یا حتی سرهنگ نمی امد ... اما از دید دایه و استاد هم پنهان نمانده بود و برای هر کدام ذهنیتی ایجاد کرده بود .

استاد که پرستو را به خوبی میشناخت و میدانست که برای رفتارش حتما دلیلی دارد. میدانست این خنده ها ، خنده ی معمولی نیست ... این سکوت های متفکر .. این خیره گی ها در پرستو طبیعی نیست ...

میدید که پرستو همه ی وجودش چشم شده و اطراف را میکاود ..

دیده بود که پرستوی کوچکش چگونه همه جا به دنبال دایه میدود و تقلید میکند همه ی حرکات او را !!

اما ، همه ی این تغییرات را ریشه در تمایلات حسی جنس لطیف او میدانست و خوشحال بود از این بابت . اینکه حالا پرستو به دنبال چیزی هست که او هرگز نتوانسته بود به او دهد ..

ولی برای او که روی جز جز رفتار شاگردانش تسلط داشت ، این سکوت های پرستو دلایل زیادی میتوانست داشته باشد . فهمیدن اینکه پرستو شاد نیست و لبخند روی لبش از دل بر نیاید برایش سخت نبود ..

و همین هم کافی بود که وادارش کند برگردد

و به فیلم های ضبط شده ای روی آورد که در چند روز اخیر فرصت دیدن آن را نداشته .

فیلم ها را دید و ناراحت شد .

گریه ی پرستو را دید ، عصبی شد ...

و دندان سایید و خودرا لعنت کرد برای فرستادن دوباره ی پرستو و

و اما ناراحتی محمد را هم پشت در اتاق پرستو دید ...

بی قراری های اخیرش را هم ...

دید زدن های شبانه پنهانی را هم دید و اب بر روی آتش خشم وجودش ریخت ..

قبل تر ها هم میدانست که محمد رفتار پرستو و یا شاید خود پرستو را نمیپسندد و خوشش نمی آید از او ، اما نادیده گرفته بود .

همیشه اعتقاد داشت که همسفره بودن و همخونه بودن شناخت میاورد و مطمئن هم بود که با شناخت پرستو این حس بد محمد از پرستو کم میشود

و میتواند مانند همه ی پسرهای گروه با او ارتباط برقرار کند و چه بسا که پرستو را امین خود بداند و برایش در و دل کند و راز دل گوید ...

تا پرستو هم با همه ی مهربانی و عشق و آرامش وجودش آرامش کند و غم را از دلش ببرد ..

کاری که با سیاوش و سعید و ارمین و امیرحسین و ساسان و ارش و مهدی و همه پسرهای کرده بود و شده بود جزیی از وجودشان که با نبودنش زانوی غم بغل بگیرند و اعتصاب غذا کنند ...

بازی ای با دل تک تک آنها کرده بود که شاید اگر از استاد تا این حد حساب نمیبردند ، دست به هیچ کاری نمیزدند و به دنبال پرستو تا ناکجا اباد میرفتند .

استاد این توانایی را درپرستو دیده بود که پذیرفته بود این همخونگی را ، اما حالا میدید که این نزدیکی فقط پرستو را ازار داده ..

متفکر کرده .. آرام و یا شاید به تعبیری افسرده هم کرده ..

ولی خوب ، محمد را هم دیده بود ..

پشیمانی اش را هم دیده بود و ندامت را در چشمانش خوانده بود که خشم فرو خورد و دم نزد تا اندکی فکر کند و تصمیمی بگیرد !

اما دایه به چیز دیگری اعتقاد داشت . او هم دیده بود این تغییر رفتارها را ، اما گمان میبرد که همگی از شرم است . که اگر محمد فاصله میگیرد و پرستو نگاه از محمد میدزدد و یا با حضورش در اتاق به سر میبرد

به دلیل نامحرمی اشان و ترس از نگاه های الوده است که این دو را این چنین بی تاب کرده .. و میاندیشید که باید با استاد صحبت کند تا این مشکل را برطرف کنند و این عذاب را از دوش بچه ها بردارد ..

برای همین هم با استاد تماس گرفته بود که در اولین فرصت به کنار آنها بیاید و تا این موضوع را با او هم مطرح کند !!

استاد آمده بود ، اما این بار تنها نبود .

پسرها را هم با خود آورده بود .

اینگونه هم میخواست دلتنگی پرستو و پسرها را برطرف کند و شادی را به دل پرستو برگرداند و هم اینکه درس خوبی به محمد دهد .

از نظر او هیچ کس حق ناراحت کردن شاگردانش را نداشت ، حتی اگر اشتباهی از آنها سرزده باشد. خودش میدانست چگونه آنها را تنبیه یا تشویق کند .

وقتی زنگ در زده شد پرستو در اتاقش بود .

استاد خبر آمدنشان را فقط به دایه داده بود و خواسته بود که بچه ها چیزی نگویند .

با شنیدن صدای باز شدن در و آمدن چندین ماشین به داخل حیاط ، پرستو کنجکاو شد که نیم نگاهی به باغ بیاندازد .

فکر میکرد که ممکن است محمد و سرهنگ باشند که هرکدام با ماشین خود آمده اند . اما با دیدن سه ماشین و پیاده شدن پسرهای جوانی با هیکل های ورزیده و عینک دودی که همگی پشت سر استاد به سمت ساختمان در حال آمدن هستند ، به سمتشان پرواز کرد .

از در اتاقش خارج شد و فریاد کشان ساسان و امیرحسین را خبر کرد .

با صدای فریادش نه تنها ساسان و امیرحسین ، که محمد هم که تازه به خانه برگشته بود از اتاق خارج شد ، ولی چون پشت سر پرستو بود ، تعجبش نمیتوانست از هیجان پرستو کم کند و شرم حضورش او را از نشان دادن هیجانش منع !

پرستو _ بدویدید .. استاد و بچه ها آمدن .

و دیگر نایستاد تا عکس العملی از ساسان و امیرحسین ببیند و به سمت راه پله و در انتها درب خروجی و بالکن دوید .

امیرحسین و ساسان هم بعد از اندکی تامل در رفتار پرستو و نگاه به یکدیگر همان حرکت او را تکرار کردند و محمد را با حس عذاب اور درونش تنها گذاشتند !!

حسی که هنوز نمیتوانست نامی بر روی آن گذارد ، اما میدانست که هرچه هست از رفتار پرستو به دل او منتقل میشود .

پرستو از پله های ایوان پایین آمد و به سمت استاد دوید و خودش را در اغوشش جای داد .

استاد هم یک دستش را در پشت او قرار داد و پیشانی اش را نرم بوسید .

همین اندک لمس بدنی هم برای پسرها ارزو بود و فقط سهم پرستو میشد !

از بغل استاد بیرون آمد و به سمت پسرها رفت و اول از همه سیاوش را در اغوش کشید و آتش کشید بر دل محمد که از روی بالکن شاهد بود .

سیاوش هم او را در اغوش فشرد و چرخي زد و بزم دل محمد را تکمیل کرد !!

بعد از او هم نوبت سعید بود .

پسر خوش چهره ی گروه که با چشمانی میشی و موهای روشن وظایف نفوذ بر دل دختران را همیشه به دوش میکشید و چقدر هم از این موضوع ناراحت بود !! و چقدر که پرستو سربه سرش نگذاشته بود !

او هم مانند سیاوش ، پرستو را در اغوش کشید اما دلتنگی سعید کجا و دلتنگی سیاوش کجا ؟!!

همین دلتنگی هم او را محق تر میکرد که پرستو را مدت بیشتری در اغوش بگیرد و بچرخاند !

و ارش و ارمین و مهدی هم به ترتیب رفع دلتنگی کردند .

انها که چند سال از پرستو دور بودند و فقط با تصاویر ضبط شده و گهگاه صحبت از سوی سیم های سرد تلفن مرهم بر دل تنگشان گذاشته بودند . حالا میتوانستند با لمس پرستو و عطر تنش آرام گیرند.

پرستو هم به شدت دلتنگ بود .. او هم به آنها و به بودنشان شدید احتیاج داشت .

و حالا که از نزدیک لمسشان کرده بود ، فهمیده بود که در این چند سال حکم گم کرده ای را داشت که ندانسته در خود سرگردان است و نمیداند که حتی به دنبال چه چیز میگردد .

حالا با یافتن این گمگشته هایش اشک شوق میریخت و با صدای بلند میخندید و آتش بر دل محمد میزد و نم بر چشمانش مینشانده !!

دقایقی از آمدنشان میگذشت و صدای خنده های شادشان همه ی فضای خانه را پر کرده بود ، به خصوص که استاد هم جمع را ترک کرده بود تا با سرهنگ تماس بگیرد .

محمد که تمام این مدت را در بالکن اتاقش به سربرده بود و از همان جا هم میتوانست صدای خنده هایشان را بشنود به سرعت وارد اتاقش شد و در حالی که تصویر صورت خندان پرستو از مقابل دیدش محو نمیشد ، لباس تعویض کرد و اتاقش را ترک کرد .

هر چه که نزدیک تر میشد وضوح صدا بیشتر میشد و تصویر ذهنی محمد هم قوی تر !

پرستو کنار سیاوش نشسته بود به محبت های خاص پسرها پاسخ میگفت !!

سعید _ خاک برسرت پرستو ، چقدر چاق شدی ؟!!

پرستو _ خاک تو سر خودت .. هرچقدر هم چاق بشم از توی گوریل که چاق تر نیستم !

سعید _ به من میگی چاق ؟!!

پرستو _ من کی گفتم .. تو چاق نیستی .. تو گامبادی !!

بعد هم با سرعت از تیر رس سعید دور شد و پشت سیاوش سنگر گرفت . به موقع عمل کرده بود چراکه ثانیه ای غفلت یک عمر پشیمانی را به همراه آورده بود .

سعید کوله پشتی اش را به سمتش پرتاب کرده بود و با آن قدرتی که خرج کرده بود به احتمال زیاد سر پرستو را از گردن میکرد .

ارش هم در حالی که به حرکات آن دو میخندید رو به پرستو که حالا از سنگر خود خارج شده بود و ایستا با سعید بحث میکرد ، کرد و گفت :

چاق که شدی هیچی .. تازه با این موهای بلندت شبیه امازونی های شدی ؟!

بعد هم کف دست خود را بر روی دست بلند شده ی سعید کوبید . پرستو هم که هرگز به خاطر نداشت مقابل پسرها کوتاه آمده باشد ، گفت :

ادم امازونی باشه بهتره تا کچل باشه ارش جان و هیچ کسم رغبت نکنه بهش نگاه کنه .

بعد هم از دست ارش که به سمتش خیز برداشته بود گریخت و با فریاد از ساسان و امیرحسین که از دیدش نقش مترسک سرجالیز را ایفا میکردند ، کمک خواست.

پرستو به هر سمتی که میدوید در چنگالهای پسرهای اسیر بود . سعید و از یه طرف و ارش و ارمین و مهدی هم ، هر کدام از سویی به سمت او حرکت میکردند .

سعید که پرستو را در چنگالهایشان اسیر دیده بود ، در حالی که با لبخند و نگاهی که دلتنگی در آن موج میزد ، به حرف آمد :

بچه ها میگم خیلی وقته دست رشته بازی نکردیمااا! (دست رشته همون بازی ای که چند نفر توپ رو برای هم پاس میدن و یکی هم سعی میکنه تا توپ رو پس بگیره)

پرستو که کاملاً میدانست قرار است تا دقایقی دیگر به عنوان توپ دست رشته مورد استفاده قرار گیرد ، تحرکش را بیشتر کرد و از زیر دست سعید که نزدیک او بود فرار کرد . جسته اش اینقدر ریز بود که از کنار هیکل ورزیده ی سعید عبور کند ، اما شاید بتوان گفت که سعید هم کمی به این فرار زیرکانه کمک کرده بود !

حمایت از پرستو تنها حسی بود که در تمامشان مشترک بود و تنها حسی بود که همگی به یک اندازه از آن لذت میبردند .

پرستو که از این فرار بر خود غره شده بود، باز زبان گشود :

مال این هفته نیستی داداش باید بری هفته ی دیگه بیای .

بعد هم که زبانش را بیرون آورد و به سعید نشان داد . پسرهای همگی با صدای بلند خندیدند . آخر دقیقاً به لحن خود سعید گفته بود و بیشتر حرصش داده بود .

به سمتش خیز برداشت که پرستو از ترس گامی به عقب برداشت و ندانسته در دستان ارش اسیر شد .

سعید خنده ای کرد و به پرستو که در حال تقلا برای خارج شدن از دستان ارش بود ، گفت :

خوب گفتی کی باید پیام !!!

پرستو باز هم زبانش را نشان داد .

سعید هم رو به بقیه گفت بچه ها صف و تشکیل بدین که توپ رسید .

در کمال تعجب پرستو همگی حتی سیاوش هم در کنار بقیه به صورت دو خط موازی روبه روی هم قرار گرفتند و آماده ی بازی دست رشته شدند !!

پرستو تازه وقتی که روی دستهای ارش بلند شد به عمق فاجعه پی برد و تقلا کرد . ولی هیچ کدام از تقلاهایش راه به جایی نبرد و دقایقی بعد نقش توپ را برای این پسر بچه های غول بازی کرد . محمد صداهای خنده را خیلی واضح میشنید ولی از صداهای پرستو نمیتوانست خندیدن یا گریه را تشخیص دهد !!

گام هایش را سریع تر کرد و به سمت سالن شتافت و با صحنه ای روبه رو شد که تا کنون حتی در برنامه های کارتونی هم ندیده بود !! پرستو دست به دست میشد و با هر پرتابی جیغ میکشید و چنگ میزد به لباس پسر ها !!

با صدای پای او که به خاطر سرعتی که خرج کرده بود و صلابتش ، محکم بود .. ارش فریاد کشید "بچه ها استاد "

ارمین که پرستو را در اغوش داشت به آرامی او را روی کاناپه رها کرد و کنارش نشست . بقیه هم هریک جایی را برای نشستن انتخاب کردند و خود را مشغول کاری نشان دادند .

سیاوش سربلند کرد تا از عکس العمل استاد متوجه میزان وخامت ماجرا باخبر شود که با محمد مبهوت روبه رو شد .

لبخندی زد و از جا برخاست و به سمت محمد که همچنان به پرستو خیره مانده بود رفت . با برخاستن او پسر ها هم متوجه محمد شدند و برای احوال پرسی پیش قدم شدند .

سیاوش دستی بر روی شانه ی محمد زد و او را به خود آورد .

سیاوش _ سلام پسر چطوری ؟!!

محمد که هنوز تحت تاثیر جو بود، سعی کرد لبخندی به لحن صمیمی سیاوش بزند .

محمد _ رسیدن به خیر .

سیاوش _ مرسی . بیا داداش بیا به بچه ها معرفیت کنیم .

بعد هم رو به بچه ها کرد و بلند گفت :

بچه این گل پسر ، اقا محمد فرمانده ی این جوجه هاست .

محمد خندید و ساسان به سمت سیاوش خیز برداشت .

پسرها هم از فرصت استفاده کردند و هرکدام به همراه دست دادن خود را به محمد معرفی کردند .

پرستو اما ساکت نشسته بود . که چندین دلیل داشت که مهمترین آن حضور محمد بود!!

درحینی که پسرها مشغول معارفه و ساسان و امیر حسین و سیاوش مشغول زد و خورد ، پرستو خود را با شکلات های کاکائویی دایه مشغول کرده بود و تا آخر شب هیچ حرفی یا حرکتی نکرد .

در نتیجه باعث شد که پسرها هم با وجود پیروزی ، مانند شکست خورده ها گوشه ای بنشینند و با سکوت خود استاد و دایه و البته محمد را شگفت زده کنند !!

اما خوب همگی میدانستند که از طرف پرستو تنبیه سختی در انتظارشان است و به طور عجیبی مشتاق سررسیدن این انتظار بودند !!

و خوب ! انتظارشان هم زیاد طولانی نشد و پرستو همگی اشان را به یک حمام آب یخ در خواب مهمان کرد !

صبح که از خواب برخاست ، مانند همیشه تا لحظاتی متوجه موقعیت خود نشد . اما همین که به یادش آمد که پسرها به آنجا آمده اند به سرعت از جا برخاست و به همان سرعت هم لباس تعویض کرد و از اتاقش خارج شد .

پسرها هم منتظر او بودند و صبحانه را نخورده بودند تا او بیدار شود .

میخواستند از این فرصتی که نصیبشان شده که بتوانند با پرستو باشند ، نهایت استفاده را بکنند . به خصوص که استاد هم در این چند روز کمتر به آنها سخت میگرفت و سعی میکرد کمتر به قوانین عمل کند .

همین که صبح آنها را برای تمرین بیدار نکرده بود یعنی قانون را پشت پا گذاشته بود دیگر !!

پرستو پله ها را دو تا یکی به پایین پرید و با فریاد های شادش حضور خود را به همگی اعلام کرد .

ارش شکمو که از گرسنگی بارها قصد کرده بود که به اتاق پرستو رود و او را با مشت و لگد بیدار کند و ترس از استاد مانع اش شده بود ، به سرعت از جا برخاست و در حالی که غر میزد به سمت میز صبحانه ای که دایه چیده بود ، رفت .

ارش _ خرس خوشخوابم اینقدر نمیخواهه؟! اه!!

پرستو با این حرف تازه به ساعت که ۸ صبح را نشان میداد ، نگاه کرد .
خوب البته حق داشت .

آخر انها هنوز از ترس استاد صبح های خیلی زود بیدار میشدند ولی پرستو بعد برگشت به خانه اشان این عادت را ترک کرده بود . البته استاد هم سخت گیری نمیکرد!!
بنابراین زبانی برای ارش غرغرو در آورد و در کنار سیاوش نشست .

محمد هم که از صبح زود همپای پسرها بیدار شده بود و منتظر بیدار شدن پرستو نشسته بود ، سر میز آمد و روبه روی او و سیاوش نشست .

این کار را به طور عمد انجام داده بود . دیشب موقع خواب تصمیم گرفته بود تا به رفتارهای سیاوش دقت کند ، دلش میخواست بداند سیاوش چه چیزی دارد که پرستو او را دوست دارد .
خودش هم نمیدانست این توجه از جانب پرستو چرا این همه ازارش میداد و حس های درونش را تحریک میکرد!! اما میدانست که با همه وجود دلش میخواهد که جای سیاوش باشد . این درحالی بود که میدانست توجه سیاوش بیشتر از ساسان و امیرحسین به پرستو نبود . اما همین که به نسبت ها فکر میکرد ، گویی آتش بر جانش کشیده میشد!
همین هم باعث میشد که در تمام مدت صبحانه خوردن حواس پنجگانه اش را به سیاوش دهد!
سیاوش اما کاری نمیکرد ...

کنار پرستو نشسته بود و فقط گاهی که پرستو به چیزی احتیاج داشت و دستش نمیرسید ، بدستش میداد . اما در عوض این سعید بود که این بار همه حس های محمد را تحریک میکرد و به گونه های مختلف توجه پرستو را به خود جلب میکرد .

سعید _ پرستو کمتر بخور دیگه .. بابا شدی خرس پاندا !!

پرستو _ فضول بردن جهنم !

بعد هم با اشتهای بیشتری میخورد و پسرها را تحریک میکرد که بیشتر سربه سرش بگذارند .

آخر اینطوری اشتهای خودشان هم بیشتر باز میشد !!

انقدر گفتند که آخر صدای دایه درآمد ولی پرستو عکس العملی نشان نداد :

دایه _ چیکارش دارین بچه مو .. الان توی سن رشد باید بخوره .

همگی خندیدند .

سعید _ سن رشد چیه دایه .. ۱۹ سالشه .. مادر بزرگ من همسن این بود ۴ تا بچه داشت !!

پرستو _ دروغ میگه دایه .. مادر بزرگ این کلا دو تا بچه بیشتر نداره !!

سعید _ نه خیر چند تاشونم مردن .

دیگر محمد هم همپای آنها میخندید .

بعد از ظهر را به بازی در حیاط گذراندند و از این تعطیلات به نحو احسن استفاده کرد و جیغ

پرستو را در آوردند !

تا حدی که تارهای صوتی پرستو تحریک شده بود و صدایش را خش دار کرده بود !!

بعد از بازی به خانه برگشتند و از چای و کیک کشمش دایه استقبال کردند .

همان موقع هم سرهنگ آمد تا هم با پسرها آشنا شود و هم با استاد و بچه ها صحبت کنند .

سرهنگ که آمد همگی به احترامش دقایقی را سکوت کردند و اما این سکوت چندان پایدار نبود و

استاد و سرهنگ را وادار کرد تا جمع را ترک کنند و به کتابخانه روند .

استاد که بلند شد از پرستو و محمد خواست تا ۱۰ دقیقه ی دیگر به آنها ملحق شوند .

پرستو چشمی گفت و به ادامه ی کل کلش با امیرحسین پرداخت .

ولی ذهن محمد به شدت مشغول شد و در پی دلیل برای این جلسه ی به نوعی خصوصی گشت .

تا این ده دقیقه تمام شود محمد هزاران فکر و دلیل برای خود تراشیده بود و مهمترین آن یاد اوری دوربین و پشت در اتاق پرستو نشستنش بود .

فکر کرد " حتما استاد شک کرده و به پدرم گفته .. حالا دلیل میخوان "

بعد هم سری به نشانه ی تاییدفکرش تکان داد و به دنبال جواب برای آن گشت .

" خوب راستش رو میگم که میخواستم به پرستو بفهمونم نباید مثل اونا رفتار کنه "

بعد فکر کرد پس برای گریه و پشت اتاق نشستنش چه دلیلی باید بتراشد ؟!

وقتی که خودش دلش را نمیدانست چه توضیحی برای استاد و پدر میتواند بیاورد . مخصوصا که خود پرستو هم حضور داشت و مطمئن از این رفتار محمد تعجب میکرد .

انقدر دلیل آورد و پاسخ تراشید که ده دقیقه تمام شد و بلند شدن پرستو خبر از احضار شدنشان را داد .

به دنبال پرستو بلند شدو به سمت کتابخانه رفتند .

پرستو بدون توجه به محمد چند ضربه به در زد و با " بفرمایید " استاد در را باز کرد و وارد شد .

محمد هم به دنبالش روانه شد .

وارد که شدند و تازه متوجه حضور دایه شدند . سلامی به جمع دادند.

محمد که واقعا گیج شده بود ! چه دلیلی داشت که دایه هم حضور داشته باشد ؟!

ولی پرستو همچنان خونسر و آرام بود .

دایه به پرستو اشاره کرد تا کنارش روی مبل دو نفره بنشیند . پرستو هم به سرعت به سمتش رفت .

محمد هم نزدیکترین مبل خالی را که دقیقا روبه روی استاد بود، انتخاب کرد و روی آن نشست .

به محض نشستن آنها استاد رشته سخن را بدست گرفت :

_ راستش خواستم ازتون بیاین تا سوالی ازتون بپرسم .

رنگ از روی محمد پرید و کسی جز استاد این تغییر رنگ را نفهمید .

لبخند محوی روی لبش نشست که سعی کرد ان را پنهان کند . به نظرش همین ترس برای محمد کافی بود !

پرستو اما بی خیال نشسته بود و به استاد نگاه میکرد و منتظر پرسشش بود .. میخواست سریع جواب دهد و به کنار پسرها برگردد .

حکم پسر بچه ای را داشت که منتظر پس گرفتن توپش بود که برود به ادامه ی بازی اش بپردازد و به هیچ کدام از جزییات توجه ای نداشت .

استاد _ خوب فکر میکنم باید اول از پرستو بپرسم !!؟

بعد هم لبخندی به پرستو زد . سرهنگ و دایه هم تا حدودی متوجه منظور او شده بودند و لبخند زدند .

اما محمد اصلا از نظر روحی در حالی نبود که بتواند طنز کلام استاد را درک کند و یا حتی به آن فکر کند .

استاد _ خوب پرستوی من .. تو اینجا با حضور محمد مشکلی داری ؟!

از نظر خودش هم خنده دار بود که بپرسد " از حضور محمد معذبی ؟! " آخر پرستو سالیان سال را با وجود پسرهای زیادی زندگی کرده بود و تنها چیزی که یاد نگرفته بود حس معذب بودن ، بود .

پرستو نگاهی به استاد کرد . مشکلی داشت ؟! البته که نه ! درست از زمانی که حضور محمد را نادیده میگرفت دیگر مشکلی نداشت . سری به نشانه ی نفی تکان داد .

این بار سرهنگ رو به محمد پرسید:

سرهنگ _ این درست است که تو ، توی خونه ی شهرک پرستو رو توی زیر زمین تنها رها کردی ؟؟؟

محمد و پرستو هر دو همزمان با تعجب به سرهنگ خیره شدند .

محمد نمیدانست پدر چگونه از این اتفاق خبردار شده بود . اما پرستو به خوبی به خاطر داشت روزی را پر از حرص و بغض همه چیز را برای دایه تعریف کرده بود و با لبخند معنادار دایه که البته به نظرش بی معنی هم آمده بود ، روبه رو شده .

محمد که پدرش را منتظر پاسخ دید . چهره ای در هم کرد و با صدای آرومی پاسخ داد .

محمد _ پرستو به راحتی میتونست از اون پنجره بالا بیاد ، نیازی به کمک من نداشت .

پرستو این بار سریع عکس العمل نشان داد و رو به محمد نق زد :

پرستو _ البته که میتونستم .. فقط یه کمی بلند بود و شیشه خورده هم کنار پنجره ریخته بود .. فشار زیادی میخواست تنهایی بالا اومدن .. فقط کافی بود یه کمی زیر بغلم رو بگیری تا من دستم به دیواره بیرونی بگیرم !!

محمد اخم کرده بود و در تمام مدتی که پرستو حرف میزد به زمین نگاه میکرد !

استاد که سکوت محمد را دید پرسید :

استاد _ محمد جان تو با حضور پرستو معذب میشی ؟!

با تمام مراعاتش در خصوص کنار نامحرم بودن و حس بدش در این ارتباط ، حضور پرستو بیشتر از آنکه این حس را به او القا کند ، به او انرژی میداد و او را به تکاپو میانداخت.

تنها ناراحتی اش از این نزدیکی ، پر کردن نیم بیشتر از ذهنش بود که به پرستو اختصاص پیدا کرده بود و او را از انجام کارهایش باز میداشت .

او تقریباً نیم بیشتر روز را مشغول فکر کردن به اینکه پرستو کجاست و چه میکند و چه میپوشد ، بود و همین کمی دچار تزلزلش کرده بود .

سرهنگ برای توضیح بیشتر به محمد و پرستو که حالا ظاهراً کنجکاو شده بود گفت :

_ راستش دایه عقیده دارند که شما دوتا چون نامحرمید توی خونه معذب هستید .

پرستو به حرف امد .. در واقع میتوان گفت به نوعی خروشید :

_ اما استاد من هیچ وقت لباس نامناسب نپوشیدم .

که البته این خروش به روش خودش بود. هرگز با صدای بلند بیان نشدو البته خطاب به استاد بود برای باز کردن خطا از سر خود .

در واقع دلش میخواست به اغوش استاد برود و سر در سینه اش پنهان کند و بگوید " استاد به خدا من اصلاً کاری باهاش ندارم "

که اگر شرم حضور سرهنگ نبود حتما اینکار را میکرد .

همگی به این لحن اعتراض پرستو لبخند زدند . حتی محمد که دلش میخواست بگوید " راست میگه " که غرورش هرگز این اجازه را به او نداد .

سرهنگ _ میدونم دخترم .. هیچکس نگفت که تو پوشش بدی داری .

دایه هم با فشردن دست پرستو حرف های سرهنگ را تایید کرد .

اما در این بین فقط استاد برای پرستو مهم بود که او هم با لبخندش به او تایید را داده بود .

محمد همچنان سکوت کرده بود و به تحلیل و نتیجه گیری حرف های آنها میپرداخت.

اما استاد از این سکوت چیز دیگری برداشت کرد و به حرف امد :

_ خوب هیچ اشکالی نداره .. محمد هم حق داره .. من پرستو رو با خودم میبرم و هر وقت که قرار بود مهمونی برگزار بشه با سعید یا سیاوش میفرستمش .. این جوری مشکل هم حل میشه .. خیال منم راحتتره که دخترم پیش خودمه ..

بعد به پرستو کمی نگاه کردو اضافه کرد :

_ کمی هم اضافه وزن پیدا کرده که باید حلش کنم .

پرستو همونطور سربه زیر لبخند زد .

در واقع بسیار هم راضی بود از این تمرینات سختی که در پیش داشت به عوض ان میتوانست به پیش استاد برگردد و در کنار بقیه به تمرین پردازد .

حتی فکر کردن به این موضوع هم دلش را شاد میکرد .

اما محمد شاید از رفتن پرستو و دورشدنش از او راضی بود . فکر میکرد دراینصورت شاید او هم کمی به کارهای عقب مانده اش میرسد .

اما فکر اینکه پرستو با سیاوش و سعید و بقیه بماند ، کام را به دهانش زهر میکرد ! مطمئن بود که در اینصورت هرگز نمیتواند افکارش را انسجام بخشد و به پرستو و برادرانش ! فکر نکند .

در واقع خودش هم نمیدانست چه میخواهد!

در پی چاره بود که سرهنگ حرف دلش را به زبان آورد :

_ نه آذرنوش جان ! این چه کاریه .. این ماموریت که خبر نمیکنه . محمد هم فکر نمیکنم معذب باشه .. مگه نه محمد جان .

محمد با سر تایید کرد و ادامه داد :

محمد _ من میتونم برم خونه ی خودم و برای جلساتمون به اینجا بیام .

استاد بی حوصله رو به محمد پاسخ داد :

برای خونه ی تو برنامه داریم .. نباید اونجا دیده بشی .

محمد سری تکان داد و متفکر در پی راه دیگری به زمین خیره شد . استاد هنوز هم رو نظرش پا فشاری میکرد و سرهنگ هم معتقد بود که محمد مشکلی با این مسئله ندارد و نیازی به پیدا کردن راه حل نیست !

ولی ظاهرا دایه بود که از این نامحرمی معذب بود !!

دایه _ ولی جناب سرهنگ به نظر من درست نیست اینطوری کنار هم باشن .. این دوتا که الان اعتراضی ندارن .. هردوشون وقتی کنارهمن از هم گریزونن .. یا این سرمیز حاضر میشه یا اون .. خوب درست نیست دیگه.

پرستو که تا الان به این موضوع توجه ای نکرده بود فکر کرد " چه دقتی "

استاد گفت :

_ شما پیشنهاد دیگه ای دارین ؟!!

دایه _ بله بهم محرمشون کنید !

محمد به سرعت نگاهش را از زمین گرفت و به دایه دوخت .

هیچگاه فکر محرم شدن به پرستو را نکرده بود و در دلش چیزی بود که او را از این کار منع میکرد .

فکر میکرد که وقتی با وجود هیچ نسبتی این چنین در رفتارهای پرستو دقیق میشود .. بعد از ان حتما باید همه ی زندگی اش را رها کند به دنبال پرستو بیفتد دیگر !!

با نگرانی به استاد چشم دوخت . چون این تصمیم به استاد مربوط بود و کسی نمیتوانست نظری در این باب بدهد .

پرستو اما عکس العمل خاصی نشان نداد . برای او فرقی نداشت چراکه اصلا تفاوت بین محرمیت بین خودش با ساسان و امیرحسین و محرمیت احتمالی با محمد را نمیدانست !! پس طبیعی بود که رفتار خاصی نشان ندهد .

استاد لبخند محوی زد .

پرستو به سنی رسیده بود که حالا باید به کسی محرم میشد و او هم حکم پدری را داشت که باید در این مورد نظر میداد و در رابطه با آینده دخترش تصمیم میگرفت .

اما همین که به اتفاقات احتمالی بعدش فکر کرد لبخند محوش از بین رفت و گره بر دو ابرویش نشست .

به پرستو نگاه کرد . میدانست دخترکش تا چه حد حساس است و با توجه به رفتارهایی که در این مدت از محمد شاهد بود ، میترسید که این نزدیک شدن به ضرر پرستو تمام شود و برایش ایجاد وابستگی کند و شاید حتی آینده ی او را به خطر بیاندازد و ...

اخم استاد کافی بود تا دل محمد خالی شود و نمیدانست چرا این اخم را دوست ندارد .

نمیدانست چرا دلش میخواست آنها او را وادار کنند تا این دردسر! را بپذیرد . و سختی هایش را به دوش بکشد .

نمیدانست چرا تمام اعضای بدنش در طلب این دردسر نبض میزنند و جریان خون را در رگ هایش متوقف کرده اند و قلبش که با هر ضربه ای که به سینه اش میکوبد طلب میکند این دردسر را و این وادار کردن را .

ولی این اخم ، تنها چیزی را که نشان نمیداد همین وادار کردن بود.

استاد به سرهنگ نگاه کرد .

شاید به نوعی احترام گذاشت که پرسید :

_ نظر شما چیه ؟!

سرهنک نیم نگاهی به پسرش انداخت . این همه سکوت را از محمد بعید میدانست !

انتظار اعتراض زیادی را از جانب محمد داشت .

همیشه رفتارش را با نامحرم دیده بود . میدانست خود را در شرایطی قرار نمیدهد که در کنار نامحرم قرار گیرد .

و اگر مجبور به تحمل این شرایط داشت به شدت اعتراض میکرد و بر مادر که این شرایط را فراهم کرده بود خرده میگرفت .

ولی حالا بعد از چند هفته تحمل این شرایط ! کمترین اعتراضی به زبانش جاری نمیشود و شاید همین رضایتش را نشان میداد.

از سوی دیگر هم به مادر محمد فکر کرد که چند وقتی است در پی گرفتن رضایت از محمد برای ازدواج با دختر خواهرش بود و همه ی اینها مرددش میکرد که بگوید :

_ نمیدونم هر جور خودت صلاح میدونی .

استاد سکوت کرده بود و متفکر به نظر میرسید و بقیه هم به احترام استاد سکوت کردند تا او بتواند تصمیم درستی بگیرد .

اصل قضیه این بود که این محرمیت برای پرستو تفاوتی ایجاد نمیکرد و استاد از این موضوع مطمئن بود .

پرستو نه از نظر سنی ، که از نظر فکری ، کوچکتر از ان بود که بخواهد به یک زندگی مشترک و یک همسر و همراه فکر کند و برای انتخابش تصمیم بگیرد.

یا اینک حتی درگیر مسائل عاطفی شود ...

استاد انقدر پرستوی کوچکش را میشناخت که مطمئن بود اگر بخواهد مسئله ای عاطفی برایش بوجود آید ، حتما با شوک همراه خواهد بود..

و شاید همین شوک ، او را از پا درآورد .

اما خوب محمد هم ایده ال بنظر میرسید.

برای هر پدری این یک ارزو بود که ، روابط عاطفی فرزندش با منطق هم هماهنگ باشد.

و همین ایده الی شاید دلیلی برای پذیرش این ریسک بزرگ بود!

ولی خوب باز هم به این فکر میکرد که پرستوی کوچک او شرایط دختران دیگر را هرگز نداشته و نمیتواند مانند آنها باشد و

اینکه شاید هرگز پرستو مورد قبول محمد نباشد !!

از محمد مطمئن نبود .

چراکه شناختی هم روی او نداشت و با طرز فکرش آشنا نبود .

و اینکه او از نظر سنی آمادگی ازدواج را داشت و تا انجایی که او به خاطر میآورد ، زمزمه ی ازدواجش را از سرهنگ شنیده بود ..

پس ممکن بود این مسئله به او هم ضربه بزند.

سربلند کرد با دیدن چشمهای منتظر که به او خیره شده بودند به خود آمد .

نفس عمیقی کشید و با نگاه به سرهنگ گفت :

_ نمیدونم !! ولی به نظرم همون پرستو رو با خودم ببرم بهتره ...

سرهنگ به میان حرف استاد آمد و گفت :

_ سخت نگیر اذرنوش جان ! به امید خدا این عملیات خیلی زود تموم میشه ..

نگاهی به محمد انداخت تا نفوذ کلامش را در او ببیند و ادامه داد :

_ بعد هم خیالت راحت باشه .. محمد من پسر خوبی و میتونه مراقب پرستوی تو باشه !

دایه اما هنوز مصر بود و پافشاری میکرد :

دایه _ وای مادر چرا یه قضیه ی ساده رو این همه کش میدین .. اجازه بدین زمان خودش ترس هاتو رو برطرف میکنه .

و مطمئنا خطاب جمله ی دومش فقط استاد بود و نگاه های نامطمئنش !

استاد و سرهنگ هردو به این اصرار دایه لبخند زدند .

پرستو فقط نگاهش کرد ...

و محمد هم در دل قربان صدقه اش رفت و در ذهن دستان چروکش را بوسید!

استاد هم نفسی تازه کرد و گفت :

_ باشه دایه .. شما گردن پرستو حق مادری داری .. ولی اجازه بده من با پدربزرگ و مادرش هم صحبت کنم .. اگه قبول کردند امر شما مطاع.

دایه راضی لبخندی زد و سرهنگ سری تکان داد .

پرستو هم فرصت را غنیمت شمرد و به تندی گفت :

_ استاد من — رَم ؟!!

_ برو ..

پرستو بلند شد و پشت به در بود که صدای "با اجازه" گفتن محمد و صدای "کمتر اتیش بسوزونید" دایه را همزمان شنید .

بعد از خوردن شام سرهنگ عزم رفتن کرد و استاد هم برای بدرقه اش رفت .

استاد با پدربزرگ پرستو صحبت کرده بود و او هم ریش و قیچی را به خود استاد سپرده بود .

قرار بر این شد که سرهنگ فردا همراه عاقدی بیاید و در سکوت صیغه ی محرمیت را بخوانند !

دایه هم با شنیدن این خبر با خیال راحت به اتاقش رفت تا استراحت کند .

پسرها هم فرصت را غنیمت شمردند و سربه سر پرستو گذاشتند .

ساسان _ اردکی پیر چایی بیار .

امیرحسین _ اردک چیه بی ادب .. این کفتره !!

سعید _ هزار بار گفتم از این نسبت ها به پرستو ندین .. اون غاز!!

ارش _ نه خیر مرغ ماهی خواره !!

سیاوش _ همتون خفه شین .. پرستو فقط کلاغِ سیا ست .

پرستو که تا کنون ساکت به آنها خیره بود ، جیغ کشید و استاد را صدا کرد .

و محمد

که هم درگیر کسره ی مالکیت کلاغِ سیا شده بود

و هم حسی که وجودش را چنگ زد !

پرستو جیغ کشید و ساسان بلافاصله بلند شد :

_ بگیر جلوی دهن اونو .. من خودم میرم چایی میارم !!

ارمین که کنار پرستو نشسته بود دستش را روی دهان پرستو گذاشت و با دست دیگرش تقلاهای او را مهار کرد !

ارمین _ دیدین ، من همیشه میگم این بیشتر شبیه گفتنِ اَر !!

گاز گرفتن دستش توسط پرستو ، همزمان شد با برگشتن استاد .

استاد _ اینجا چه خبره ؟!!

پسرها همگی ساکت شدند و به پرستو که به استاد نگاه میکرد خیره شدند .

پرستو هم نگاهی مظلوم به استاد انداخت و بعد هم نگاهی به پسر ها که با چشم به او التماس میکردند کرد .

پرستو قلبی مهربان داشت، و این را بعد از حرفش به استاد به پسر ها یادآوری کرد .

پرستو _ هیچی نشده استاد !

پسر ها همگی شاد شدند .

اما به این توجه نکردند که پرستو از ادامه ندادن جمله اش هدف دارد و هر لحظه ممکن است موضع آنها را به خطر بیاندازد .

استاد اما فهمید !

میدانست پرستو خودش از پس پسر ها برمیاید و نیاز نیست او خودش وارد عمل شود ..

پس دخالتی نکرد و به سمت اتاق خوابش رفت .

همین که رفت پسرها به حرف آمدند :

ارش _ مرسی پرستو .. من همیشه میدونستم تو مهربونی !!

سعید _ توی مهربونی بی همتایی !!

امیرحسین _ نظیر و مثل و مانند نداری عزیز دل .

چهره ی مظلوم پرستو تغییر کرد ...

پرستو _ خیلی خوب از مهربونی من سوءاستفاده نکنید .. به صف شین .

پسرها دقایقی نگاهش کردند ...

میخواستند جمله اش را هضم کنند .

سعید زودتر از همگی به خود آمد و به سمت پرستو خیز برداشت . اما باز هم پرستو استاد را صدا

کرد و سعید میخ شد و ارمین دست بر دهانش گذاشت .

بقیه هم به ترتیب صف ایستادند .

پرستو بلند شد و به سمت پسرها رفت ..

انها هم به نوبت روی زمین خم شدند و چند دور به پرستو کولی دادند !!

محمد اول متعجب به انها نگاه میکرد .

اما کمی بعد از عصبانیت در حال انفجار بود و هر لحظه ممکن بود غرش کند !

بلند شد به سمت اتاقش رفت .

به هیچ عنوان این رفتارهای پرستو را نمیتوانست تحمل کند و این نزدیکی های بیش از حد حالش

را دگرگون میکرد و هر لحظه از تصمیمی که گرفته بود پشیمان تر میشد .

خودش را میشناخت .

هنوز هیچ اتفاقی نیوفتاده ، میخواست پرستو را تا میخورد بزند ..

حتما بعدها پرستو را زنده نمیگذاشت.

پشیمان بود ...

دلش میخواست همین حالا به اتاق استاد برود و همه چیز را برهم زند ..

اما دلیلی پیدا نمیکرد ...

چه باید به استاد میگفت ..

اینکه از نزدیکی پرستو به پسرهای گروهتان عصبی میشوم ..

اینکه نمیتوانم این دخترک ازاد را تحمل کنم ...

از کسره مالکیت ها دیوانه میشوم !

چه باید میگفت ..

حرفی برای گفتن نداشت .

پس راه رفت و نفس عمیق کشید و دندان سایید و

در اخر هم کتش را چنگ زد و به سمت در خروجی رفت .

بهترین راه همین بود .. باید میرفت که صدایشان را حداقل نشنود!

بعد از خواندن صیغه ی محرمیت برایشان ، دیگر خبری از ان همه ناراحتی ها و دلنگرانی ها و شب بیداری نبود!

محمد سبکبال و شاد ، لبخند میزد .

انگار هرچه مهر و محبت در کلام الهی و عشق و نور در آیاتش وجود داشت ، در قلب محمد سرازیر شده بود و

پُرش میکرد از خالی ها و خالی اش میکرد از پُرها !!

پرش کرده بود از هرچه حس قشنگ و طاهر و خالی اش کرده بود از هرچه دلنگرانی ها و دلمردگی ها ..

نگاهش به پرستو تغییر کرده بود ..

برق چشمانش این موضوع را نشان میداد ..

برقی که استاد را متفکر .. سرهنگ را خندان .. دایه را راضی میکرد ..

استاد متفکر بود .. میترسید از این شادی بی دلیل شاید هم با دلیل !! که نمیدانست برای پرستوی کوچکش خوب است یا نه !

پرستویی که بی تفاوت بود و بر عکس محمد که شاد بود و لبخندی نشانده بود بر روی لبهایش که در آن جمع شاید ، فقط پدر میدانست چقدر بی سابقه است !

سرهنگ میدید برق شادی را در چشمان محمد و از طرفی در دل خوشحال بود برای پسر گریز پایش و از طرفی هم با یادآوری همسرش و حساسیت هایش ! ترس به دلش هجوم میآورد .

اما خوب ، شادی محمد از این موضوع چیزی نبود که سرهنگ از دیشب به آن فکر کرده باشد و همین باعث شادی اش میشد .

محمد خوشحال بود ...

این شادی فقط در دقایقی بود که پرستو ساکت کنارش نشسته بود ..

اما همین که سرهنگ و دوستش عزم رفتن کردند پرستو که فشار زیادی را برای نشستن تحمل کرده بود ، برخاست و با رفتن به کنار پسرها ، خون دل را به دل محمد برگرداند !

نمیدانست باید با او چگونه رفتار کند؟

بدتر از حس نشستن کنار سیاوش برای محمد ، این بود که در رفتار پرستو تغییری رخ نداده بود و این نشان میداد که برای پرستو این محرمیت اهمیتی ندارد و مانند او خوشحال و مشتاق نبوده.

اما در حقیقت اینگونه نبود .

پرستو هم این تغییر را حس کرده بود . اما نه مانند دیروز محمد ناراحت و پشیمان بود و نه مانند امروز محمد خوشحال و شادمان !

فقط یک حس ترس در دلش نشسته بود که تا لحظه خواندن خطبه هم وجود نداشت .

اما بعد از شنیدن آن متن عربی که حتی معنی یکی از آن را هم نفهمیده بود ، در دلش نشسته بود .

حسی که از آن کلام گرفته بود شاید میشد به حس تعهد تعبیر کرد .. حس تعهدی که چون برای پرستو ناشناخته بود این گونه برآشفته بودش !
و اینکه ..

هرگز نزدیکی به محمد در ذهنش جای نمیگرفت ..
اینکه او هم میتواند جایگاهی مانند امیرحسین و ساسان را برایش داشته باشد .. تا جایی که به او تکیه کند و حتی در اغوشش بخوابد و گریه کند و بخندد و گولی بگیرد.

نهار را که صرف کردند ، استاد عزم رفتن کرد .
پرستو دلخور و پر از بغض بر روی راحتی ها نشسته بود و به پسرها که یکی یکی و آماده از پله ها پایین میامدند نگاه میکرد . دوست نداشت از آنها جدا شود .
بار اول که از آنها جدا شده بود ، طعم جدایی را نچشیده بود .. اگرچه خاطره ی جداشدنش از مادر در کودکی در ذهنش باقی مانده بود اما بسیار کمرنگ بود و زخمش سالیان سال بود که به ظاهر التیام یافته بود .

که باعث شده بود آرام باشد و آرام جدا شود و دل بکند ! اما حالا ..
باز هم بعد از سالها گویی زخمش تازه شده بود و دردش ، اشک های پرستو را روان کرده بود !
اشک میریخت و تک تک در اغوش همه ی پسرها فرو میرفت و زار میزد و قطره های مروارید اشکش را به عنوان سوغات بدرقه ی آنها میکرد .
محمد هم با فکی منقبض و دستانی مشت شده شاهد این ابراز علاقه ها میشد و حرص میخورد و با خود مبارزه میکرد که به سمت پرستو نرود و او را از اغوش آنها بیرون نکشد !
در آخر هم طاقت نیاورد و با یه خداحافظی کلی با پسرها و فشردن دستشان سالن را ترک کرد و به سمت اتاقش رفت .

استاد هم که به خوبی دلیل این حرکت محمد را میدانست ، سری از روی تاسف تکان داد و با فکری مشغول به سمت پرستو رفت . او را در اغوش کشید و وقتی پرستو را ساکت یافت زیر گوشش گفت :

__ پرستوی من میدونی که باید به حرف های محمد گوش بدی ؟

پرستو که برداشتی غیر از فرماندهی محمد و وجوب اجرای دستوراتش ، نکرده بود سری تکان داد و خیال استاد را راحت کرد .

__ بله استاد .. قول میدم به خوبی این ماموریت رو به پایان برسونم و برگردم پیش شما .

استاد لبخندی زد .. واقعا که پرستو دختر او بود ! و خواهری برای پسرهایش که برگشتن پیش او و پسرها را به خانواده اش ترجیح میداد .

البته لبخند استاد فقط به جمله ی پرستو نبود ، به معنای نهفته در آن هم بود . از جمله اش به راحتی فهمیده بود که پرستو اصلا متوجه موقعیت خود و محرمیتش با محمد نیست و انقدر کوچک است که معنای نهفته در رفتار محمد را درک نمیکند !

بر روی پیشانی پرستو بوسه ای زد و با اخطار پسرها را به سوی ماشین هایشان رهسپار کرد .

پرستو این بار به اغوش ساسان رفت و بار دیگر گریه سر داد و محمد باز از پشت پنجره های پرده کشیده ی اتاق ارزو کرد که کاش برای پرستو جایگاهی حداقل در اندازه ساسان داشت .

استاد و بچه ها که رفتند ، پرستو ساعاتی را به شنیدن نصیحت های دایه درباره نزدیکی های بی حدش به پسرها و نامحرمی نشست که البته نیمی از آن را به خاطر ناراحتی و نیم دیگر را به خاطر غیرمستقیم باز گو کردن دایه ، متوجه نشد و فقط سر تکان داد .

بعد هم به اتاقش رفت قرصی خورد و به سمت اتاق ساسان رفت و جایگاه خوابش را غصب کرد !

زندگی به روال عادی خود برگشته بود .

همه چیز سر جای خود بود به جز یک تغییر فاحش در محمد و پرستو .

محمد دیگر به جای اینکه تکیه بر چهارچوب درب دهد و از آنجا به پرستوی خفته نگاه کند ؛ به را حتی وارد اتاق میشد و کنار تخت مینشست و نگاهش میکرد ..

نفس های آرام و منظمش را می شمرد و گاهی هم پا فراتر مینهاد و موهای ریخته بر روی صورتش را لمس میکرد!!

بار اول که اینکار را کرده بود ، دستانش میلرزید .

ترس از بیدار شدن پرستو و شوکه شدنش .. و توضیحاتی که او باید برای حضورش به او میداد .

اما بعد از آن دیگر لرزش نبود .. ترس نبود .

چراکه پرستو به این نوازش های در خواب عادت داشت و عکس العملی از خود نشان نمیداد .

استاد و بعد از آن پدربزرگش ، همیشه در خواب چهره ی معصوم او را لمس میکردند .

اما برای پرستو نقطه ی عکس داشت .

او روند قبلی را در پیش گرفته بود و از محمد دوری میکرد و به طور کاملاً اشکاری نادیده

میگرفت .

حتی از قبل بیشتر ، چراکه گمان میکرد این محرمیت اجباری شاید نفرت بیشتری برای محمد

نسبت به پرستو آورده باشد و همینم باعث دوری بیشتری میشد!

برای بقیه هم که تفاوت اشکار نبود و اگرهم بود ترجیح میدادند که دخالت نکنند .

فقط دایه بود که هراز چند گاهی آموزش همسر داری میداد ..

فقط نمیدانست که قبل از شروع آموزش میبایست پرستو را از داشتن همسر آگاه کند!

زمان برگزاری مهمانی مشخص شده بود و باید همگی آماده ی میشدند .

امیرحسین که قرار بود همراه با دختری به نام ملیکا وارد شود .

دختری که او هم یکی از افرادی بود که عضو گیری را برای گروه به عهده داشت .

ساسان هم توانسته بود از مجتبی کارت ورود بگیرد و محمد و پرستو را به عنوان دوستانش به

مهمانی دعوت کند .

این مهمانی از اهمیت بسیاری برخوردار بود چراکه سرگروه ها در آن شرکت داشتند و قرار بود عضو ها به طور رسمی معرفی شوند.

به همین علت عضوگیرهای گروه باید دقت بیشتری میکردند .

پرستو که دیگر کاملاً به راه رفتن با کفش های پاشنه دار مسلط شده بود از پله ها پایین آمد و به سمت پسر ها رفت .

همان لباس های قبلی را به تن داشت .. یک بلوز استین سرخود سفید و یک دامن مشکی که کوتاهی اش تا زانو بود و یک ساپورت طرحدار مشکی که فقط از ترس نگاه های خشمگین محمد بر تن کرده بود .

ولی این بار صورت و موهای بلوندش را به دست یک ارایشگر ماهر سپرده بود تا دیگر موردی برای خندیدن پسر ها به دستشان ندهد .

و چشمان محمد را خیره کند بر روی همه ی زیبایی هایش !

پسر ها هم لباس های اسپرت به تن کرده بودند که در بین آنها فقط محمد بود که ظاهراً به طور غیر عمد با پرستو ست شده بود.

یک دست کت و شلوار کتان مشکی با تیشرت سفید و صورتی ملایم پوشیده بود .

پرستو با تاییدیه ای که از نگاه محمد و پسر ها دریافت کرده بود ؛ مانند ی سفید و شالش را بر سر گذاشت و آماده ی رفتن شد .

محمد هم آماده تذکرات اخر را به همگی میداد :

_ خیلی خوب .. راه میافتیم .. فقط بچه ها اونجا تحت هیچ شرایطی از نوشیدنی ها استفاده نمیکنید

.. تاکید میکنم تحت هیچ شرایطی .. یکی از بچه های خودمون اونجا هست که به موقع اش

براتون نوشیدنی سرو میکنه .. حواستون باشه موقع سرو یکی از دستاش رو روی سینی قرار میده

.

همگی به نشانی باشه سرتکان دادند و راه خروج را در پیش گرفتند .

پرستو همراه ساسان با یک ماشین ..

امیرحسین و محمد هم با ماشین های خودشان به سمت مهمانی حرکت کردند .

اما در بین راه امیرحسین تغییر جهت داد تا با همراهی ملیکا وارد مجلس شود.

وارد باغ که شدند .

صدایی از ساختمان به گوش نمیرسید . دیوار عایق بندی بود و این مسئله را توجیح میکرد .

پرستو در کنار ساسان وارد شدند .. دقایقی بعد هم محمد وارد شد .

پرستو و پسرها کمتر در این نوع مهمانی ها شرکت داشتند . اما به خوبی با جو آشنا بودند .

چراکه استاد آنها را برای قرار گرفتن در هر محیطی آماده کرده بود و آموزش های لازم را داده بود . به خصوص محیط هایی که ممکن بود خطری آنها را تهدید کند.

محمد هم که چندین بار برای ماموریت های مختلف پا به چنین مکان هایی گذاشته بود و با جو نا آشنا نبود .

برای همین همگی با اعتماد به نفس کامل وارد شدند .

اما برخلاف انتظارشان نه صدای کوبنده ای وجود داشت و نه چراغ خاموش و نه رقص نوری .

البته گروه موزیک کار خود را انجام میداد و گروهی هم در صحنه برای هنرنمایی حضور داشتند اما هرگز این صدا نمیتوانست برای گروه هایی که هریک به شکلی و در گوشه و کناری تجمع کرده بودند ، مزاحمت ایجاد کند .

مستخدمین جلوی در ایستاده بودند و با روش خاصی به مهمانان خوش آمد میگفتند .

لباس های یکدست قرمز مشکی به تن داشتند که طرح هایی با خطوط درهم بر ان حک شده بود که باعث میشد نظم خطوط قسمتی از لباس که به شکل صفحه ی شطرنج بود بیشتر نمایان شود .

اما بیشتر از لباس هایشان نوع دست دادنشان به مهمانان بود که همه ی آنها را به خصوص پرستو را تعجب زده میکرد .

ابتدا دو ضربه مشت به دست هم میزدند و سپس یک دور کامل میچرخیدند و به نقطه ای در وسط زمین بینشان، خیره میشدند. گویی گرد آن نقطه میچرخیدند و بعد از آن به گرمی یکدیگر را در اغوش میگرفتند.

هرسه نگاهی نامحسوس از سر تعجب به یکدیگر کردند و با صدای مجتبی نگاه از هم گرفتند.

__ سلام ساسان جان خوش امدی ؟!

لبخند بر روی لب های مجتبی کاملاً نشان میداد که متوجه تعجب آنها شده است.

خوب البته این موضوع چندان هم بد نشد حداقل مجتبی را مطمئن کرد که آنها جزیی از پلیس نیستند. حتما هدف سرهنگ هم از تشریح نکردن این قسمت برای آنها همین بود.

ساسان __ سلام ... ممنون.

و به پرستو که در کنار ساسان ایستاده بود گفت :

__ سلام خانوم خیلی خوش امدین.

و رو به ساسان ادامه داد :

__ معرفی نمیکنی ساسان جان ؟

__ البته پرستوی عزیزم و محمد از دوستان خیلی خوبم.

با محمد هم خیلی گرم دست داد وانها را به سمت میزهای سمت راست هدایتشان کرد.

اول از همه پرستو نشست و نگاه کنجکاوش را به اطراف دوخت. این بار دیگر از روی آگاهی خود را مشتاق دیدن نشان داد، میدانست که از بدو ورود همه ی حواس پنجگانه یا شاید حتی ششگانه مجتبی را به خود معطوف کرده است و باید بازی را شروع کند!

مجتبی هم راضی از این نگاه لبخندی زد و تعارفی به ساسان و محمد زد و با گفتن " چند لحظه قصور منو ببخشید، تا شما از خودتون پذیرایی کنید خدمت میرسم " و میز آنها را ترک کرد.

محمد و ساسان با سر تشکر کردند و پرستو هم که اصلاً به روی خود نیاورد که گفته های او را شنیده.

از فروغ شنیده بود که بی توجهی بیشتر جواب میدهد!

اما ان موقع به این موضوع اصلا فکر هم نکرده بود ، ولی در این چند وقت به لطف این ماموریت و صد البته محمد توجه بیشتری به رفتار دختران اطراف خود که نه ! دختران در فیلم ها کرده بود و معنی حرف فروغ را درک کرده بود.

بعد از رفتن او محمد نگاهی به اطراف انداخت و نگاهی به مستخدمین کنار درب افتاد ، در دل خدا را شکر کرد که مجتبی وادارشان نکرده که ان حرکات را تکرار کنند .ولی پرستو که او هم به همان نقطه و همان مسئله فکر میکرد ، کمی فرق داشت . او دوست داشت که این روش را تجربه کند . به نظرش حرکت نو و جالبی میامد و برای او که از هر چیز جدیدی استقبال میکرد ! هیجان اور بود .

لبخندی به تکرار حرکت انها زد که با دیدن چهره ی اخم الود محمد به سرعت جمع شد .

نگاه از محمد گرفت و با همه ی وجود سعی کرد دیگر با محمد چشم در چشم نشود .

چند دقیقه ی بعد امیرحسین هم همراه ملیکا رسید .

ابتدا ملیکا وارد شد و تعویض لباس کرد و به سمت همان پیشخدمت های جلوی درب رفت و اداب خوش امد گویی را اجرا کرد !

به طبع ان امیرحسین هم اداب را اجرا کرد . در چهره اش نشانی از تعجب وجود نداشت . گویی ملیکا در بین راه او را با جو اشنا کرده بود .

اما در ته چهره اش خنده موج میزد که البته فقط برای پرستو و پسر ها ، قابل درک بود !

محمد سعی کرد با صاف کردن گلویش،جو موجود را تغییر دهد . در واقع میخواست نیش باز ساسان و پرستو را ببندد . اگر اینگونه پیش میرفتند هم امیرحسین خراب میکرد و هم مجتبی که به انها نزدیک میشد ، متوجه انها میشد .

پرستو و ساسان هم به سرعت تغییر حالت دادند و خود را مشغول صحبت با یکدیگر نشان دادند . مجتبی به انها نزدیک شد .

_ سلام عذر میخوام که تنهاتون گذاشتم .

محمد سری تکان داد و پرستو و ساسان توجهشان را به مجتبی دادند .

ساسان _ خواهش میکنم مجتبی جان .. راحت باش ما مشکلی نداریم .

محمد _ به هر حال میزبان هستین و دردسرهای خاص خودتون رو دارین .

مجتبی که کنار محمد نشسته بود ، ضربه ای بر دوش محمد زد و گفت :

_ با من راحت باش محمد جان .. نیاز نیست از افعال جمع استفاده کنی .

محمد سری خم کرد و لبخندی زد .

مجتبی با اشاره ای به یکی از پیشخدمت ها ادامه داد :

_ خوب بچه ها تا شما لبی تر کنید من برم به بچه ها خبر اومدن شمارو بدم که بریم باهاشون
اشنا بشین .

پیشخدمت خم شد و به آنها تعارف کرد . اما دستش بر روی سینی قرار نگرفت معلوم بود که از
بچه های خودی نیست .

پرستو نیم نگاهی به محمد انداخت که جامی از سینی برداشت و بعد از آن هم ساسان و در آخر
هم پرستو که با خیالی راحت برداشت.

ساسان _ حتما خوشحال میشیم .

ساسان جام را روی میز گذاشت و به همراه مجتبی آنها را ترک کردند .بعد از رفتنشان محمد
نگاهی به اطراف انداخت و به شخصی اشاره کرد .

پرستو هم برای اینکه کمتر جلب توجه کند ،نگاهش را از محمد گرفت و لیوان را به لبهایش
نزدیک کرد .

محمد با سرعت یک فاصله صندلی بین خودش و پرستو را کم کرد و در کنارش نشست . اما دیدن
پرستو که فقط لیوان رابه لب چسبانده بود ، خیالش راحت شد .

پرستو با تعجب نگاهش کرد .

محمد لبخند روی لبش را به اونهاش داد و بر صندلی اش تکیه کرد .

پیشخدمت که با اشاره ی محمد منتظر فرصتی برای نزدیک شدن به آنها بود، به سمتشان آمد و با گفتن "راحت باشین آبمیوه است ، فعلا آبمیوه و مشروب توی سالن پخش شده و اصلیه رو هنوز سرو نکردن " از آنها دور شد .

پرستو تعجب زده به محمد که حالا لیوان آبمیوه اش را میچشید ، نگاه کرد .

پرستو _ چی رو سرو نکردن ؟!!

محمد _ نوشیدنی مخصوص خودشون رو ..

بعد هم با آگاهی از ذهن کنجکاو پرستو توضیح داد :

_ بعدا بیشتر توضیح میدم .. فعلا هرچیزی رو که این پیشخدمت سرو کرد بخور .. باشه ؟!!

پرستو سری به نشانه ی تایید تکان داد . ولی همه ی ذهنش درگیر نوشیدنی^۱ مورد بحث شده بود .

محمد که با تایید پرستو خیالش تا حدی راحت شده بود ! نگاهی به اطراف انداخت .

گروهی در قسمتی مشغول رقص و پایکوبی بودند. امیرحسین هم به همراه ملیکا انجا حضور داشت .

گروهی دیگر در قسمتی مشغول گپ و گفتگو بودند که ساسان هم در میان آنها بود .

و گروه دیگر هم مانند خودش و پرستو مشغول نظارت بودند .

پرستو هم با دیدن امیرحسین در میان رقصندگان ، موضوع نوشیدنی را فراموش کرده بود و به حرکات امیرحسین میخندید .

دقایقی بعد ساسان و مجتبی به جمع آنها اضافه شدند که همزمان شد با سرک کشیدن ملیکا به میز آنها !

ملیکا دختری بود با چشمانی به رنگ مشکی و صورتی گرد و بینی متناسب و لبهایی که به لطف رژهای حجم دهنده بزرگتر شده بود و قدی که با پاشنه های ۱۰ سانتی به شانه های امیرحسین میرسید. یک پیراهن تا سر زانوان خود پوشیده بود به رنگ ارغوانی که پوست سفیدش را بیشتر به نمایش میگذاشت .

چهره ی ملیحی داشت که همگی آنها را وادار کرد که دردل تحسینش کنند . اما بعد از شنیدن صدایش همگی اعتراف کردند که صدای دلنشینش ده ها برابر از صورتش زیباتر است .

ملیکا _ سلام ... خیلی خوش آمدین .

پرستو و ساسان با همان لبخند نشسته روی لبهایشان به او سلام و تشکر کردند .

ملیکا _ مجتبی جان معرفی نمیکنی ؟

مجتبی خیلی جدی و خشک گفت :

_ ساسان جان از دوستای گلم و پرستو و محمد از دوستای گل ایشون

و با کمی طعنه اضافه کرد :

_ که البته الان دوستای گل من هم هستند !

ولی خوب ملیکا به طعنه ی او توجه ای نکرد و به گرمی با همگی دست داد و امیرحسین را به عنوان دوست خود معرفی کرد .

با توجه به اطلاعات بدست آمده برای همگی آنها مشخص بود که رقابتی بین مجتبی و ملیکا وجود دارد . با جذب بیشتر ، آنها موقعیت این را داشتند که سرگروه باشند و با سرگروه های بالایی ارتباط داشته باشند .

ملیکا ظاهرا از جذب امیرحسین مطمئن شده بود که به ساسان پیشنهاد رقص دونفره را داد .

ملیکا _ اقا ساسان میشه برای این دور رقص منو همراهی کنید ؟

ساسان هم با لبخند گفت :

_ باعث افتخار منه .

بعد بلند شد و دستش را به سمت ملیکا دراز کرد .

ملیکا هم با لوندی دست ظریفش را به دستان ساسان سپرد و به سمت پیست کوچک رقص رفتند .

امیرحسین هم بلافاصله به پرستو پیشنهاد داد و در مقابل چشمان بهت زده ی محمد به سمت پیست رقص رفتند .

مجتبی هم فرصت را غنیمت شمرد و برای جذب محمد دست به کار شد .

اما نمیدانست که نیم بیشتر حواس محمد به پیست رقص و حرکات پرستو اختصاص میافت .

مجتبی صحبت میکرد و محمد تلاش میکرد ذهنش را به حرف های او معطوف کند ! اما دیدن حرکات پرستو این کار را تقریبا برایش غیر ممکن کرده بود .

پرستو از همان ابتدا که وارد شده بودند ، سعی میکرد حرکات تقلیدی که با چشم از دیگران دیده بود و به قول محمد اسکن کرده بود را اجرا کند.

در اجرا مشکلی نداشت . اما همه ی این حرکاتش به قدری مصنوعی و بدون انعطاف پذیری بود که صحنه ای خنده دار را ایجاد کرده بود .

به حدی که امیرحسین را وادار میکرد بخندد !

ساسان هم دست کمی از او نداشت . در حال رقص با ملیکا چشمش در حال نوسان بین پرستو و ملیکا بود . همه ی حرکات یک شکل بود اما تفاوت فاحشی بین اجرای آنها بود !

پرستو خود را تکان میداد و امیرحسین میخندید .

پرستو _ میشه بگی به چی میخندی !!؟

امیرحسین _ چیزی نیست ! پرستو نگفته بودی بلدی به این خوشکلی برقصی ؟!

پرستو بادی به غبغب انداخت و پشت چشمی برای امیرحسین نازک کرد

پرستو _ خودت باید میفهمیدی دیگه ! در ضمن بلد نبودم .. الان یاد گرفتم .

امیرحسین دیگر به راحتی با صدا میخندید و توجه چند نفری از جمله ساسان و ملیکا را هم جلب کرده بود .

ساسان هم دست کمی از او نداشت . بیچاره مجبور بود هم از خنده اش جلوگیری کند و هم برای ملیکا که کنجکاو شده بود توضیح دهد .

ملیکا _ چرا میخندی !!؟

ساسان _ چیز خاصی نیست .. فقط اینکه پرستو داره میرقصه برام جالبه !

بعد هم سعی کرد ذهن ملیکا را منحرف کند ، ادامه داد :

_ فکر کنم داره دوست پسرت رو از چنگت درمیاره !

ملیکا هم خنده ی سرخوشی ای زد و در حالی که منتظر همین فرصت بود به ساسان گفت :

_ مهم نیست عزیزم .. هستن کسانی که از امیرحسین برای من عزیز تر هم هستند .

بعد هم خودش را به ساسان نزدیکتر کردو نشانش دادکه او از امیرحسین هم عزیزتر است.

محمد اما بیشتر از اینکه بخندد یا عصبانی شود ، شوکه بود . باورش نمیشد پرستو تا این حد در تقلید حرکات دیگر ماهر باشد !

همه ی حرکات تقلیدی را به درستی انجام میداد فقط مشکلش در هماهنگی بین عصب و عضله بود !

همه ی اعضای گروه به نوعی وظیفه ی خود را فراموش کرده بودند و به پرستو توجه میکردند و اگر هوشیاری امیرحسین نبود همه ی کارها و زحماتشان به راحتی خراب میشد .

امیرحسین که دید نمیتواند پرستو را کنترل کند ، دستانش را گرفت و او را به خود نزدیک کرد . تقریباً قدرت مانور را از دست ها و پاها ی پرستو گرفت و او را در حصار بازووانش محصور کرد . اینگونه بقیه هم میتوانند تمرکزی بر افراد مقابلشان داشته باشند .

ساسان حواسش را به دلبری های ملیکا داد و محمد هم با مجتبی هم صحبت شد .

این محصور شدن برای خود پرستو هم بهتر بود چراکه هم خسته شده بود و هم میتوانست بهتر اطرافش را کنترل کند .

به تجمع ها نگاه میکرد و رفتارهایشان را کنترل میکرد . هنوز به غیر از احوالپرسیشان ، رفتار مشکوکی از آنها ندیده بود .

تنها چیزی که از نظرش مشکوک امد اشکال روی دیوار و تصاویر برجسته بود که حالا با رنگهای گرم پررنگ شده بودند !

بعد پایان یافتن موزیک نگاه خصمانه ی محمد از پیست تا میزبه استقبال پرستو شتافت ، اما پرستو هرگز ان را ندید ،چراکه حی نیم نگاهی هم به جانب او نیانداخته بود .

بعد از صرف شام که ان هم با مراقبه های محمد همراه بود ، دوباره تجمع ها شکل گرفت و پیست رقص شروع به فعالیت کرد و پرستو باز هم به هنرنمایی پرداخت ! اما این بار همپای مجتبی شد و بی پروا به رقص و لوندی پرداخت .

حرکاتی را میکرد که حتی خودش هم نمیدانست از چه چیز سرچشمه میگیرد و به کجا خواهد رسید .

مجتبی هم دست میزد و لذت میبرد . به حدی که دیگر تا پایان مهمانی پرستو را رها نکرد و او را در همه جا همراهی کرد .

اگرچه این موضوع برای گروه و رسیدن به اهداف ماموریت نکته روشن و خوبی به نظر میرسید .. اما محمد و همینطور پسرها را راضی نیکرد . رفتار پرستو و نوع نگاه مجتبی چیزی نبود که برای انها ناشناخته باشد!

به خصوص برای محمد که خیلی وقت بود که غیرتش برای پرستو میجوشید !
پرستو ولی راضی بود .

حاضر بود هر کاری کند تا ان اتاق مرموز را ببیند . فکر میکرد با این روش میتواند به ان اتاق راه یابد . چراکه توجه خاص مجتبی به او موجب توجه و احترام بیشتری از جابن پیشخدمتین به پرستو شده بود . که فکر میکرد ازادی عملش را بیشتر خواهد کرد .

اما او هیچ وقت پیش بینی نکرده بود که این توجه تا حدی هست که مجتبی هرگز از پرستو جدا نشود که زمانی را برای ارضای کنجکاوی اش ایجاد کند .

با پایان گرفتن رقص ها ، مجتبی لحظاتی پرستو را ترک کرد و به سمت سکوی گروه موزیک رفت و میکروفن را بدست گرفت . ملیکا هم به سمتش رفت و در کنارش ایستاد .
مجتبی _ خوب دوستان توجه کنید ..

کمی مکث کرد تا همه ی سالن کاملاً از بین رود و ادامه داد :

_ خیلی خوش آمدین .. امیدوارم تا اینجا لذت برده باشید ...

لبخندی زد و به میز بچه ها نگاه کرد :

__ حتما یدونین که امروز اشنایی اعضای جدید با گروه هستش و ما به عنوان عضوها باید اون ها رو با جومون اشنا کنیم .. بنابراین میخوام که همگی آماده بشین تا بتونیم نشونشون بدیم .

امیرحسین که نگاه مجتبی به پرستو را میدید بدون اینکه نگاه از مجتبی بگیرد ، گفت :

__ مجتبی خیلی داره به پرستو نزدیک میشه !

لحنش اصلا بوی تحسین نمیداد که پرستو را وادار کرد نگاه از مجتبی بگیرد و به امیرحسین دوخت .

ساسان هم تایید کرد :

__ درست .. پرستو باید ازش فاصله بگیره !

محمد اما ساکت ، فقط دندان سایید و مشتش را محکم تر کرد . مطمئن بود که اگه کلامی از دهانش خارج شود .. حتما با فریاد همراه خواهد بود !

پرستو _ چـــــرا !!! مگه ما همین و نمیخواستیم ؟!

امیرحسین _ اون ادم خطرناکیه !

پرستو _ من میتونم از خودم مراقبت کنم .. لازم نیست نگران من باشین .

بعد هم با اشاره ی مجتبی به سمتش رفت و در کنارش ایستاد .

ساسان و امیرحسین هم به انها پیوستند ، ولی محمد هنوز نشسته بود و سرش را میان دستش گرفته بود .

همیشه میدانست که وابستگی عاطفی مانع کار کردنش خواهد شد . اصلا به همین دلیل بود که همیشه جوابش برای انتخاب های مادر منفی است .

اما این وابستگی ناخواسته و این مالکیت خواسته درگیرش کرده بود و بی انکه فرصتی برای تمرین به او دهد .. قصد از پا انداختنش را دارد و کمر به نابودی اش بسته است !

مجتبی یکی از مستخدمین را به دنبال محمد فرستاد و از او خواست که به جمع بپیوندد .

محمد هم به آنها پیوست و در کنار ساسان ایستاد .

گروه ها دسته دسته میشدند .

دخترها و پسرها یک در میان در کنار هم میایستادند و دایره هایی با قطرهای کوچک به بزرگ ساختند و سپس به شکل یک دایره بزرگ با دایره های تو در تو ایجاد کردند و نشستند.

دست هایشان را به هم دادند و روی زانو بلند شدند .

دایره مرکزی را ملیکا و مجتبی تشکیل دادند و پرستو و پسرها هم در آخرین دایره قرار گرفتند .

دسته هایشان را رو به آسمان گرفتند و با خاموش شدن چراغ ها و رقص نور ، شروع به زمزمه کردن کلمات نامفهومی کردند !

وقتی در ماشین نشستند ، محمد دیگر قولی که به خود داده بود را فراموش کرده بود .

در آخر مهمانی تصمیم گرفته بود که رابطه اش با پرستو را تمام کند و به کارش برسد .

او برای کارش هم اهمیت زیادی قائل بود و نمیتوانست به راحتی از آن صرف نظر کند تاکنون همیشه سعی کرده بود بهترین باشد .

ولی امشب متوجه شده بود با وجود پرستو هرگز نمیتواند تمرکزی درست روی کارش داشته باشد و این مسئله برایش بسیار تمام شده بود .

اما در لحظه ی آخر درست وقتی که برای خداحافظی به اغوش مجتبی رفته بود و گذاشته بود او هم مانند بقیه پسرها صورتش را ببوسد ، همه ی ذهنیاتش را بر هم زده بود و احساساتش را جوشش در آورده بود .

این مسئله که برای پرستو بسیار کوچک و بی معنی بود ، حتی برای امیرحسین و ساسان هم گران تمام شده بود و اخم را بر چهره شان نشانده بود.

برای بازگشت پرستو با محمد همراه شده بود .

محمد پا بر روی پدال گاز گذاشته بود و میگریه .

_ برای چی گذاشت _ _ _ _ _ ی بغل _ _ _ _ _ ت کن _ _ _ _ _ ه ؟!!

پرستو گیج شده بود . در تمام این مدت محمد را اینگونه خشمگین ندیده بود .

__ با توام! می‌گم چرا گذاشتی بغلت کنه؟؟ چرا گذاشتی ببوسدت!!؟

پرستو می‌خواست بگوید که متوجه منظور محمد نمیشود .. او فقط داشت کارش را انجام میداد .

فکر میکرد مورد تحسین او باشد که توانسته به زودی با مجتبی ارتباط برقرار کند به حدی که مجتبی او را برای نهار دعوت کند ! نزدیک شدن به مجتبی یکی از اهداف آنها بود که تاکنون کسی موفق به آن نشده بود . حتی ارتباط ساسان هم با او بسیار محدود بود .

ولی پرستو موفق شده بود و مطمئن بود که به زودی توسط مجتبی به سرگروه معرفی میشود . اما هیچ کس راضی نبود .

محمد که فریاد می‌زد و ساسان و امیرحسین هم راضی نبودند و پرستو این را از اخم هایشان به خوبی درک کرده بود .

دهان باز کرد تا همه ی اینها را به محمد یادآوری کند ، اما با صدای زنگ موبایل محمد سکوت کرد .

محمد دکمه ی اتصال را زد و جواب داد :

__ بله؟؟

ساسان __ محمد خونه نرو .. مجتبی پشت سرت داره می‌رونه .

محمد از ایینه ماشین به پشت سر نگاهی انداخت . یک شاسی بلند مشکی با فاصله ی کمی از آنها در حال راندن بود . سری تکان داد و به ساسان گفت :

__ باشه .. پرستو رو می‌برم خونه ی خودم .

ساسان __ ok مراقب باش .

تماس را قطع کرد و بدون حرف به سمت خانه ی خود راند .

وارد کوچه که شد ، ماشین مجتبی همچنان دنبالش می‌آمد .

کلید خانه را به پرستو داد و مقابل درب نگه داشت :

__ برو طبقه دوم .. من می‌رم این که رفت می‌ام دنبالت .

پرستو _ نیازی نیست .. خودم برمیدردم .

محمد با خشم به سمتش برگشت . ساعت دو نیمه شب بود و پرستو میخواست به تنهایی به خانه برگردد .

در حالی که سعی میکرد خشمش را کنترل کند با تحکم گفت :

_ میام دنبالت ... برو تو !! طبقه ی دوم .

پرستو بدون حرف پیاده شد و بدون اینکه به عقب و ماشین پشت سری نگاه کند به سمت خانه ی محمد که سنگ های مشکی داشت رفت .

بدون توجه به حیاط و لایبه زیبای آپارتمان محمد به طبقه ی دوم رفت و درب خانه را باز کرد . در ابتدا که وارد شد ، توقع یک خانه ی پر از گرد و خاک را داشت . وقتی که به ساسان گفته بود به خانه ی خودش میروند ، پرستو فکر کرده بود مجبور است ساعت خانه ی گرد و خاک گرفته را تحمل کند . اما خانه ی محمد بسیار تمیز بود و خبر رفت و آمد یک خانم خانه دار مانند دایه را میداد .

از در که وارد شد یک درب در رو به رو قرار داشت و در کنارش جاکفشی بزرگی وجود داشت . در سمت راست هم یک پله وجود داشت که به سالن بزرگی که با یک دست مبل و یک دست راحتی ، پذیرایی و نشیمن را جدا کرده بود و در سمت چپش اشپزخانه قرار داشت . و در طرف دیگر سالن چهار پله وجود داشت که اتاق های خواب را جدا میکرد .

پرستو خیلی دلش میخواست میتواندست به طبقه ی بالا برود و آنجا را نیز از نزدیک ببیند ولی هراس این را داشت که هر لحظه محمد سربرسد و او را در حال کنجکاوی در خانه اش ببیند .

بنابراین با همه ی بی میلش به سمت کاناپه رفت و روی آن نشست .

سرش را روی کاناپه گذاشت و چشمانش را بست . احساس خستگی میکرد ، اما نمیتوانست فکرش را آرام کند . تصویر عصبانی محمد از مقابل چشمانش کنار نمیرفت .

امروز با همه ی تلاشش برای راضی نگه داشتن محمد باز هم موفق نشده بود.

از محمد ناامید شده بود و به این نتیجه رسیده بود به او بی توجه باشد . اما هرکار که میکرد باز هم جایی در دلش ، میخواست که او راضی باشد و لبخند بر لب داشته باشد .

هر چند که از نظر پرستو امری محال به نظر میرسید و او هرگز راضی نمیشد .

حداقل پرستو نمیدانست چگونه باید او را راضی کند!

دقایقی بود که سرش را به تکیه گاه کاناپه تکیه داده بود و چشمانش را بسته بود و به مجتبی و نگاه هایش فکر میکرد .

زمانی که میرقصیدند متوجه تغییر رفتار مجتبی شده بود . اما این تغییرات به پای مستی اش گذاشته بود .

اما اینکه مجتبی قصد تعقیب کردنش را داشته باشد باحال و روزش همخوانی نداشت و همینم گیجش میکرد!

نمیدانست دقیقا چقدر گذشته بود که صدای درب اصلی ساختمان را شنید و متعاقب آن تقه ای که به در ورودی خورد .

از جا برخاست و با بی خیالی در را باز کرد . از اینکه محمد پشت در است مطمئن بود .

در را باز گذاشت و به محمد که دستانش را به چهارچوب تکیه داده بود و نگاهش میکرد توجه ای نکرد و پشت به او به موقعیت قبلی اش باز گشت .

همین عکس العملش هم کافی بود که محمد را در تصمیمی که گرفته جری تر کند .

به سرعت وارد خانه شد و در را پشت سرش بست و خود را به پرستو که به کاناپه نزدیک شده بود رساند .

با ارنجش ضربه ای به پشت گردن پرستو زد .

ضربه اش از روی حرص بود و میشد به آن گفت سنگین ! . به خصوص که پرستو هم امدگی آن را نداشت و به راحتی گیجش کرد و فقط توانست کمی بچرخد و به محمد نگاه کند و دیگر سیاهی !!

وقتی چشم باز کرد ، تا مدتی احساس سرگیجه و تهوع میکرد و نمیتوانست گردن و دست ها و پاهایش را تکان دهد .

چند دقیقه ای گذشت که توانست موقعیت خود را پیدا کند .

بر روی تختی دراز کشیده بود و دستهایش بالای سرش بود . سعی کرد از دستانش برای بلند شدن کمک بگیرد که متوجه شد نمیتواند دستانش را تکان دهد !

سرش را بلند کرد و به دست هایش که به گوشه های تخت بسته شده بود نگاه کرد .

سعی کرد با کمی تکان ازادشان کند ، اما موفق نبود .

ازادی عملش از بین رفته بود و تلاش میکرد که خود را از این موقعیت نجات دهد .

به اطرافش نگاه کرد تا چیزی را برای باز کردن دستانش پیدا کند . تازه ان موقع بود که متوجه محمد شد که روبه رویش نشسته بود و به تقلاهای او نگاه میکرد .

پرستو _ ! محمد اینجایی ! بیا دستهامو باز کن !

حتی به این فکر نکرده بود که چرا باید دستانش با طناب به تخت بسته شده باشد و محمد هم بر روی کاناپه نشسته باشد و اینکه اصلا چرا باید توسط محمد بیهوش شده باشد !

محمد از لحن خونسرد پرستو عصبی تر شد و دندانهایش را روی هم سایید .

پرستو باز هم با آرامش بیشتری که از حضور محمد گرفته بود گفت :

_ بیا دیگه چرا نشستی ؟!!

محمد به سرعت از جا برخاست و برق اتاق را خاموش کرد و چراغ خواب قرمز رنگ روی پاتختی را روشن کرد .

پرستو در تمام این مدت با آرامش حرکاتش را دنبال میکرد اما وقتی که محمد مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد ، نگاهش رنگ تعجب گرفت .

حرکات محمد را درک نمیکرد . با تعجب پرسید :

پرستو _ محمد ! حالت خوبه؟!

محمد پوزخندی زد که بیشتر از روی خشمش بود و پیراهنش را در آورد و با خشم به سمتی پرت کرد !

پرستو رد پیراهن را دنبال کرد و دوباره به محمد چشم دوخت که حالا با بالا تنه ای برهنه مقابلش ایستاده بود .

تعجبش بیشتر شد و با ابروهایی بالا رفته به محمد چشم دوخت .

سرش را برگرداند و به دستهای بسته اش نگاه کرد . با خود فکر میکرد که او در این موقعیت است و دستانش دچار خونمردگی شده و محمد در حال تعویض لباس است .

پرستو _ محمد ، خواهش میکنم اول بیا دستهای منو باز کنه .. داره اذیتم میکنه .

محمد دستی برروی پیشانی اش کشید و به پرستوی احمقی که مقابلش بود چشم دوخت !

درک اینکه پرستو هنوز موقعیت خودرا درک نکرده است برایش سخت بود به خصوص که فقط تصمیم به ترسانندش داشت و نیت دیگری در سر نداشت . اما با انی رفتاری که از پرستو دیده بود نمیدانست تا کجا باید پیش رود . از طرفی هم از جاذبه های پرستو ترس داشت و خطایی که ممکن بود پیش بیاید !

تصمیم گرفت تا جایی که امکان دارد پیش رود . باید چیزهایی را به پرستو یاد میداد !

بر روی تخت نشست و به نگاه گیج پرستو خیره شد .

پرستو دیگر کلافه شده بود . دستانش را تکان میداد و با صدایی که سعی در آرام نگه داشتنش داشت ، گفت :

_ دستامو باز کن لطفا .. داره اذیتم میکنه .

محمد روی پرستو خم شد به آرامی لب هایش را بوسید .

پرستو شوکه نگاهی به محمد کرد و با صدایی بلند تر گفت :

_ معلوم هست داری چیکار میکنی !!؟

محمد بار دیگر و با فشار بیشتری لبهای پرستو را بوسید !

پرستو با خشم سرش را عقب کشید . از این بوسه احساسی به او دست نداده بود . فقط دست های بسته اش و رفتار عجیب محمد گیجش کرده بود و موجب عصبانیت میشد !

پاهایش را جمع کرد تا خود را کمی بالا بکشد و از حصار داستان محمد خارج شود، اما تازه آن موقع متوجه پاهایش شد که جفت شده و با طناب پیچیده شده اند.

با صدای بلند تری غریب: این مسخره بازی ها برای چیه .. برای چی دست و پامو بستی ؟!!

محمد خنده ی صدا داری کرد . خنده ای که از صدا تا گریه برایش درناک تر بود .

پرستو اصلا به رفتارهای محمد واکنش نشان نداده بود . بوسه هایش برای او معنی نداشت . بوسه هایی که داشت محمد را میکشت .

بوسه هایی که ضربان قلب محمد را افزایش میداد برای پرستو مفهومی نداشت !!

بدون حرف به سمت گردن پرستو رفت و بوسه های ریزش را بر روی آن نشانید .

پرستو سرش را تکان میداد و با سر شانه ها سعی در جدا کردن محمد از خود داشت .

پرستو _ بلند شو ببینم .. با توام . ولم کن عوضی .

حس مور موری که به پرستو دست داده بود ، خشمش را بیشتر میکرد . تا کنون هیچ کدام از برادرانش او را اینگونه نبوسیده بودند !

محمد سربلند کرد و با خشم به چشمان پر از غرور و اعتماد به نفس پرستو نگریست .

حتی حالا هم که راه فراری نداشت، ترسی در آنها پیدا نمیکرد .

با خشم دست به سمت یقه ی او برد و با فشاری بلوز سفید استین سرخودش را پاره کرد .

و در کمال تعجبش متوجه شد که پرستو حتی در پوشیدن لباس زیر هم با هم جنسان خود متفاوت است و فقط از یک زیر پوش جذب مردانه استفاده میکند !!

نگاه از برجستگی اش گرفت و سر را پیش برد و لبهایش را روی گردن او حرکت داد !

پرستو پرشتاب پاهایش را جمع کرد تا با کمک آنها خود را از داستان محمد خلاص کند . اما محمد بلافاصله متوجه شد و نیمه ی دیگر بدنش را هم روی پاهای او انداخت !

پرستو دیگر توان تکان خوردن نداشت . نفس های داغ محمد را حس میکرد که بر روی سینه و گردنش میخورد، خود را با تمام قدرت تکان میداد . همه ی توانش را به کار برده بود تا پاهایش را آزاد کند اما با وزن سنگین محمد و همچنین مقاومتش بی فایده بود !

محمد لبهایش را به لاله ی گوش پرستو چسبانده بود و میبوسید .

هر لحظه که میگذشت ، نفس های محمد داغ تر میشد و نفس های پرستو سنگین تر !

و قفل دندان هایش محکم تر

پرستو _ بلندشو گمشو !

محمد به سمت لبهایش برگشت و اینبار با خشونت بیشتری لبهای پرستو را بوسید .

محمد هر لحظه بیشتر پیشروی میکرد و پرستو هر لحظه بیشتر احساس ضعف میکرد .

تا حالا در همچین موقعیت گیر نکرده بود .. همه ی آموزش هایی که تا کنون دیده بود را مرور کرد و هیچ راه حلی نیافت .

باز هم مرور کرد . فکر میکرد حتما راهی وجود دارد که او به سادگی از آن گذشته است .

محمد او را با حرارت میبوسید و او فکر میکرد که چرا استاد آموزشی در این باره به او نداده است . یا شاید هم داده و او به آن بی توجهی کرده است .

درک موقعیت سخت بود ، اما فرد مقابلش هم محمد بود . پس دوباره تلاش کرد :

پرستو _ محمد ولم کن .. داری اذیتم میکنی .

محمد سر بلند کرد و خنده ی عصبی کرد :

_ تازه داری اذیت میشی لعنتی !

بعد هم غرید :

_ اشکالی نداره عزیزم کاری میکنم که بهت خوش بگذره و اذیت نشی .

زیر پوش جذب پرستو را هم پاره کرد و با حرارت بیشتر مشغول شد .

نفس پرستو در سینه حبس شد . بغض راه تنفسی اش را بسته بود .

ضربان قلبش کند شده بود و خون رسانی به رگ ها و مغزش را مختل کرده بود ! نمیدانست چه

کار باید بکند و تازه فهمیده بود که قدرت هیچ حرکتی ندارد . حس پرنده ای را داشت که در دام

صیاد اسیر شده و راه فرار ندارد .

اشک هایش راه صورتش را در پیش گرفته بودند و سعی در باز کردن راه مسدود شده ی تنفسش داشتند .

حس عجز و ناتوانی هر لحظه جانش را بیشتر میگرفت و گریه اش را تشدید میکرد .

با همه ی دردش نالید :

_ محمد ، خواهش میکنم ولم کن !

محمد به سرعت سر بلند کرد و به پرستو چشم دوخت .

اشک های روی گونه اش ، گویی ابی بر روی آتش درونش شد . به چشمان پر از عجز او خیره شد و لبخند زد . بالاخره ترس را در آنها دیده بود .

بر روی صورتش خم شد و بر روی اشک هایش بوسه زد . اما این بوسه هایش فقط از روی عشق بود و آرامش !

طاقت دیدن گریه ی او را نداشت و حتی طاقت دیدن عجز نگاهش را هم نداشت !!

به سرعت بلند شد و ملحفه ای را روی پرستو انداخت .

گریه ی پرستو شدت گرفت . حس پوشیده شدن جسم عریانیش ، قشنگترین حسی بود که تا کنون تجربه کرده بود !

پرستو اشک میریخت و اینبار محمد ناتوان ، به کارش سرعت میداد .

دستان پرستو را باز کرد و بر روی آن ها بوسه زد !

پرستو به سرعت دستانش را بیرون کشید و با آنها ملحفه را بیشتر به خود فشرد .

پاهایش را در شکم جمع کرد و در گوشه ای ترین نقطه ی تخت کز کرد .

لرزش محسوس بدنش در میان هق هقش گم بود .

دلش برای مادرش تنگ شده بود . دلش اغوش امن استاد را هم ، میخواست .

میخواست تا جایی که توان در بدن دارد بدود و در اغوش استاد گم شود و دیگر بیرون نیاید .

محمد با دیدن اشک های پرستو ، دیوانه میشد !

باید آرامش میکرد ، اما چگونه ؟!

دیگر حتی میت رسید روی تخت کنار او بنشیند ، چه رسد به آنکه در اغوشش بگیرد .

نگاه پرستو ، چشمان خیسش ، اندام لرزانش ، به آتش میکشیدندش و از او کاری جز خراب کاری برنمیآمد .

پرستو را که میدید بی اختیار پرنده ی کوچک را میدید که در باران خیس شده و میلرزد.

وقتی تصمیم میگرفت به پرستو چیزهایی را بفهماند هرگز به دیدن این پرستو راضی نبود . هیچ وقت نتوانسته بود پرستو را به خوبی درک کند . یا حتی برای پرستو جایگاهی چون سیاوش و یا حتی سعید را پیدا کند .

به آرامی گفت :

_ گریه نکن پرستو !

میدانست که اگر سیاوش اکنون در جایگاه او بود میدانست چگونه باید پرستو را آرام کند ولی او ...

با خشم از این اعترافی که به خود کرده بود رو به پرستو غرید :

_ دِ میگم گریه نکن لعنتی !

بعد هم بلند شد و خشمش را بر سر اینه ی بر روی میز آرایش خالی کرد .

محمد _ اخه من با تو چیکار کنم ؟!! تو که اینجوری میلرزی ، چرا اینقدر راحت میری بغل مردها ؟!!

بعد بلند تر فریاد زد :

_ چـــــــــــــــــرا لعنتـــــــــــــــــی ؟!! چـــــــــــــــــرا ؟!!

پرستو از فریادش بیشتر لرزید و بیشتر در خود مچاله شد .

سرش را در میان ملحفه قایم کرد و هق زد .

هر حرکتی که انجام میداد ، محمد را بیشتر نابود میکرد .

فشار روی پاهایش زیاد بود و زانوانش تاب نیاورد و تا شد . بر روی زمین نشست و خود را به کمد رساند . پاها را در سینه جمع کرد و سرش را میان دستانش گرفت .

باورش نمیشد که بار دیگر برای پرستو اشک میریزد . گویی چشمانش در مقابل پرستو و اشک ها و ناراحتی هایش ، هیچ اجازه ای نمیخواست و به تنهایی عمل میکنند .

سرش را بلند کرد و به پرستو نگریست :

_ پرستوی من !

پرستو بیشتر بغض کرد . اخر استاد همیشه در مواقع ناراحتی اش او را پرستوی من خطاب میکرد .

محمد _ چیکار کنم بفهمی؟!

چیکار کنم بفهمی نباید اینقدر راحت بری بغل مردا؟!

چیکار کنم بفهمی نباید توی بغلشون برقصی؟!

چیکار کنم بفهمی تو دختری؟! ...

زمزمه کرد :

چیکار کنم بفهمی عزیز منی؟! ..

پرستو آرام تر شده بود و این محمد را ترغیب میکرد که با او حرف بزند . یعنی اگر حرف نمیزد میمرد . از عذابی که در جانش رخنه کرده بود . از دردی که در قلبش نشسته بود .. پس حرف میزد و میگفت :

محمد _ چیکار کنم بفهمی تو! ی دختری !

یه دختر که با همه ی تواناییهایش بازم یه دختره ! یه دختر که سراسر نجابت .. یه دختر که با لمس دست محرمش ! میلرزه .

یه دختر که به تنهایی از پس یه عده گروگانگیر برمیداد و خم به ابرو نمیاره .

اما ...

به خاطر حفظ نجابتش ، اشک میریزه ...

میلرزه ...

و پرستو ، بازهم اشک ریخت اما آرام تر شده بود .

محمد _ یه دختر که با همه ی دخترا فرق میکنه .. از همه شون قوی تره .. تواناتره ..

ولی بازم دختره .. نجیب! ..

تو! با همه ی تفاوت هات بازم یه دختری که پاکه .. پاک مونده .. روحش پاکه .. جسمشم پاکه ..
فرق میکنی با دخترایی که مثلشون رفتار میکنی !!

فرق میکنی .. باید نشون بدی که فرق میکنی .. تو خانومی !!

پرستو همانطور مچاله شده ، بر روی تخت دراز کشید و محمد را در حسرت اغوشش نشانده .

پرستو با بغض و زیر لبی گفت :

_ من خانوم نیستم .. من خانوم نمیشم !

محمد دیگر طاقت از کف داده بود .. به سرعت از جا برخاست و به سمت تخت رفت . سر پرستو
را که زیر ملحفه پنهان شده بود ، در اغوش گرفت !

پرستو از ترس لرزید و این لرزش قلب محمد را از جا کند !

محمد _ هیش اروم باش .. اروم باش کاریت ندارم .. اروم باش عزیزم !

اما پرستو میترسید و میلرزید ! او دیگر از همه چیز میترسید حتی حالا که دستانش باز بود و هزار
آموزش دیده بود با همین دستان باز !

اما ...

محمد خم شد و روی موهای پرستو را بوسید و نم اشک هایش را با آنها گرفت !

محمد _ چیکار کنم بفهمی خانومی به ارایش و لباس دامن دار نیست ؟!!

با یاد اوری پرستوی اشپز ، لبخندی زد و بار دیگر سرش را بوسید .

محمد _ به غذا درست کردنم نیست !

خانومی به پاکدامنی .. به نجابت .. به ظرافت ..

یه خانوم باید جمال باشه .. باید زیبا باشه .. باید ناز باشه !

ناز باشه و مردش و سراسر نیاز کنه ..

به پشتی تخت تکیه داد و دستانش را به کمر پرستو رساند و او را بیشتر بالا کشید .

سرش را روی سینه اش قرار داد و موهای خیس شده اش را نوازش کرد .

پرستو هم مخالفتی نکرد . حالا دیگر آرام تر شده بود و محمد روزهای قبل را پیدا کرده بود .

محمد چند ساعت پیش دیگر نبود که او را برهنه کند و ...

مخالفتی نکرد و گذاشت حالا که استاد نیست ، محمد آرامش کند . حالا که ساسان و امیرحسین

نیستند ، محمد در اغوش بگیردش و غمش را تسکین دهد !

محمد هم راضی بود و درد قلبش هم کمتر شده بود .

محمد _ قشنگ من .. تو با همه ی تواناییهات ، بازم — نازی و ...

با یک درد زیاد ادامه داد :

_ مردای دور ورت سراسر نی — ناز !

اغوشش را تنگ تر کرد . گویی همه ی مردان دست به دست هم دادن تا نازش را ببرند و او باید

یک تنه با آنها بجنگد و نازش را برای نیاز خود حفظ کند .

دقایقی خاموش ماند وبا درد نالید :

_ بفهمم پرستو .. خواهش میکنم بفهم !

چند دقیقه بود که به همان حالت ماندند .

پرستو بعد از یک تنش عصبی ، به بی حسی افتاده و گرمای اغوش محمد و سوزش چشمانش ،

وادارش میکرد تا پلک های خسته اش را روی هم بگذارد .

محمد هم حس کسی راداشت که عزیزش را از شر دزدان در کمین نشسته ، حفظ میکند . پرستو را

محکم در اغوش گرفته و قصد شل کردن دستانش را هم نداشت .

اما با به صدا در آمدن زنگ موبایلش مجبور شد اندکی دستانش را آزاد کند .

ساسان بود که نگران آنها شده بود .

محمد _ بله ؟

ساسان _ سلام کجاییں ؟ چی شد، مجتبی رفت ؟

محمد _ اره نگران نباش .. ما خونه ایم .

ساسان _ خونه ی خودت دیگه ؟

محمد _ اره .

ساسان _ باشه .. منم تو راهم دارم میرم خونه .. شما هم بیاین خونه . دایه چند بار زنگ زده .

محمد با وجود همه ی بی میلی اش گفت :

_ باشه میریم .

و قطع کرد ..

پرستو که مکالمه ی انها را شنیده بود تکانی به خود داد و به اِهستگی جوری که ملحفه از روی بدنش کنار نرود ، خود را از اغوش محمد بیرون کشید و به زمین چشم دوخت .

محمد هم با ناراحتی به حرکات او چشم دوخت . به خوبی میدانست که کمترین اثار کارش سرخوردگی پرستو خواهد بود . اما این را هم میدانست که هرگز با حرف نمیتوانست حس ترس را در پرستو زنده کند !

از جا بلند شد و بدون اینکه نگاهش کند، مانتو و شالش را به او داد و از اتاق خارج شد .

پرستو هم بدون حرف گرفت و پوشید .

در ماشین هم مکالمه ای بینشان صورت نگرفت . هر دو ترجیح میدادند سکوت کنند .

وقتی به خانه رسیدند . سکوت همه جا را گرفته بود و نشان از خستگی ساکنان ان را میداد
پرستو هم به اِهستگی و بدون در نظر گرفتن حس محمد به سمت اتاق ساسان رفت تا مانند همه
وقتهای ناراحتی اش در کنار برادر و امنیت حضورش ، تاریکی شب را به صبح روشن برساند .
به سمت تخت ساسان رفت .

بدون اینکه مانتو و شالش را از تن خارج کند در کنار او دراز کشید و سرش را روی بالشت او گذاشت

ساسان با تکان خوردن تخت کمی چشمانش را باز کرد و پرستو را دید .

ساسان _ اِ پرستو چرا اینجا خوابیدی ؟!!

پرستو جوابی نداد .

دستش را روی پیشانی پرستو کشید و به آهستگی پرسید :

ساسان _ حالت خوبه ؟

پرستو سری به نشانه ی تایید تکان داد و باز هم حرفی نزد . ساسان هم که ظاهراً خیالش راحت تر شده بود . لبخندی زد و دوباره پرسید :

ساسان _ حالا چرا با لباس ؟!

باز هم جوابی نداد و سرش را بیشتر در بالشت فرو کرد ! و خوابید .

ساسان اما دیگر بی خواب شده بود . فکر اینکه پرستو از چیزی ناراحت باشد ، همه ذهنش را گرفته بود و میترسید که اتفاقی برایش افتاده باشد .

میخواست برخیزد و از محمد سوال کند که با یادآوری صحبت تلفنی اش با محمد و لحن آرام او ، خیالش راحت شد و به سمت پرستو چرخید .

آنقدر صورتش را آرایش پوشانده بود که از چهره اش نمی توانست پی به ناراحتی اش ببرد . اما این آمدن ها هم همیشه پیامد ناراحتی های پرستو بوده و همین هم باعث میشد تن ساسان بلرزد . آنقدر دست بر موهایش کشید تا خواب چشمانش را ربود .

اما آنطرف مردی بود که خواب هرگز به چشمانش نیامد و تا طلوع افتاب ، پشت درب اتاق ساسان راه رفت و خود را لعنت کرد .

تازه بعد از نماز صبح بود که بر روی سجاده اش به خواب رفت و متوجه اتفاقاتی که در اتاق کناری افتاد ، نشد .

پرستو باز هم دچار تب عصبی شده و ساسان و دایه بالای سرش نشسته بودند و سعی در پایین آوردن تبش داشتند .

امیرحسین هم تلاش میکرد با استاد تماس بگیرد . به خوبی میدانست که پرستو برای پشت سر گذاشتن این شوک هم به استاد نیاز دارد .

دایه میخواست لباس پرستو را کم کند . ساسان و امیرحسین را بیرون کرد و خودش هم به اتاق پرستو رفت تا لباس خواب نازکش را بیاورد .

درب اتاق پرستو که به صدا در آمد محمد از خواب پرید . به سرعت خود را به اتاق او رساند و دایه را در حال گشتن دید .

محمد _ چی شد دایه ؟!

دایه _ سلام پسرم ! صبح تو هم به خیر ؟!

محمد شرمنده سر به زیر انداخت و به دایه سلام کرد .

دایه هم لبخندی زد و پاسخ سوالش را داد .

دایه _ هیچی پسرم .. اومدم برای پرستو لباس ببرم .. بچه م بازم تب کرده .. باید لباسش رو عوض کنم .

اه از نهاد محمد خارج شد . به درب اتاق تکیه داد و همان جا روی زمین نشست .

دایه اول کمی تعجب کرد ، اما با فکر ناراحتی محمد برای پرستو لبخندی به لب نشاند و اتاق را ترک کرد .

محمد اما همان نشسته بود و منتظر شد تا دایه به سراغش بیاید . مطمئن بود بادیدن لباس پاره ی پرستو ، سراغ اولین کسی که میاید اوست .

دقایق زیادی نگذشت که دایه با صورتی برزخی روبه رویش نشسته بود .

محمد سرش را پایین گرفته بود و از نگاه کردن به چشمان دایه پرهیز میکرد .

دایه _ دیشب چه اتفاقی بین تو و پرستو افتاد ؟

سکوت کرد .

دایه _ با توام محمد ! به من نگاه کن !

محمد اینبار نتوانست از نگاه کردن به دایه بگریزد .

دایه _ چه اتفاقی باری پرستو افتاده ؟ چرا لباسش پاره است ؟!

محمد لب به دندان گرفت و با صدایی تحلیل رفته گفت :

_ کاریش نداشتم باور کنید ! میخواستم فقط بفهمه .. بفهمه که اینقدر راحت توی بغل مردای نامحرم نره!

دایه درد در کلام محمد را میفهمید .

محبت در لحنش را هم درک میکرد . محبتی که دایه را وادار میکرد لبخند بزند .

ولی محمد باید تنبیه میشد . هرچند که مطمئن بود اتفاقی بین آنها نیافتاده است اما هرچه که بوده پرستو را آزار داده است .

اخمی برچهره نشاند و روبه محمد گفت :

_ اینجوری ؟! اینجوری میخواستی بهش بفهمونی که کارش غلط ؟!

محمد موهای خود را چنگ زد . دیشب با اشک های پرستو به حد کافی درد کشیده بود ، حالا با این حالش و تب ناگهانی ، دیگر تحمل نداشت !

دایه هم تیر آخر را رها کرد :

_ خوب مطمئن موفق شدی !

مکثی کرد و محمد را وادار کرد که به صورتش نگاه کند . ادامه داد :

_ دیگه استاد نمیذاره پرستو بمونه . میبردش و تو دیگه شاهد کارهای پرستو نیستی که تا این حد عصیبت کنه !

بعد هم بلند شد و محمد را در همان حال تنها گذاشت . به نظرش همین تنبیه برای او کفایت میکرد . البته مطمئن نبود که استاد تنبیه بیشتری برایش در نظر نگیرد !

استاد بعد شنیدن خبر تب پرستو به سرعت راهی شده و این بار علاوه بر او پسرها هم همراهش آمده بودند .

دایه در خفا همه چیز را برای استاد تعریف کرده و حالا استاد مقابل محمد نشسته بود و از او جواب میخواست .

محمد _ خوب پرستو خیلی ساده است ...

و مگتی رد

محمد _ ... خیلی پاک !

سر بلند کرد و به استاد که منتظر چشم به او دوخته بود ، نگاه کرد .

محمد _ مجتبی ادم درستی نیست . زوم کرده روی پرستو !

با دردی مضاعف ادامه داد :

_ پرستو هم هیچی نمیدونه .. حتی بین خودش و مجتبی فرقی نمیداره !

اخم استاد غلیظ تر شد .

محمد سربه زیر شد :

_ چند بار سعی کردم متوجه ش کنم .. اما فایده ای نداشت ..

به ارومی گفت :

_ اون باید تجربه میکرد !

استاد _ برو بیرون .. دیگه هم حق نداری به پرستو نزدیک بشی ، فهمیدی ؟!!

محمد سری تکان داد و از اتاق خارج شد .

استاد حالش بد بود . واقعیتی را شنیده بود که در پرستوی او وجود داشت و همه ی علتش خود بود .

او بود که هیچ وقت بین پرستو و پسرها تفاوتی قائل نشده بود. حتی در نوع لباس پوشیدن هم تفاوتی نگذاشته بود. او بود که به پرستو آموزش نداده بود باید بترسد و از خود در برابر این خطرات محافظت کند.

و حالا ..

یکی دقیقا همسن پسران او، باید این واقعیت را به او یادآوری میکرد و حتی سعی میکرد به روش خود پرستوی کوچک او را آگاه کند. و اینگونه پرستوی کوچکش را بیازارد.

بالاخره پرستو بعد چند شبانه روز تب بی وقفه، چشم باز کرد.

در این مدت، فقط زمان کوتاهی در طول شبانه روز چشم باز میکرد و دوباره با آرام بخش هایی که استاد برایش تزریق میکرد به خواب میرفت.

در واقع استراحتی اجباری بود که بسیار هم برایش مفید بود.

به ساعت اتاقش که نگاه کرد متوجه شد، نزدیکی های عصر است.

با احساس گرسنگی از جا بلند شد تا به داد فریاد های شکمش برسد. تا نزدیکی های پله ها که رسید تازه صدای پسرها را شنید و درجا ایستاد!

به سرعت به خود نگاه کرد. تاپ و شلوارک خوابش را به تن داشت. به اتاق برگشت و لباس هایش را با بلوز و شلوار عوض کرد.

در اینه نگاهی به خود انداخت. بلوزش کمی تنگ بود و برجستگی هایش را نشان میداد.

با دیدن آن صحنه همه تنش لرزید.

حسی را برایش تداعی کرده بود که هرگز حاضر نبود دیگر، تجربه اش کند!

کمی بلوز را کشید و از بدنش جدا کرد. اما فایده ای نداشت.

در کمدهش را باز کرد و به دنبال بلوز گشاد تری گشت!! اما چیزی پیدا نکرد.

همیشه همان سایز لباس میپوشید و حتی با وجود اضافه وزن اندکی هم که پیدا کرده باز هم تغییر سایز نداده بود.

یکی از بلوزهای مردانه ای را که داشت بیرون کشید. به نظرش این خیلی بهتر بود اما!

باز که کنار ایینه قرار گرفت با صدای بلند به خود خندید . اگرچه از لحاظ پوشش بهتر بود اما بلوز مردانه اصلا با شلوار ورزشیه بغل خط دارش جور در نیامد !

وقتی به نظر خودش تا این حد مضحک آمده ، میدانست که تا مدتها سوژه ی خنده ی پسرها خواهد بود !

خواست شلوارش را با جین مشکی تغییر دهد که منصرف شد . اینگونه بیشتر جلب توجه میکرد . تقریبا همه میدانستند که پرستو هرگز نمیتواند با جین در خانه بنشیند .

شانه ای بالا انداخت و از در خارج شد .

با صدا از پله ها پایین رفت و حضور خود را با سلام بلند بالایی که داد ، اعلام کرد .

هیچکس از این دیدار شوکه نشد جز محمد !

بعد از آن اتفاقی که برای پرستو افتاده و چند روزی که در تب سوخته بود ، توقع یک افسرگی طولانی را داشت .

اما برای بقیه تعجبی اور نبود. پرستو همیشه درونگرا بود و همه ی ناراحتی اش در تب خلاصه میشد.

با خنده به سمت پسرها که به احترام استاد فقط سرپا ایستاده و منتظر پرستو بودند !! رفت .

به سمت سعید که مقابلش عسلی بود رفت تا عسلیه مانعی بین اغوششان باشد ! دستانش را مشت کرد تا رسمی که بینشان بود را رعایت کند . مشت گره کرده اش را به مشت سعید کوید و در امتداد او حرکت کرد و به ترتیب با همگی دست داد و به رسم اولین نفر کسی او را در اغوش نگرفت !

با همه حتی محمد ! دست داد ، بدون اینکه چیزی را به روی خود یا حتی محمد بیاورد و در آخر کنار استاد نشست .

هیچکدام از پسرها تغییر رفتار پرستو را حس نکردند . اما محمد حس کرد و لبخند رضایتی بر لب نشست .

استاد با چهره ای متفکر به لبخند محمد نگاه میکرد . او هم این تغییر را حس کرده بود و به این فکر میکرد که ایا محمد تا این حد در پرستو نفوذ کرده یا اینکه اثرات آن شب در پرستو ماندگار شده است !

حدس پرستو درست بود .. بقیه روز را پرستو در حال گوش دادن به سخنان تمسخرآمیز پسرها در مورد لباسش شد .

چند روزی از آن شب گذشته و پرستو بطور محسوسی در رفتار خود تغییر ایجاد کرده بود . لباس های ازادتر میپوشید و در رفتارش با ساسان و امیرحسین دقت بیشتری میکرد . اما نسبت به محمد نرمی بیشتری نشان میداد . اگرچه دیگر حاضر نبود به تنهایی با او قرار بگیرد ، اما به نظراتش اهمیت بیشتری میداد و رضایتش را مهم میدانست !

سرهنگ به خانه آمده و قرار بود جلسه ای فوری برگزار شود . مجتبی با پرستو تماس گرفته و درخواست ملاقات کرده بود . توجه مجتبی به پرستو اگرچه برای همگی عالی به نظر میامد اما ترسی را به دل محمد میانداخت . ترسی که باعث شده بود دست به آن کار بزند !! احساسی که منطقش را از کار انداخته و او را از هدایت این گروه انداخته بود !

اما با وجود احترام و اعتمادی که به پدرسرهنگش داشت ، سکوت اختیار کرد !

سرهنگ _ خوب مثل اینکه برنامه تغییر کرده و پرستو باید پر رنگ بشه .

و رو به پرستو ادامه داد :

_ پرستو میدونی که باید چیکار کنی ؟!!

پرستو قبل از جواب دادن به سرهنگ به سرعت به محمد نگاه کرد و وقتی چهره ی متفکر او را دید ، ترسی ناشناخته به دلش افتاد . ترسی که اعتماد به نفسش را میگرفت ! سکوتش طولانی شد .

محمد سر بلند کرد و پرستو را متوجه خود دید . از نگاهش به راحتی ترس خوانده میشد .
رو به پدرش کرد و گفت :

_ سرهنگ !

سرهنگ نگاه متعجبش را از پرستو گرفت و به محمد دوخت !

محمد ادامه داد :

_ اجازه بدین منو بچه ها اول یه نقشه بکشیم .. مجتبی ادم خطرناکیه .. همیشه بدون حساب بهش نزدیک شد !

در واقع در پی راهی برای دور نگه داشتن پرستو از این ماجرا بود و سرهنگ هم به خوبی این موضوع را درک کرده بود که گفت :

سرهنگ _ نیازی نیست !

بعد هم با لحن خاصی ادامه داد :

_ پرستو میتونه از پشش بر بیاد .. او برای ای روزا آموزش دیده پسرم ! تو و پسرها فقط باید مراقبت از اونو به عهده بگیرید !

و رو به پرستو کرد و گفت :

_ پرستو جان نیاز نیست برای وارد شدن به گروه تلاشی بکنی .. اون خودش تو رو هدایت میکنه ، کارش همینه !

تو فقط اهسته و با احتیاط عمل کن ! احتمال اینکه لو رفته باشی هم هست !

پرستو لبخند اطمینان بخشی به سرهنگ زد . اینکه قرار نبود به تنهایی نفوذ کند و در مقابل مجتبی قرار بگیرد ، خیالش را راحت کرده بود .

پرستو _ نگران نباشین از پشش برمیام .

بیشتر روی سخنش با محمد نگران بود ! همین موضوع هم لبخند را به لب سرهنگ میآورد .

در این مدت کوتاهی که کنار آنها حضور پیدا کرده، اطلاعات زیادی دستگیرش شده بود.

نگرانی محمد برای دختری و ...

نگاه دختری به محمد و ...

ان هم دختری همچون پرستو و پسری همچون محمد .

به نظرش شاید باید به مادر محمد همه چیز را میگفت .. شاید دیگر این موضوع فقط یک ماموریت ساده برای محمد نبود!!

اگرچه این موضوع به عنوان پدر، از نظرش جالب آمده بود اما به عنوان مافوق محمد نه !
باید به او تذکر میداد .

بی حواسی محمد کاملاً مشهود بود و باید میدانست که کارش شوخی بردار نیست و کوچکترین بی احتیاطی ممکن است چه عواقبی را دنبال داشته باشد .

هنوز بدن بی جان دخترکش را روی تخت فراموش نکرده بود و نمیتوانست اجازه دهد که پسرش هم به درد او دچار شود .

همگی را مرخص کرد و از محمد خواست که بماند !

محمد هم تا حدودی میدانست که قرار است از جانب پدرش مورد مآخذ قرار بگیرد . احتمال اینکه استاد به پدرش حرفی زده باشد را میداد !

سرهنگ _ خوب منتظرم !

محمد سربه زیر شد . نمیتوانست چه باید بگوید !

اینکه " دختری برام مهم شده و از ترس از دست دادنش دارم پشت سر هم دست به کارهای احمقانه میزنم " !!

یا اینکه بگوید " پرستو برای من تمرکز نمیداره " .. " قدرت فکر کردن و ازم میگیره "

ترجیح داد سکوت کند . پدر حتما خودش راهی را پیش پایش می گذاشت . اگرچه مطمئن بود حتما با تنبیه همراه است !

سرهنگ که سکوت محمد را دید ، ادامه داد :

_ این راهش نیست .. اگر نگرانی باید مراقبتت رو بیشتر کنی .. نه اینکه اعتماد به نفس اون رو از بین ببری ..

با کمی مکث ادامه داد :

_ پرستو یه دختر حرفه ایه .. تو باید به عنوان یه فرمانده به توانایی های اون اعتماد کنی و بهش میدون بدی .

این یعنی پدر از چیزی خبر ندارد . سر بلند کرد و به او چشم دوخت .

سرهنگ _ میدونم مجتبی خطرناکه .. اما تنها راه ما الان پرستو .. تو باید همه ی تمرکزت رو روی گروه بذاری و بتونی ازشون محافظت کنی ..

با تحکم یک مافوق ادامه داد :

_ اگه فکر میکنی نمیتونی از پشش بریای بگو تا کسی رو جایگزینت کنم !

کسی به جای خودش ، به همین نزدیکی به پرستو ، هرگز !

به سرعت پاسخ داد :

_ نه نیازی نیست خودم میتونم از پشش پیام !

سرهنگ _ خوبه .. فقط ناامیدم نکن .

محمد لبخند اطمینان بخشی به پدر زد و از اتاق خارج شد .

پرستو حاضر و آماده از اتاق خارج شد .

قرار بود امروز مجتبی را در تریایی ببیند . همه چیز تحت کنترل بود .

محمد به محض شنیدن این خبر از پرستو، دستور داد تریای مورد نظر را تحت نظر بگیرند.

میخواست مطمئن شود که مجتبی با صاحب ان سر و سری نداشته باشد. در این صورت میتواند کسی را به عنوان مراقب برای پرستو در نظر گرفت.

اما با توجه به تعدد رفت و آمد مجتبی و اشنایی اش با صاحب تریا، این مسئله منتفی شد.

قرار شد خود محمد با ساسان و امیرحسین از راه دور مراقب پرستو باشند!

از پله ها پایین رفت و محمد در حال صحبت با تلفن بود و ساسان و امیرحسین هم در اشپزخانه حضور داشتند.

به سمت اشپزخانه رفت. دایه پشت به او ایستاده و مشغول اشپزی بود.

ساسان _ دایه میگم .. چقدر میدی امروز برم این پرستو رو سر به نیست کنم پیام.

دایه با کفگیری که به دست داشت برگشت و به سمت ساسان نشانه رفت .. اما با دیدن پرستو پشت سر آنها، لبخندی زد و به کارش ادامه داد!

ساسان _ چی شد دایه .. پشیمون شدی؟! بگو چی بهم ...

اما حرفش با دمپایی های روفرشی پرستو بر سرش قطع شد.

دایه و امیرحسین با صدا خندیدند و توجه محمد را جلب کردند طوری که به سرعت قطع کرد و به جمع آنها پیوست.

پرستو و ساسان در حال کشمکش بودند.

محمد خودش هم خنده اش گرفته بود به خصوص که دایه هم پا به پای امیرحسین پرستو را تشویق میکرد، اما به سرعت خنده اش را جمع کرد و با یک "تمومش کنید" قائله را خاتمه داد.

پرستو خود را جمع و جور کرد و در حالی که با چشم برای ساسان خط و نشان میکشید، مقابل محمد ایستاد.

محمد _ خوب باید بریم دیر میشه. گوشی رو توی گوشاتون بذارین ..

و روبه پرستو ادامه داد:

__ پرستو چک کن میکروفتن سالم باشه .

پرستو گوشی را از گوشش خارج کرد . میکروفونی که بر روی یقه ی لباسش وصل بود بیرون کشید و با شیطننت درون ان فوت کرد .

هرسه ی پسرها به سرعت گوشی را از گوش خود دور کردند و همزمان به سمت پرستو خیز برداشتند !

پرستو هم فرار را بر قرار ترجیح داد . از خانه خارج شد .. گوشی را به گوشش وصل کرد که شنید :

__ پرستو جلوی در بایست تا اژانس بیاد .

پرستو __ باشه .

در مقابل درب ایستاد . به محض رسیدن اژانس گفت :

__ بچه ها ماشین اومد .. من رفتم .

محمد __ باشه برو ما پشت سر تیم .. فقط مراقب باش .

پرستو لبخندی زد و دوباره با فوت تایید کرد . چراکه درون ماشین نشسته بود و اگر حرف میزد راننده حتما گمان بر دیوانگی اش میبرد !

ساسان و امیرحسین فریادی زدند و محمد به شیطننتش خندید .

بعد هم بلافاصله به سمت ماشین خود حرکت کردند . قرار بود هرکدام با یک ماشین بروند تا بتوانند در صورت لزوم مجتبی را تعقیب کنند .

به تریا که رسیدند ، پرستو کرایه را حساب کرد و از ماشین پیاده شد . مجتبی که مقابل درب تریا منتظر پرستو ایستاده بود به سمتش آمد .

با پرستو دست داد و به سمت درب ورودی هدایتش کرد .

لحظه ی اخر پرستو نگاه نامحسوسی به موقعیت پسرها کرد تا از حضور انها مطمئن شود . بلافاصله هم در گوشی شنید :

__ پرستو ما پشت سر تیم .. با احتیاط عمل کن .

نگفت که مراقب خودت باش . فکر میکرد نباید اعتماد به نفس پرستو را تخریب کند ! اگرچه با همه ی وجودش میخواست که به پرستو گوشزد کند از مجتبی دوری کند !
وارد تریا شدند وجایی دنج کنار پنجره را برای نشستن انتخاب کردند .
بلافاصله هم بعد از آنها یکی از افراد محمد وارد شد و میز روبه رویی آنها را برای نشستن انتخاب کرد .

پرستو نگاه کنجکاوش را به درون تریا دوخت و جو تاریک و شاعرانه اش را کاوید !
و در اخر به نگاه خندان مجتبی رسید :

_ از اینجا خوشت اومده ؟!!

پرستو سری تکان داد و با حالت خاصی گفت :

_ اوهوم .. خیلی نازه !

مجتبی با صدا خندید و از ان طرف محمد غر زد :

_ این همه عشوه نیاز نداشت هااا !!

ساسان و امیر هم خندیدند .

مجتبی _ اگه میدونستم زودتر از اینا میاوردمت .

پرستو شانه ای بالا انداخت .

پرستو _ اشکالی نداره حالا که آوردیم !

مجتبی _ خوب اره اوردم . خوبی ؟!

پرستو _ عالی بهتر از این نمیشم .. تو چطوری ؟!!

مجتبی _ الان که تو رو دیدم عالیم .

ساسان گفت _ اره جون عمه ات !

این بار محمد هم خندید .

مجتبی _ چی میخوری ؟!!

پرستو _ بستنی

ساسان _ خاک بر سر شکموت !!

امیرحسین _ کوفت بشه !!

محمد تذکر داد : اا بچه ها .

مجتبی سفارش بستنی برای خود و پرستو داد و دست پرستو را از روی میز گرفت .

با این کارش لحظه ای ، لرز به جان پرستو انداخت . ولی به سرعت خود را کنترل کرد و لبخند بر لب نشان داد و به آرامی دستش را بیرون کشید !

در سکوت به هم نگاه میکردند و لبخند میزدند . این سکوت برای پسرها که تصویر آنها را نداشتند ، کلافه کننده بود .

امیرحسین غر زد :

_ چی شد لال شدین به امید خدا ؟!

پرستو خنده اش گرفته بود .

مجتبی _ به چی میخندی ؟!!

پرستو _ به اینکه گفتم پیام که الان فقط نگام کنی ؟!!

مجتبی _ چیکار کنم خوب دلم تنگ شده !!

محمد _ غلط کردی تو با دلت !

پرستو باز هم خندید !

مجتبی _ میدونستی خیلی خوشکل میخندی ؟!! همیشه بخند .

ساسان _ دروغ میگه مثل سگ !!

امیرحسین _ بشنو و باور نکن !

پرستو باز هم خندید .

پرستو _ نه نمیدونستم .. ولی الان دیگه میدونم !

محمد _ دیگه نیستم بهش بخندی .. بچه پرو !

بعد هم به پسر ها غر زد : شمام دیگه مزه پرونی نکنید !

پسر ها چشمی گفتند و ساکت شدند . پرستو هم خنده اش را با صاف کردن صدایش فرو خورد .

پرستو _ برای چی گفتی بیام ؟!!

مجتبی رک گفت :

_ میخواستم بیشتر آشنا بشیم .

پرستو با ناز گفت :

_ اشناشیم که چیکار کنیم ؟!!

محمد غرید : پرستو ———— و !!

پرستو لب پایش را به دندان گرفت .. ولی ساسان و امیرحسین با صدا خندیدند .

مجتبی با لبخند جواب داد :

_ که شاید به جاهای خوب خوب برسیم !

پرستو _ جاهای خوب خوب یعنی کجا ؟!!

امیرحسین _ پرستو باز تو فیلم دیدی ؟!!!

ساسان _ یادت باشه فیلم رو از جلوی این دختره جمع کنی .. جنبه نداره !!

مجتبی _ بعدا میگم .. اول تو بگو ساسان و از کجا میشناسی ؟!!

ساسان _ شروع شد .

پرستو _ تو دانشگاه اشنا شدیم

مجتبی _ جدی ؟! چی میخوندی ؟!!

پرستو _ کامپیوتر .

مجتبی _ بچه ی خوبیه .

ساسان _ منو میگه ها !!

پرستو خنده ای کرد و گفت _ اوهوم خوبه .

مجتبی _ پس برای چی خندی ؟!!

پرستو _ به خوبی ساسان خندیدم !

مجتبی _ اهان ... با محمد چی ؟!!

پرستو _ اونم با ساسان دوست بود .. تو چطوری باهاش آشنا شدی ؟!!

ساسان _ افرین !

مجتبی _ تو طلا فروشی ... اومده بود یه سری طلا برای فروش داشت .

پرستو _ اِ مگه تو طلا فروشی داری ؟!!

مجتبی _ اهوم ..

بعد هم دقایقی را درباره طلافروشی اش و اینکه شغل اجدادیشان بوده ، صحبت کرد .

اما پرستو تقریباً هیچیک از حرف های او را نشنیده بود . چون ساسان و امیرحسین از صحبت های او کلافه شده بودند و در گوش پرستو چرت و پرت میگفتند .

محمد هم چند دقیقه تذکر میداد و بعد پا به پای آنها میخندید ..

آخر هم پرستو به اهستگی دست زیر روسری اش برد و گوشی را آف کرد و تا وقتی که مجتبی عزم رفتن کرد ، روشنش نکرد !

وقتی روشن کرد هم تا دقایقی ان را دور از گوشش نگه داشت تا گوشش از فریادهای پسرها

در امان بماند ! شانس آورده بود که وقتی مجتبی برای پرداخت صورت حساب رفته، روشن کرده بود !

با لبخند به حرص محمد و پسرها نگاه کرد و سوار ماشین مجتبی شد .

وقتی که اصرار بر رساندنش کرده و او هم پذیرفته بود ، بار دیگر فریاد محمد را در آورده بود . اما این بار با خنده ی پسرها ، او هم خندیده بود !

ولی درست زمانی که سوار ماشین شد ، لبخند بر روی لبانش خشکید !

بلافاصله بعد از نشستن ، مجتبی فرصت را غنیمت شمرده بود و پرستو را در اغوش کشید و مو را بر تن پرستو راست کرد !

بدنش لمس شد و هیچ حرکتی نتوانست بکند . سکوت کرده بود و این سکوت محمد و پسرها را هم نگران کرد .

پرستو را صدا میکردند و منتظر جوابی از جانب او بودند . اما پرستو کلامی نمیتوانست بر زبان بیاورد .

البته باید گفت که شانس با آنها یار بود که گوشی در گوش راست پرستو بود و گوش چپش در کنار سر مجتبی ! وگرنه با فریاد هایی که پسرها میزدند حتما مجتبی پی به همه چیز میبرد .

بعد از سکوت غیرمنتظره ی پرستو ، امیرحسین بلافاصله از ماشین پیاده شد و تا نزدیکی های ماشین مجتبی دوید و پرستو را در اغوش مجتبی دید !

امیرحسین _ پرستو هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی ؟!

با این حرف کنجکاوی و نگرانی محمد و ساسان را بیشتر شد که هر دو همزمان گفتند :

_ چی شده ؟!!

پرستو با صدای فریاد ان دو تازه به خود امد و دستانش را روی کتف مجتبی قفل کرد و با یک فشار خود را از اغوش او بیرون کشید و بدون اینکه کنترلی بر رفتار خود داشته باشد ، فریاد کشید :

_ هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی ؟!!

مجتبی که از فریاد پرستو شوکه شده بود و از ان حالت خلسه ی اغوشش بیرون آمده بود ، با تعجب گفت :

_ چی شدی تو یه دفعه ؟!

پرستو با اخم انگشت اشاره اش را به سمت مجتبی گرفت و گفت :

_ دیگه حق نداری به من دست بزنی؟!

مجتبی این بار با خشم گفت :

_ تو که قبلا مشکلی نداشتی؟! مهمونی رو که یادت نرفته؟!

پرستو سعی کرد ملایمت بیشتری نشان دهد . میدانست که ممکن است کار را خراب کند :

_ اون موقع هم تو بدون اجازه ی من بغلم کردی؟!

مجتبی با پوزخند رویش را از پرستو گرفت :

_ نگو این حرف ها رو !! یعنی میخوای بگی امیرحسین با اجازه بغلت کرد؟!

پرستو کلافه از این بحث گفت :

_ اون فرق میکرد .. ما داشتیم میرقصیدیم .

مجتبی به سمتش برگشت و گفت :

_ با ساسانم همین طور برخورد میکنی؟!

پرستو _ اونو خیلی وقته که میشناسم ..

و با نرمی بیشتری ادامه داد :

_ باید بهم فرصت بدی تا بشناسمت !! من نمیتونم به راحتی باهات رفتار کنم !

مجتبی که انگار منتظر همین نرمش پرستو بود ، دستش را در دست گرفت و با صدایی آرامی گفت :

_ باشه عزیزم .. ببخش که ناراحتت کردم . حالا بگو کجا باید برم ؟

تازه با این پرسش بود که پرستو فهمید اصلا ادرس خانه ی محمد را بلد نیست . منتظر بود که

محمد به او بگوید . ولی وقتی که از محمد صدایی نشنید ، با صدایی لرزان گفت :

_ حالا برو تا بهت بگم .

پرستو همچنان منتظر بود تا محمد به حرف اید ، ولی محمد واکنشی نشان نداد .. حتی بعد از

حرکت کردن مجتبی هم ماشین را به حرکت در نیاورد !

پسرها هم تعجب کرده بودند و چندین بار محمد را خطاب قرار دادند .

در آخر وقتی که مجتبی بار دیگر ادرس را پرسید ،محمد از بین دندان های کلید شده اش ادرس را داد و با سرعتی غیرقابل انتظار به سمت خانه اش حرکت کرد .

در بین راه مجتبی سوال میکرد و پرستو کوتاه جواب میداد . تغییر رفتار پرستو را حس کرده بود اما همه را به حساب برخورد اولشان در ماشین گذاشته بود و همچنان او را به سوال گرفته بود !
پرستو اما ، همه ی ذهنش مشغول عکس العمل محمد بود . واهمه ی تنبیه دیگر همه ی وجودش را گرفته بود .

مارگزیده شده بود و از ریسمان سیاه و سفید هم میترسید !

به خانه که رسیدند با دستی لرزان دست مجتبی را فشرد و با پاهایی که به وضوح میلرزیدند به سمت خانه ی محمد رفت و زنگ را فشرد.

درب بدون هیچ پرسشی باز شد !

پرستو برگشت و با لبخندی تصنعی برای مجتبی دست تکان داد و به وارد خانه شد . مجتبی هم بعد از ورود پرستو پا بر روی گاز گذاشت و به سرعت از آنجا دور شد !

درب خانه را بست و همانجا ایستاد . توان روبه رویی با محمد را نداشت ! حکم شاگرد خطاکاری را داشت که از تنبیه معلمش هراس دارد و منتظر معجزه ای است .

محمد را که دید درب سالن را باز کرد و به سمتش میدود ، ترسش ده برابر شد و اشک بر روی گونه اش روان شد !

محمد با دیدن گریه پرستو سرعتش را بیشتر کرد و بدون هیچ حرفی او را در اغوش کشید !
پرستو هم با شدت بیشتری اشک ریخت و اینبار با آرامش قلبی خود را به اغوش او فشرد !
با خیال راحتی از محمد گله کرد :

_ ترسیدم !! چرا چیزی نگفتی ؟!! فکر کردم میخوای دعوام کنی ؟!!

بعد هم با یادآوری مجتبی ادامه داد :

_ به خدا من نمیخواستم .. یه دفعه بغلم کرد .. من خودم شوکه شده بودم !

محمد صورت پرستو را بین دستانش گرفت. با انگشت اشک روی گونه اش را پاک کرد و با آرام ترین لحنی که از خود سراغ داشت، پرستو را به آرامش دعوت کرد:

محمد _ اروم باش عزیز دلم .. میدونم .. میدونم تقصیر تو نبود .. اروم باش .

دوباره در اغوشش کشید:

_ لعنت به من .. اروم باش عزیزم .. من فقط ترسیدم که بلایی سرت اومده باشه . همین ... !

او ترسیده بود !

از اینکه اتفاقی برای پرستو افتاده باشد . در تمام لحظاتی را که پرستو در شوک حرکت مجتبی بود ! محمد در اندیشه مرگ او سپری کرده بود و در سر عزاداری به راه انداخته بود و بعد از شنیدن صدای فریاد او بیشتر از اینکه عصبانی باشد ، خوشحال بود !

تازه بعد از برقراری صلح بین پرستو و مجتبی ، محمد به موضوع پیش آمده بین آنها فکر کرده و عصبانی شده بود ، آن هم نه از دست پرستو ! که از دست مجتبی .

پرستو که با حرف های محمد آرام شده بود ، یاد ساسان و امیرحسین افتاد و به سرعت از اغوش محمد بیرون آمد و خجالت زده از او خواست که به خانه برگردند.

محمد هم خنده ای به خجالت ندیده ی پرستو کرد و سوئیچ ماشین را به او داد و خودش رفت تا درب خانه را قفل کند .

بعد از آن روز همه چیز برای پرستو و محمد تغییر کرد.

پرستو دیگر برای هر کاری از محمد نظرخواهی میکرد . برای بیرون رفتن از محمد اجازه میگرفت و ساعت ورود و خروجش را به اطلاع او میرساند .

در مورد محمد هم این اتفاق افتاده بود .

پرستو را در جریان همه ی برنامه های روزانه اش گذاشته بود ..

البته با این روش سعی کرده بود که به پرستو القا کند که باید از همه ی برنامه اش باخبر باشد که بسیار هم موفق هم بود !

البته برای پرستو هم این تحمیل نظر، بد نبود!

کمترین مزیتش این بود که دیگر آن ترس های سابق را نداشت و احساس امنیت میکرد احساسی که حتی با وجود توجه های استاد و امنیت حضور ساسان و امیرحسین کسب نکرده بود! دیگر به راحتی با مجتبی رفتار میکرد، صمیمی برخورد میکرد بدون اینکه ترس از مجازات شدن داشته باشد.

همه ی این حس های خوب را فقط در ازای راحت کردن خیال محمد داشت! محمد هم از این نزدیکی حس خوبی داشت! فکر کردن دائم به اینکه پرستو در چه حالی است و چه بلایی ممکن است بر سرش بیاید، به راستی از پا درش میآورد! همین که شناخت نسبی به پرستو پیدا کرده و همین اندازه که میدانست او کجاست و چه میکند برایش کافی بود تا آرام گیرد! پرستو تماس میگرفت و رسیدنش را اطلاع میداد و محمد هم دیر آمدن هایش را خبر میداد. تغییری که هر دو را بههم نزدیکتر کرده بود!

چند روزی از آن ماجرا گذشته بود و پرستو تقریباً هر روز با مجتبی قرار میگذاشت و او را میدید.. تا حدود زیادی هم به او نزدیک شده و مجتبی را مصمم کرده بود که پرستو را به سرگروه های خود معرفی کند!

محمد و ساسان هم در این فاصله بی کار نماندند و از طریق ملیکا با سایر اعضای گروه آشنا شده و رابطه برقرار کردند و اطلاعات آنها را ثبت کردند. اهمیت هریک از اعضای عادی گروه، اگرچه به ظاهر کم بود، اما با توجه به عضوگیری های زیاد این گروه، امکان سرگروه شدن هریک از آنها وجود داشت و در ادامه از اهمیت بسیاری برخوردار میشد.

بچه ها برای ورود به گروه بسیار عالی عمل کردند. باوجودی که کند و آرام انجام شد، اما برای سرهنگ قابل قبول بود.

تنها نگرانی سرهنگ برای پرستو و صد البته محمد بود که دورادور نزدیکی بینشان را میدید و نگرانی برای آینده ای که ممکن بود با این نزدیکی به خطر بیافتد. پرستو با وجود همه ی توانایی

هایش باز هم یک دختر با روحیه ای لطیف بود و امکان لطمه دیدن احساساتش زیاد و محمد هم ،
پسری با احساسات بکر و دست نخورده بود که همین هم پدر را میترساند !

پرستو در اتاقش نشسته بود و با تلفن همراه با مجتبی صحبت میکرد .
از ترس اخم هایی که دایه نثارش میکرد مجبور به اتاق پناه ببرد . حالا که محمد با پرستو کنار
آمده و تنبیه های تربیتی دایه شروع شده بود !

نمیتوانست تحمل کند که پرستو به راحتی با پسری بخندد و حتی بیرون رود ! از همه بدتر که
میدید محمد و پسرها هم در جریان هستند و هیچگونه عکس العملی نشان نمیدهند که هیچ
تشویق هم میکنند !!

بنابراین در ساعاتی که پرستو در خانه بود میبایست مقابل دیدگان او بود و دستورات آموزشی او
را به خاطر میسپرد و عمل میکرد !

با مجتبی در حال صحبت بود که صدای قدمهای سریع و غرغر هایش را شنید به سرعت با
مجتبی خداحافظی کرد و خود را با مرتب کردن لباس هایش مشغول کرد !
دایه وارد اتاق شد و با دیدن پرستوی کاری ،لبخندی محو بر لب نشان داد .

پرستو _ سلام دایه جونم .. کاری دارین ؟!! چرا صدام نکردین قربونتون برم .. این پله ها
پاتون اذیت میکنه من خودم میومدم دیگه !

دایه در حالی که سعی میکرد خنده اش را بخورد گفت :

_ خوبه خوبه .. نمیخواه زبون بریزی .. بیا بریم اشپزخونه کارت دارم ..

بعد هم به سرعت راه پله ها را در پیش گرفت . پرستو هم به دنبالش روانه شد .

قبل از آن به سرعت یک پیام با مضمون " کمک .. دایه " برای محمد و پسرها ارسال کرد !
به دقیقه نرسید که پیام هایی با شکلک خنده و متأسفیم به گوشی اش سرازیر شد .

خواست شکلک عصبانی را برای آنها ارسال کند که گوشی هم توسط دایه توقیف شد و راه
هرگونه فراری را بر پرستو بست !

محمد با دیدن پیام پرستو به سرعت راهی خانه شد . یک نگرانی در دلش پیچیده بود !
با فرستادن شکلک خنده برای او توقع پیام های بیشتری از او داشت .
ماشین را بیرون از خانه پارک کرد و به سرعت وارد خانه شد . به سمت پله ها رفت تا خود را به اتاق پرستو برساند که صدایش را از اشپزخانه شنید .
پرستو _ دایه جان .. خوب همون جا که مرغ رو خریدم میدم پاک کنن دیگه !
دایه _ اه اه اونا معلوم نیست از چه چاقوهایی استفاده میکنن .
بعد هم صدای کلافه ی پرستو به گوشش رسید :
_ خوب دایه میرم از فروشگاه بسته بندیش رو میخرم !
دایه _ دیگه بدتر .. اونا رو که دیگه اصلا نمیبینی ؟!! پاک کن بینم .
بعد هم در حالی که با خود حرف میزد ادامه داد :
_ چه دوره زمونه ای شده .. میخواد فردا که رفت خونه ی خودش مادر شوهرش بگه اینا به دخترشون هیچی یاد ندادن .
پرستو _ اخه دایه جونم .. اونا از کجا میخوان بفهمن .. مرغ رو خودم پاک نکردم !
مهم اینه که خوشمزه پختمشون دیگه !
دایه _ اره جون خودت با این پختنت .. پریروز غذای خوشمزه ات رو خوردیم . اتفاقا پسرها هم حسابی از خجالت دست پخت خوبت دراومدن !
محمد از تصویر بینی چین خورده ی پرستو لبخندی بر لب نشاند و به سمت اشپزخانه رفت .
پرستو _ خیلی هم خوب بود .. فقط یه کوچولو شور بود !!
محمد با لبخند وارد شد .
محمد _ راست میگه خیلی خوب بود ! سلام .
پرستو بر روی میز غذاخوری نشسته بود و با کارد بر روی مرغ پاک نشده ی مقابلش ضربه میزد . با دیدن محمد ، چشمانش برق زد . لبخندی به روی او زد .

دایه هم که پشت به آنها مقابل گاز ایستاده بود، با صدای محمد به سمتش برگشت .

دایه _ سلام به روی ماهت پسرم .. کی اومدی مادر ؟!

پرستو فرصت پاسخگویی به محمد را نداد ، روی به سمت دایه برگرداند .

پرستو _ دیدین محمد هم گفت خوشمزه بود !

محمد _ چه خبره ؟!!

دایه که انگار تازه به یاد پرستو و درس امروزش افتاده بود.

دایه _ هیچی ... فعلا تو اینا رو پاک تا برسیم به غذا پختنت !

درواقع نمیخواست از غذای پرستو جلوی محمد ایراد بگیرد .

پرستو بازهم با دیدن مرغ روبه رویش ، خنده از روی لبش رفت . اصلا نمیدانست چگونه باید ان را پاک کند .

محمد با دیدن پرستوی غمگین به سمتش رفت و چاقو را از دستش گرفت .

محمد _ من پاک میکنم ...

پرستو خوشحال ، از روی میز پایین پرید و گونه ی محمد را بوسید و از ترس غرغره های دایه فرار کرد .

دایه با دیدن این صحنه ، نگاهی به محمد انداخت و با لحن ارومی پرسید :

_ حواست هست داره چه اتفاقی میافته ؟!!

محمد سرش را بلند کرد و نگاهش را به دایه دوخت .

نمیدانست ؟ واقعا حواسش بود ؟!

ان روز تا پایان شب در اتاقش ماند .

درب بالکن را باز کرده بود تا هوای خنک شب، کمی از گرمای وجودش بکاهد.

بعد از حرف های دایه، در واقع سعی داشت فاصله اش را با پرستو حفظ کند. اما خودش هم به خوبی میدانست که نمیتواند. این موضوع را چندی قبل فهمیده بود.

وقتی که پرستو تصمیم گرفته بود شب را در کنار دوستانش بگذراند، فهمیده بود که نمیتواند دوری و بی خبری از پرستو را حتی برای یک شب هم تحمل کند.

روزی که به خانه آمد و امیرحسین را در حال صحبت با تلفن دید..

به سمت اشیپزخونه رفت تا لیوانی آب برای خود بریزد و به پرستو سرزنش کند. لیوان را به لبش نزدیک کرده بود که صدای امیرحسین را شنید که پرستو را مخاطب خود قرار داده است. کنجکاو شد بداند چرا با پرستو تلفنی صحبت میکند.

آن موقع پرستو هنوز، همه ی ساعات ورود و خروجش را با محمد هماهنگ نمیکرد.

امیرحسین در حالی که حرص میخورد از پرستو میخواست که با دوستانش به خانه بیایند تا او هم بتواند با دوستان او رابطه ی خوبی برقرار کند! مطمئن پرستو هم در حال مخالفت بود که امیرحسین اینگونه از عصبانیت قرمز شده بود.

محمد بی خیال لیوان را به لبش نزدیک کرد و قدری نوشید که با شنیدن جمله ی بعدی امیرحسین، همه ی آب به گلوشش پرید!

امیرحسین گفته بود اشالله شب که اونجا موندی مارو عقرب بیاد نیشتون بزنه!

فهمیدن اینکه پرستو قرار بود شب هم پیش دوستانش بماند، حالش را دگرگون کرده و در دلش آشوبی به پا کرده که قرار را از همه ی سلول های بدنش گرفته بود.

لیوان را روی این کوبیده و به سرعت از خانه خارج شده بود.

بعد هم انقدر پشت هم شماره ی پرستو را گرفته بود که بلافاصله بعد از قطع ارتباط بین امیرحسین و پرستو، ارتباط او برقرار شد.

دلش میخواست فریاد بزند. اما همه ی تلاشش را کرده بود که آرام حرف بزند و از پرستو دلیل بخواهد. پرستو هم گفته که دوستانش از شهرستان آمده اند و بهانه آورده بود که دوستانش از حضور پسرها در خانه ی آنها معذب هستند و به همین دلیل اکنون در هتل حضور دارند.

محمد در حالی که دیگر لحن التماس گونه به خود گرفته از پرستو خواسته بود که به خانه برگردند، بعد از شام هم او و پسرها به خانه اش میرفتند تا دوستان او هم راحت باشند .
یادش بود که آن شب تا چه اندازه ناراحت و دلگیر بود و تا وقتی که پرستو به خانه برگشته آرامش نیافته بود !
و حالا ..

فکر اینکه روزی پرستو نباشد ..
یا اینکه باشد و برای او نباشد هم آرامش را از او میگرفت و منطقش را از کار میانداخت .
منطقی که میگفت باید از پرستو دوری کند و این وابستگی ها را از بین ببرد .
اما دلش ، گوش شنیدن نداشت و صدای هیچ کس و هیچ چیز را نمیشنید .
آخر مگر میشد از پرستو گذشتن . آن هم او که ، قلبش با هر خنده ی پرستو بیشتر میکوبید !
با هر گریه ی او سوزش میگیرد و منقبض میشد !
پرستو دیگر عزیز دل او شده بود .

چگونه میتوانست از او دور باشد .. همین چند ساعت هم که از او دوری گزیده بود ، حکم شکنجه شده ای را داشت که توسط شکنجه گری اسیر شده است و ازار میبیند .
روی تختش دراز کشید و سعی کرد بخوابد .
اما میدانست که حتی برای خواب هم محتاج دیدن یک لبخند و شنیدن یک کلام از آرام جانش است .

از جایش بلند شد و به سرعت از اتاق خارج شد و راه اتاق پرستو را در پیش گرفت .
سکوت خانه نشان از خواب بودن اهالی میداد و اطمینان داشت که پرستو را در اتاقش پیدا خواهد کرد !
درب اتاق را گشود و تخت خواب پرستو مرتب و دست نخورده بود . در اتاق چشم گرداند .
پرستو نبود .

درب بالکن هم بسته بود .

از اتاق خارج شد و به سمت اتاق پسرها رفت . شک داشت که پرستو را انجا پیدا کند چراکه پرستو بعد از آن شب هیچ وقت به اتاق پسرها نرفته بود . بیشتر احتمال میداد شب را در کنار دایه سپری کرده باشد .

درب اتاق ساسان را باز کرد .. نبود . لبخندی بر لب نشاند و به سمت اتاق امیرحسین رفت .

درب را که باز کرد ، لبخند از روی لبش کنار رفت .

پرستوی معصومش باز هم به برادرانش پناه آورده بود و روی تخت امیرحسین به آرامی به خواب رفته بود .

همین آرامش شاید بیشتر عصبانی اش کرد . دلش میخواست پرستو را بیدار کند و سرش فریاد بزند و بگوید که نباید به اتاق پسرها بیاید .

شاید دلش میخواست که پرستو ، آرام جاناش ، اغوش او را پناه خود بداند و جایی به غیر کنار او را انتخاب نکند .

بالای سر او ایستاده و با ناراحتی نگاهش می کرد . فکر اینکه هیچگاه جایگاه پسرها را برای پرستو پیدا نمیکند ، قلبش را بیشتر به درد می آورد .

نگاهش را به چهره ی معصومش دوخت و در آخر هم طاقت نیاورد و خم شد و به آرامی پرستو را صدا کرد .

پرستو با شنیدن صدای محمد ، به سختی چشم باز کرد و به او که با کمترین فاصله مقابل صورتش خم شده بود چشم دوخت .

محمد _ چرا اینجا خوابیدی؟! بلند شو برو سرجات بخواب .

پرستو با گیجی نگاهش کرد .

محمد نفسش را بیرون فرستاد و سعی کرد فراموش کند پرستو چقدر در حالت گیجی زیباتر و خواستنی تر میشود !

محمد _ میگم بلند شو برو توی اتاق خودت ..

پرستو کمی سرش رو بلند کرد و اطراف را از نظر گذراند و دوباره و این بار پشت به محمد خوابید!

و نگاه کلافه ی محمد را ندید .

امیرحسین که تکان خورد نگاه محمد هم از پرستو کنده شد و به چهره ی خندان امیرحسین دوخته شد .

محمد _ به چی میخندی ؟!

امیرحسین که با صدا خندید ، محمد به سمتش خیز برداشت .

امیرحسین دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و از محمد عذرخواست ، اما لبخند پهنش همچنان تمام صورتش را پوشانده بود .

امیرحسین _ به خدا به تو نخندیدم ..

محمد با چشمان ریز شده نگاهش کرد و او ادامه داد :

_ فقط به تلاشت خندیدم ..

باز خندید و جان خود را از ترکش های احتمالی خشم محمد نجات داد .

امیرحسین از اتاق که خارج شد ، محمد بار دیگر به سمت پرستو برگشت و موهای پخش شده روی بالشتش را نگاه کرد . جلوتر رفت و این بار راحت تر و بی دغدغه موهای ابریشمی پرستو را نوازش کرد . این واقعیت که پرستو همیشه در کنار برادرانش آرامتر است انکار ناپذیر بود .

از جا برخاست تا اتاق را ترک کند و به اینکه ساعتی پیش به چه میاندیشید و اکنون در چه خیالی است ، لبخند زد .

اگر آن موقع فقط دلش گوش شنیدن نداشت ، اکنون همه ی اعضای بدنش گوش شنیدن نداشتند و سرکشی میکردند و فریاد خواستن پرستو را بر زبان میاوردند!

برای بار دوم که به مهمانی دعوت شدند ؛ باز هم انتخاب لباس پرستو مهمترین مسئله بود .

اما این بار محمد بود که برای پرستو لباس انتخاب میکرد .

بعد از آن شب که محمد در کنار پرستو به خواب رفته بود؛ ساسان و امیرحسین هم دیگر میدانستند که رابطه ی بین محمد و خواهر کوچکشان انقدر عمیق هست که اینگونه محمد سرکش را رام کند و پرستوی لرزان را آرام .

در واقع محمد بود که انتخاب میکرد ، ایراد میگرفت ، غر میزد و این بار فقط پرستو و پسرها بودند که میخندیدند و دستش میانداختند.

اما هرچه که بود از پرستو یک دختر با لباس های مناسب و صد البته زیبا ساخت .

لباس هایش را پوشید و در حالی که هنوز خنده بر لب داشت به سمت آینه ی اتاق رفت . پوستیژ بلوند را به سر گذاشت و صورتش را به دست ارایشگر دایه سپرد.

ارایشگر هم بعد از سفارش های بسیار زیبای دایه ، از زیبایی های چهره ی او نهایت استفاده را برد و لبخند رضایت را بر لب های دایه آورد .

پرستو اما بیشتر کلافه بود و دیگر از آن لبخند های ژکوندش خبری نبود . ساعات زیادی زیر دست ارایشگر نشسته بود و برای او که به قول دایه مانند ژله ، فعال است ؛ بسیار سخت بود و طاقت فرسا.

بلند شد و بدون توجه به ظاهرش راه اتاق پسرها را در پیش گرفت .

به سمت اتاق ساسان رفت و بدون ضربه زدن به درب ، آن را باز کرد و وارد شد و به دنبال آن گوش هایش را گرفت تا فریادهای ساسان گوشش را کر نکند .

ساسان پشت در ایستاده بود و قصد خروج داشت که پرستو بی هوا درب را گشوده بود و او را بین در و دیوار نگه داشته بود.

ساسان بود که از درد و حرص فریاد میکشید و پرستو علاوه بر گوش هایش چشم هایش را هم بسته بود !

اما باز کردن چشم هایش دقیقا همزمان شد با فرار و فریاد های بلند "کمک کمک " ی که مخاطبش فقط و فقط محمد بود.

از اتاق بیرون دوید و به سمت محمد که حالا از ترس از اتاقش بیرون آمده بود ، رفت و خود را در پشت او مخفی کرد ! محمد هم بی خبر از همه جا با حصار کردن دست هایش راه را بر دسترسی ساسان بست !

ساسان _ ولش کن محمد !

محمد فاصله اش با ساسان را بیشتر کرد و به زبون درازی پرستو برای ساسان بلندتر خندید .

قشنگ ترین حس های را تجربه میکرد و با خنده های سرخوش نمایانش میکرد .

مامن بودن برای او نیاز بود و با حل شدن پرستو در وجودش رفع میشد .

کش مکش های بین انها ادامه داشت تا وقتی که دایه هم به جمع اضافه شد . باز هم به نفع پرستو تمام شد چراکه درست لحظه ای رسید که ساسان پوستیژ روی سر پرستو را خراب میکرد !!

دایه هم بعد از جیغ های متوالی که بر سر ساسان کشید ، دست پرستو را کشید تا بار دیگر به دست ارایشگرش بسپارد .

مهمانی دقیقا به شکل قبلی اش برگزار شد .

از بدو مهمانی به همان شکل احوالپرسی کردند و اما با یک تفاوت بزرگ !

این که پرستو تمایلی به انجام نداشت و در تمام لحظات فقط با چشم محمد را کاوید تا تاییدش کند !!

محمد هم سعی میکرد کمتر به پرستو نگاه کند .

فهمیده بود که پرستو به دنبال تایید نگاه اوست . پس سعی میکرد توجه نکند چراکه نه میتوانست کارهایش را تایید کند . نه میتوانست اعتماد به نفس پرستو را تخریب کند .

فقط در یک لحظه به پرستو نگاه کرد و لبخندی تحویلش داد .

اینگونه هم خیال پرستو را راحت کرده و هم حس امنیت را به او داده بود !

و باعث شد که پرستو وظیفه اش را به خوبی انجام دهد و عنوان مهمان ویژه ی مهمانی هفته ی دیگر سرگروه ها را کسب کند .

موفقیت بزرگی بود .

هیچ کدام انتظار همچنین دعوتی را نداشتند . گروه مجتبی به همان اندازه که در جذب افراد بیشتر به گروه راحت و ازاد عمل میکردند ؛ به همان اندازه هم در حفظ اصرار بالایی های گروه سخت گیر بودند !

پرستو شادمان از این دعوت در پی اعلام ان به بچه ها بود . انقدر هیجان داشت که کنترلش بسیار سخت بود . در واقع در مقابل مجتبی خودداری کردن بسیار سخت بود .

پرستو به خوبی میدانست که با چه افراد نکته سنجی مقابله میکند و باید مراقب ریزترین رفتارهای خود باشد !

به همین دلیل دلش میخواست یکی از پسرها را پیدا کند و جلوی او بیخ بکشد و موفقیتش را به رخ بکشد !!

اما با وجود مجتبی تقریبا غیرممکن مینمود .

مجتبی از همان لحظه ای که پرستو را از مقابل خانه ی محمد سوار کرده بود ، حتی لحظه ای تنهایش نگذاشته بود و دستش را از دور کمر او دور نکرده بود .

سرش درست مقابل سر پرستو بود و او حتی نمیتوانست از موبایل خود استفاده کند و خبر را send to all کند !!

کمی سر چرخاند تا شاید برق چشمانش خبر را مخابره کند که ناکام ماند .

محمد در حال گفتگو با امیرحسین و ملیکا بود و ساسان هم مشغول پذیرایی از شکمش !!

در دل یک "کوفت بشه " نثار ساسان کرد که باعث جرقه ی در ذهنش شد .

به سرعت به سمت مجتبی برگشت و خودش را از حصار دستان او جدا کرد و به چشمان پرسوال او پاسخ داد :

_ عزیزم من برم یه کمی چیپس برای خودم بردارم .

مجتبی لبخندی به لحن کودکانه ی پرستو زد .

مجتبی _ تو چرا خانوم خوشکله .. بذار بگم خدمه برات بیارن !

در همین حین هم چشم گرداند تا یکی از خدمه را بباید . پرستو هم بلافاصله عکس العمل نشان داد . باید سریع میرفت وگرنه دیگر دستش به ساسان نمیرسید .

به سرعت عقب گرد کرد و رو به مجتبی گفت :

_ نه خودم باید برم .. اونا که نمیدونن من خیلی دوست دارم .. میرن یه ذره میارن برام .

مجتبی با صدا خندید و پرستو به سرعت به سمت میز حاوی خوراکی ها و مزه ها رفت .

ساسان با دیدن پرستو لبخند نامحسوسی زد و گفت :

_ پرستو چشم محمد خوب دور دیدی — .. خوب خودت برای غرغراش آماده کن !!

پرستو خنده ی بیخیالی زد و گفت :

_ این چیپس ها رو تایید کردن !!؟

ساسان ابرویی بالا انداخت و خندید .

ساسان _ چی شده نترس شدی !!؟

چشمان پرستو برق زد . منتظر همین سوال بود انگار .

پرستو _ به کوری چشم تو اره .

بعد هم مشغول برداشتن چیپس ها شد به کنجکاوی ساسان بی محلی کرد .

تصمیم داشت که فعلا اذیتش کند که با یاد اوری مجتبی و فرصت محدودش پشیمان شد و به سرعت شروع به تعریف کرد :

_ خوب با اجازه تون من امروز دعوت شدم به مهمونی بزرگون!

ساسان _ واقعا !!؟

پرستو سری تکان داد و سرخوش خندید .

ساسان هم لبخند عمیقی بر لب آورد و بی اراده پرستو را در اغوش کشید و تا آمدن مجتبی هم ولش نکرد .

مجتبی _ ساسان جان فکر کنم اشتباه گرفتی ها .. این خانوم عزیز دل منه !!

و دستانش را دور کمر پرستو قفل کرد .

ساسان _ تا اونجایی که یادمه پرستو قبل از شما دوست عزیز من بود !!

مجتبی خنده ای کرد و به تقابل مردانه با ساسان ادامه داد .

پرستو هم لب به دندان گرفت و به نزدیک شدن محمد به آنها چشم دوخت .

از همین فاصله هم میتوانست فک منقبض شده ی محمد را تشخیص دهد . چشمانش هم انقدری سرخ بود که همه ی شادی پرستو را از موفقیت زایل کند.

تکانی به خود داد و به بهانه ی خوردن چیپس ، خود را از مجتبی جدا کرد و نزدیکی های محمد ایستاد و به راحتی نفس بیرون فرستاده ی محمد را حس کرد .

ملیکا و امیرحسین هم آمدند و گفتگو را ادامه دادند .

در این بین هم ساسان از هر فرصتی نهایت بهره را برد و امیرحسین و محمد را هم در جریان موفقیت پرستو قرار داد .

بعد از شنیدن خبرمحمد سر بلند کرد و به پرستو که به نگاهش را به عکس العملش دوخته بود ، لبخند نامحسوسی زد و از آنها جدا شد .

باید از افرادش میخواست که همه ی دوربین ها و میکروفن ها را کنترل کنند . این موقعیت بسیار خوب را نمیتوانستند به راحتی از دست دهند .

خبر موفقیت پرستو با به هوش آمدن فاطمه همزمان شد و شادی را برای سرهنگ و محمد چندین برابر کرد !

ان شب بعد از مهمانی ،وقتی که به خانه بازگشتند سرهنگ را در کنار دایه دیدند .

او اگرچه بسیار از این موضوع خرسند بود ولی به همان اندازه هم برای پرستو میترسید . فاطمه ی او هم تا نزدیکی های این موفقیت رسیده بود که با یک اشتباه کوچک ان بلا را بر سرش آورده بودند . علاوه بر ان این گروه برای یک دختر به خصوص پرستوی ناآگاه خطرناکتر هم بود .

بنابراین سرهنگ تصمیم گرفته بود شبانه به انجا بیاید . تصمیم داشت همه ی اطلاعات را به پرستو برساند . اطلاعاتی که اگرچه شاید حقیقت ان هنوز اثبات نشده بود اما شنیده ها بیانگر ان بودند و ندانستنش شاید برای پرستو که به این مرحله رسیده بود و احتمال پیشرفت بیشترش هم بود ، خطرناک بود .

ساسان و امیرحسین زودتر از بقیه رسیدند و به فاصله ی کمی از انها محمد و پرستو هم آمدند و با سرهنگ روبه روشدند .

سرهنگ با دیدن پرستو دستانش را باز کرد و او را در اغوش گرفت.

حکم عروسیش را داشت و به او محرم !

پیشانی اش را بوسید . تازه ان موقع بود که حس کرد این پرستو را به اندازه ی فاطمه اش دوست دارد و فقط حس وظیفه شناسی اش نیست که او را این موقع شب به اینجا کشانده است .

محمد هنوز از بهت حضور پدرش درنیامده بود که اغوش باز پدر و پرواز پرستو به اغوش او را دید و تعجبش چند برابر شد ! باورش نمیشد که پدرش کسی را به غیر فاطمه اینگونه در اغوش بگیرد و ببوسد !

پرستو هم باورش نمیشد که سرهنگ اینگونه پدران به بغل بگیردش . بعد دیدن اغوش باز او هم با تعللی که برای به اغوش سرهنگ رفتن داشت ، نشان داده بود!

اما سرهنگ واقعا پرستو را دوست داشت و دلش میخواست محبتش را اینگونه به او نشان دهد ! با اضافه شدن ساسان و امیرحسین به انها که برای تعویض لباس به اتاق خود رفته بودند و این صحنه ها را از دست داده بودند ، سرهنگ پرستو را از اغوش خود جدا کرد و کنار خود ، روی مبل دونفره نشاند !

پرستو خوشحال بود و لبخند از لب هایش محو نمیشد .

محمد هم خوشحال بود . شاید به این دلیل که در همان لحظه فکر کرده بود برای داشتن پرستو یکی از دو خان مهم رضایت پدر و مادرش را پشت سر گذاشته !

ساسان و امیرحسین هم با رضایت میخندیدند . آنها از بچگی عادت کرده بودند به لبخند خواهر کوچکشان بخندند و به خنده ی او قه قه بزنند !

دایه که چای آورد ،محمد به حرف امد :

_ بابا نمیخواین بگین چی شده که امشب اومدین اینجا ؟!

سرهنگ لبخندی زد و دستانش را دور شانه ی پرستو محکم تر کرد .

سرهنگ _ اومدم به دخترم تبریک بگم دیگه ... موفقیت به این بزرگی رو که نمیشه ازش گذشت .

پرستو نگاهی به محمد کرد و با لذت خندید .

محمد اما بلافاصله نگاه از پرستو گرفت ! این خنده های پرستو و چشمان معصومش ، دل را از کف او میبرد و نفسش را میگرفت .

و چه خوب میشناخت سرهنگ پدر ، سرگرد پسر را که لبخند های معناداری به دایه میزد !

نگاه دیگری به محمد انداخت و رو به جمع گفت :

_ اما یه دلیل دیگه هم داره که من الان اینجام ...

کمی مکث کرد تا جدیدت کلامش ،رسمیت را به جمع بیاورد و ادامه داد :

_ امروز میخوام یه سری اطلاعات رو بهتون بدم .. البته فقط اومده بودم که به پرستو بگم .. وی

حالا که شما هم هستین میگم بیشتر مراقب خواهرتون باشین و جدی تر بگیرین کار رو .. گروه

اونا و کارهاشون رو ..

بعد هم با گفتن "دنبال من بیاین" بلند شد و دست پرستو را گرفت و به سمت پله ها رفت . پسرها هم بلافاصله بعد از او برخاستند و به دنبالش راه افتادند .

در نشیمن طبقه یدوم یک ویدی پروژکتور نصب کرده بودند تا بتوانند به راحتی تحلیل ها و تصاویر خود را بررسی کنند .

سرهنگ بدون حرف در صدر نشست و پرستو هم صندلی کناری اش و به ترتیب پسرها هم روبه روی آنها !

_ خوب .. حالا که اینجاییم .. باید بگم موفقیت امروز رو مدیون اذرنوش عزیزم هستیم .. من از روز اول هم میدونستم دست پرورده های اون حتما توانایی لازم برای انجام هرکاری رو دارند .. الان هم ازش خواستم که پشت مانیتورهاش باشه و اون باید در جریان همه ی اتفاقاتی که برای شما میافته باشه و خودش تصمیم بگیره .. بعد هم لبخند زد و رو به دوربین به استاد سلام کرد !

بقیه هم به تبعیت از او سلام کردند و سرهنگ ادامه داد :

_ این گروه رو ما خیلی وقت پیش شناسایی کردیم و باید بگم که تا حالا چیز زیادی از اونها نصیبمون نشده .. البته هدفشون کاملاً روشن و همینطور نوع عضوگیری هاشون .. اما ما هنوز نتونستیم محدوده ی فعالیتشون رو شناسایی کنیم .. میدونین که اونا با همه ی فعالیت های اشکارشون .. بسیار هم محتاط عمل میکنن ...

نفسی تازه کرد و به صفحه ی سفید روی دیوار اشاره کرد .

نگاه ها همگی بر روی عکس هایی از ویلا قرار گرفت . محمد تا حدودی در جریان این اطلاعات بود . اما بقیه با تعجب به تصاویر نگاه میکردند و با کنجکاوی به دنبال کشف مهمی بودند .

اما در ظاهر شاید چیز خاصی پیدا نکرد و به همین دلیل نگاه گنگ خود را به سرهنگ دوختند .

تنها پرستو بود که نگاه خیره اش هنوز به روبه رو بود و اتاق مرموزش را میکاوید !!

پرستو به این دقت پرستو و کنجکاوی اش ! لبخند زد و شروع به سخن کرد :

_ خوب پرستو جان ؟ چی میبینی ؟!!

پرستو نگاهش را گرفت و به سرهنگ دوخت . چیز خاصی پیدا نکرده بود شاید به این دلیل که دنبال دلیلی برای مخفی کاری های محمد میگشت .

با تکان سر هیچی را در پاسخ سوال سرهنگ گفت و لبخند روی لب او را پررنگ تر کرد .

سرهنگ _ اگه هیچی نیست چرا محمد نمیداشت تو چیزی ببینی ؟!!

پرستو به محمد نگاه کرد .

سرهنگ عکس را تعویض کرد. تصاویر مربوط به سالن بزرگ ویلا بود و تصاویر برجسته ای که از همان ابتدا توجه پرستو را جلب کرده بود.

از جا برخاست و مقابل تصاویر ایستاد تا بتواند بهتر توضیح دهد. آن قسمت را با دست نشان داد و رو به پرستو گفت:

__ مگه تو نبودی که دنبال معنای این تصاویر بودی و فیلترینگ سد راحت قرار گرفت؟!

پرستو لب به دندان گرفت و سعی کرد نگاه از لبخند معنادار سرهنگ و محمد بدزد.

سرهنگ __ البته محمد بیشتر مانعت بود و امکانات رو از مقابله دور میکرد! اون موقع فکر میکردیم که شاید لازم نباشه این اطلاعات رو در اختیار قرار بدیم ... به خاطر همین دورت میکردیم.

پرستو ابرویی بالا انداخت و به محمد چشم دوخت. حالا متوجه شده بود که آن همه تلاشش برای دستیابی به اطلاعات و نبود امکانات فقط یک کارشکنی از جانب محمد از بین رفته بود!

محمد در جواب نگاه خصمانه ی پرستو، شانه ای بالا انداخت و باعث خنده ی بلند سرهنگ و پسرها و احتمالا استاد شد.

سرهنگ ادامه داد:

__ تقصیر من بود دخترم .. به محمد خرده نگیر .. من خواستم که بهت نگه .. ولی الان خودم میگویم ..

به این تصاویر نگاه کنید. این ها به ظاهر یه سری شخصیت های کارتونی و انیمیشن هستن که به وسیله ی افراد مجرب طراحی میشن. لطفا به برجستگی ها دقت کنید!

قسمتی را نشان داد:

__ این ها ال*ت های تنا*سلی مرد و زن هستن که تبدیل به تصاویر جذاب برای بچه ها میشن !!

سکوت کرد تا فرصتی برای تحلیل حرف هایش به بچه ها بدهد.

تصاویر به هیچ وجه واضح نبود. یعنی اگر برجستگی ها نبود شاد هیچوقت نمیتوانستند این قسمت ها را جدا کنند. یک سری تصاویر رنگی و شاد که ذهن هر بیننده ای را جذب میکرد!

هیچکدام چشم از این تصاویر نمیگرفتند . حتی حرف هم نمیزدند . سرهنگ هم به خوبی فرصت فکر کردن را به آنها داده بود .

امیر حسین اما انگار حواسی جمع تر از بقیه داشت که پرسید :

_ ببخشید سرهنگ .. پشت همه اینها تفکرات عمیقی نهفته است .. پس چرا میشه این ها رو روی دیوارهاشون دید؟! در صورتی که میدونین خیلی ها میتونن به اون ویلا راه پیدا کنن!

سرهنگ لبخندی به استاد پشت دوربین زد . برای شاگردانش از هیچ چیزی کم نگذاشته بود .

سرهنگ _ خوب پسرم .. این سوالیه که ما مدت زیادی بر روی اون تحقیق کردیم . درسته اینها تفکرات عمیقی رو پست سر دارند . اما الان برای اینها حکم مهره ی سوخته رو داره ..

اونها از این روش استفاده کردند و جواب گرفتند . حالا برای خط مشی اشون ازش استفاده میکنند.

این تصاویر رو روی دیوارهاشون میذارن ... علامت گذاری میکنند . با استفاده از همون مهره های سوخته شون مهره های جدید رو تولید میکنند . در بین همه ی این خیلی هایی که تو ازشون حرف میزنی حتما یه مغز متفکر هست که این تصاویر براش بشن خط مشی و نقطه ی شروع یا شاید الگوی زنده ی مهره های جدید.

باز هم سکوت همه ی فضا را در برگرفت . ذهن هایشان حول محور اهداف آنها بود . استاد همیشه به آنها یادآوری کرده بود که قبل از پیش بینی حرکت های حریفشان باید آنها را به خوبی بشناسند و تحلیلشان کنند . اما آنها تازه متوجه شده بودند که هیچ شناختی از این گروه ندارند!

سرهنگ سرجایش نشست . هنوز راز ان اتاق مرموز را نگفته بود و میخواست امشب همه چیز را به آنها نشان دهد .

اما هنوز زمانی از نشستن سرهنگ بر جایش نگذشته بود که از بیمارستان با او تماس گرفتند و خبر به هوش آمدن فاطمه را گفتند و سرهنگ و محمد را وادار کردند تا ادامه ی جلسه را به بعد موکول کنند.

چند روزی بود که پرستو حال خوبی نداشت .

بی حال و کسل مشغول انجام کارهایش بود و به طرز محسوسی ساکت و کناره گیر شده بود .

حوصله ی شوخی های ساسان و امیرحسین را نداشت و به راحتی از کنار آنها میگذشت ، بدون اینکه حتی ذهنیتی از تلافی از مغزش عبور کند .

تا جایی که صدای آنها را در آورده بود .

توی سالن نشسته بود و دست زیر چانه اش قرار داده بود . ساسان و امیرحسین را که به هر نحوی سعی میکردند او را بخندانند ، نظاره میکرد .

اما حتی یک لبخند هم به این همه پشتک و وارو زدن های برادرانش نزد!

نگاه از آنها گرفت و به تلفن دوخت . منتظر بود . اما اینکه منتظر چه کسی بود را ، فقط خدا میدانست !!!

انتظارش زیاد طول نکشید و صدای تلفن بلند شد .

پرستو به سرعت جت به سمتش رفت و خود را روی گوشی انداخت .

با یک لبخند بزرگ جواب داد :

_بله !!!

استاد _سلام دخترم گلم .

پرستو که از صدای استاد کمی جا خورده بود ، لبخندش را خورد و به سرعت لبخندی به مراتب بزرگ تر را جای ان نشاند .

پرستو _سلام استاد جونم! خوبین ؟!

پسرها هم با شنیدن نام استاد به سرعت به سمت تلفن هجوم آوردند و تلفن را روی اسپیکر قرار دادند . پرستو هم پشت چشمی نازک کرد و پشت به آنها نشست .

استاد هم که همه ی عکس العمل های پرستو و پسرها را میدید ، خنده ای کرد .

استاد _ من خوبم .. ولی فکر کنم تو بهتری .

پرستو لبخند دیگری زد .

پرستو _ اوهووم .. الان خیلی خوبم !

پسرها هم سلام بلندی کردند و با پاسخ جدی استاد ساکت شدند .

همیشه همین گونه بود استاد به همان اندازه که در برخوردش با پرستو نرمش خرج میکرد ، با پسرها جدی بود . همین هم باعث شد پسرها به آرامی برگشتند و روی کاناپه ها نشستند .

پرستو ابرویی برای آنها بالا انداخت و به استاد گوش سپرد .

استاد _ میدونی بهت افتخار میکنم ؟!!

پرستو دلخور ، اخمی کرد . یادش آمده بود که استاد بعد از موفقیتش با او تماس نگرفته و حتی به تلفن های او هم پاسخ نگفته بود :

_ پس چرا بهم زنگ نزدیدی ؟!!

استاد هم بدون توجه به سوالش ادامه داد :

_ هر دفعه که هر کدوم از شماها موفق میشه ، من به خودم میبالم .. اما تو فرق میکنی !! تو که موفق میشی من به عرش میرم و به خودِ خودم افتخار میکنم که تصمیم گرفتم به خاطرت ، با قانون بجنگم .. قانونی که مال خودم بود .

اینکه تو رو بیارم پیش خودم بشی دختر گلم .. خواهر پسرهام .. بزرگت کنم بعد هم بشی باعث افتخارم !!

اینکه بیان بهم بگن " دست مریزاد اذرنوش ، همیشه بهترینا مال تو بودن " اونوقت من به عرش میرم . گرد و غبار پیری از روی چهره م کنار میره و جون تازه میگیرم .

پرستو اشک شوق میریخت . لبخند از روی لبش محو نمیشد . استاد پدرش بود و حالا پدر چه زیبا به زبان میاورد که از او راضیست .

غرور و رضایت اشک شده و روی گونه اش جاری شده بود و میشست غبار غم دل دلگیرش را !

استاد سکوت کرد و به پرستوی معصومش چشم دوخت . بعد از دقایقی ادامه داد:

_ حالا چرا ساسان و امیر رو اذیت میکنی و بهشون نمیخندیدی ؟

پرستو تک خنده ای کرد و به ساسان و امیرحسین که با همه ی وجود چشم شده بودند و به او نگاه میکردند ، چشم دوخت :

_ اخه بس که بی مزه و ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که باران کوسن ها بر سرش نازل شد .

به ناچار گوشی را رها کرد و پشت این اشپزخانه سنگر گرفت . استاد ساسان را خطاب کرد و به این ترتیب پرستو را از یک مرگ حتمی نجات داد .

بعد از صحبت با استاد تا حدودی آرام گرفته بود . اما هنوز خلایی را در وجودش حس میکرد !!

اما هنوز نتوانسته بود دلیلش را بیابد .

سر میز شام اما وقتی دایه از محمد گفت ، تازه پرستو حس کرد که چقدر جای خالی محمد را حس میکند و دلیل اصلی اش شاید برای بی حوصلگی چند روزه اش محمد باشد !

چند روزی بود که محمد به خانه نیامد و درگیر فاطمه بود که به دلیل آسیب کوچکی که به مغزش خورده بود ، در تکلم دچار مشکل شده بود و به دلیل بی حرکتی چند ماه اش در راه رفتن هم حتی مشکل داشت و به مراقبت های شبانه روزی احتیاج داشت .

علاوه بر آن هنوز از بابت امنیت جانی اش ترس داشتند .

سرهنگ روزها درگیر بود و نمیتوانست به فاطمه رسیدگی کند به همین دلیل محمد مجبور بود در تمام لحظات در آنجا حضور داشته باشد و کمتر به پرستو اهمیت دهد . البته اگر تلفن های چند باره اش در روز را فاکتور میگرفت !

به همین دلیل چند روزی بود که محمد را ندیده بود . حتی زمانی که به دیدار فاطمه رفته بودند هم او را ندیده بود ، چراکه او برای تهیه دارو رفته بود و در خانه حضور نداشت .

پرستو هم ناراحت شده بود . اما نمیدانست که دلیل ناراحتی اش شاید برای ندیدن محمد است . بلکه فکر میکرد موفقیتش در سایه ی به هوش آمدن فاطمه کمرنگ شده و به چشم محمد نمی آید !

اما حالا که دایه اعلام کرده بود محمد شب ها ، دیروقت به خانه باز میگردد ، فهمیده بود که چقدر دلتنگ محمد است و حتی پیش خود اعتراف کرد که دلتنگ اخم ها و ایراد های او هم شده است !

تصمیم داشت تا دیر وقت بیدار بماند و محمد را ببیند .. ولی با وجود خستگی که داشت و چشمانی که از زور خواب میسوخت ، نمیتوانست بیدار بماند . بنابراین ساعت گوشی اش را روی نیمه شب تنظیم کرد تا بیدارش کند . مطمئن محمد تا آن موقع آمده بود .

خواب عمیقی رفته بود که صدای الارم گوشی اش بلند شد .

به سختی یکی از چشم هایش را تا نیمه باز کرد و به دنبال گوش اش گشت . الارم را قطع کرد و سعی کرد بار دیگر بخوابد .. اما با یاد اوری محمد و دلتنگی اش ، به سختی از جا برخاست و بدون اینکه فاصله ی بین پلک هایش را بیشتر کند ! به سمت اتاق محمد رفت .

درب را به آرامی باز کرد و به سمت تخت خواب وسط اتاق رفت .

با دیدن محمد که به آرامی به خواب رفته بود لبخندی زد و سعی کرد جایی کنارش ، برای خود باز کند .

این گونه میتوانست یک تیر را به دو نشان بزند . هم خستگی اش را از بین ببرد و به داد این سوزش چشمهایش برسد ، هم اینکه در اغوش محمد دلتنگی رفع کند !

با تکانی که به تخت داد ، محمد هوشیار شد و متعجب در جایش نیم خیز شد و روی ارنج دست راستش تکیه کرد . پرستو هم از این موقعیت استفاده کرد و بدون اینکه به تعجب محمد توجه ای نشان دهد ، جای خود را در اغوش او بهتر کرد .

اغوش محمد حالا برایش امن ترین جای ممکن بود و آرامش عجیبی برایش به همراه داشت . آرامشی که در این چند روز بسیار دنبالش گشته بود و نه در اغوش دایه و نه در اغوش پسرهای پیدا نکرده بود .

سرش را نزدیکتر برد و نفسش را از عطر محمد پر و خالی کرد !

محمد هم حتی از روی بلوزش به راحتی میتوانست نفس های پرستو را روی سینه ی خود حس کند !

حسی مور مور شدن تنش تعجبش را از بین برد ، لبخند را جایگزین اش کرد !!

قلقکش میامد ، اما حتی اندک تکانی هم به خود نداد . حس خوبی که از این نزدیکی کسب کرده بود را به راحتی از دست نمیداد !

دست پیش برد و پیشانی پرستو را لمس کرد . موهایش را کنار زد و بر روی آن بوسه زد !

محمد _ خوبی پرستو ؟!

پرستو در میان خواب و بیداری " اوهومی " گفت . ولی حتی پلک هم باز نکرد !

محمد تک خنده ای کرد و از او که با چشم بسته پاسخ میداد تا خواب از چشمانش دور نشود

پرسید :

محمد _ اینجا چیکار میکنی دختر خانم .. بلندشو برو توی تخت خودت؟!

با ارنج ضربه ای به شکم محمد وارد کرد و گفت :

_ خوب دلم تنگ شده بود !

محمد خنده اش گرفت . اعتراض پرستو هم برایش شیرین بود !

محمد _ پرنده ی خوشگل

پرستو در همان حال اخمی بر چهره نشاند و گفت :

_ من حیوون نیستم !!

انقدر نامفهوم ادا کرد که مطمئن نبود محمد متوجه اش شده باشد ! اما محمد شنید و بیشتر

فشردش !

محمد _ عاشق این حساسیتتم وروجک !

پرستو لبخندی زد .

محمد هم سرش را پیش برد و دوباره پیشانی پرستو را بوسید

گرمای تن پرستو ، قلبش را هم از کار انداخته بود و جریان خون را در بدنش مختل کرده بود .

اما با وجود همه ی این اختلالات در سرش غوغایی از حس های شیرین بود که از این نافرمانی

ها سرپوشی کند و پی درمان نرود !

کمی از پرستو فاصله گرفت تا بهتر بتواند صورت معصومش را که در خواب معصوم تر هم میشد

ببیند .

انگشت اشاره اش را نوازش گونه روی صورتش کشید . چشمانش را ، موژه های فر خورده ..

گونه های سرخش را و لب هایش را ...

در حال نوازش صورتش زمزمه کرد :

_ تو داری با من چیکار میکنی پرستو .. چیکار کردی که شباهت مثل دزدا از خونه میزنم بیرون و صبح ها بازم مثل دزدا وارد خونه میشم که فقط پیام اینجا برای اینکه یه لحظه ببینمت و ...

سر بربالش گذاشت و بینی اش را کنار موهای پرستو قرار داد .

چشمانش را بست.

امشب میتوانست به راحتی با آرامش خیال به صبح برساند ...

صبح که از خواب برخاست محمد نبود !

باز هم صبح زود رفته بود تا به ماموریت خود ! برسد . اما حتی این موضوع هم نتوانست اندکی از انرژی پرستو را کم کند .

انرژی که برای تمام روزش کافی بود . کافی بود تا بدخلقی نکند . به کارهای ساسان و امیرحسین بخند و سربه سر دایه بگذارد و یا حتی شام پیزد !

شب مهمانی فرا رسیده بود و سرهنگ یا حتی محمد هنوز فرصت پیدا نکرده بودند تا در مورد چگونگی مهمانی و جزییات آن توضیحاتی را به پرستو دهند !

فقط سفارشات بود که دیشب به شکل یک لیست بلند بالا به پرستو تحویل داده شد.

که:

"از نوشیدنی هایی که سرو میشه نخور ..."

"با مجتبی گرم نگیر .. "جای خلوت نرو" .. "به اون اتاق نزدیک نشو .."

سفارشات که محمد با چشمان ملتشمش به پرستو کرده بود ! پرستو هم با چشمانی سرشار از شیطنیت تایید کرده بود !

پرستو از صبح منتظر محمد بود تا بیاید و برای او لباسی انتخاب کند . عادت کرده بود به انتخاب محمد لباس برتن کند و از نظر او تایید شود !

اما محمد هنوز درگیر فیزیوتراپ فاطمه بود و نمیتوانست به موقع خود را به پرستو برساند . به ناچار خبر داده بود که کمی دیرتر برای ماموریت میرسد و پرستو را وادار کرد که خودش به تنهایی لباس مهمانی را انتخاب کند .

اگرچه این موضوع کمی پرستو را نگران کرد اما درست وقتی که مقابل کمد لباس های مهمانی ایستاد و گزینه های زیادی برای انتخاب یافت ؛ از بین رفت .

فکر کرد امروز که محمد نیست و نمیتواند به لباسش ایرادی بگیرد ، میتواند به راحتی هر لباسی که میخواهد بپوشد .

دستش را برای انتخاب پیش برد .

اما در تمام لحظات درگیر صدای محمد بود . حرف هایی که بارها در گوش او زمزمه کرده بود " عزیز دلم، یه جوری لباس بپوش که راحت باشی "

" قشنگ دوست داشتی، بالباسی که میپوشی نوع نگاه های مردم رو به خودت تعیین میکنی . " "خوشگل خانم ، لباس میپوشی که توش احساس راحتی کنی .. اگه بخوای معذب باشی ، لازم نیست اصلا لباس بپوشی !"

"خانم خوش تیپ ، نگاه های ناپاک اول به لباست نگاه میکنن "

"نفس من ! ترسم اینه که جای نگاهاشون روی تنت بمونه "

با تعجب به لباس های درون کمد نگاه کرد . دیگر فرصت انتخاب های زیاد را نداشت ، همه ی ان فرصت ها بر روی تخت افتاده بود !!!

بیشتر لباس هایش اسپرت بود . طنّازی و زنانگی نداشت . یه سری هم که به تازگی تهیه کرده بود ..زیادی باز بودند و طنّاز !

بلوز سفید جذب مدل مردانه ای را برداشت و به تن کرد . یقه ی لباس خرگوشی بود و بسیار زیبایش کرده بود . تنها ایرادش جذب بودن و نمایاندن برجستگی هایش بود .. حلیقه ی مشکی

چرم براقش را انتخاب کرد و با شلوار همجنسش به تن کرد . کفش های پاشنه دارش را برداشت و کنار کمد گذاشت تا هنگام رفتن به تن کند.

مقابل ایینه ایستاد و به خود و لباس انتخابی اش خیره شد . لبخندی بر لبش نشست !

لبخندش از سر رضایت بود . این انتخاب از سر اجبار و شیطننت نبود . از سر آگاهی بود و اطمینان به نفس !

موهایش را صاف کرد و دم اسبی بست ! ریمل و سایه محو نوک مدادی تنها آرایش چشمانش شد و برق لب بی رنگ آرایش لبانش .

برای مهمانی قبلی آرایشگر آرایشش کرده بود و ظاهری بهتر برایش ساخته بود . اما اینبار پرستو راضی تر بود . خودش به تنهایی انجامش داده بود و البته غرغری از جانب دایه نشنیده بود!

بقیه لباس هایش را هم از روی تخت برداشت و درون کمد انداخت . به این ترتیب خود را از غرغره های دایه محفوظ کرد .

زمان زیادی نداشت .

باید سریع خود را به خانه ی محمد می‌رساند . مجتبی آنجا به دنبالش می‌آمد .

اما هنوز از محمد خبری نبود . نمیدانست که ساسان یا امیرحسین کلید خانه ی او را داشتند یا نه ؟!

اگر حتی به ماموریت هم نمیرسید چه ؟!

با این فکر اخمی بر چهره اش نشست و وادارش کرد به سرعت به سمت موبایلش برود !

شماره ی محمد را گرفت . با اولین بوق بدون آنکه منتظر سوال پرستو باشد، جواب داد :

_ من پشت در اتاقم عزیزم !

و قطع کرد .

پرستو لبخند زد و به درب اتاقش چشم دوخت .

محمد درب را باز کرد و به سرعت وارد شد. با سرعت سرسام اوری تا اینجا را رانده بود تا برای پرستو لباسی انتخاب کند. حالا که خودش یا پسرها هم در این مهمانی حضور نداشتند لباس پرستو اهمیت بیشتری داشت و نگرانی اش را صد برابر میکرد.

اما وقتی پرستو را با آن لباس دید، نفس در سینه اش حبس شد.

عروسک زیبایش لباسی انتخاب کرد بود که جای حرفی را برای او باقی نمیگذاشت. حتی باوجودی که از شلوارش از نظر او کمی تنگ بود یا حتی موهایش که پوشانده نشده بود! باز هم حرفی نداشت.

این لباس را خود پرستو انتخاب کرده بود، با دید و درایت خود! و این یعنی که پرستو همه ی آنچه که او تلاش کرده بود به او بگوید را با جانِ دل شنیده بود! از د کردن نفس حبس شده اش دقیقا مصادف بود به در اغوش کشیدن پرستوی دوست داشتنی اش.

حس میکرد بیشتر از هر زمان دیگری دوستش دارد!!

صورتش را غرق بوسه کرد و به اعتراض پرستو برای خرابی موها و آرایشش اهمیتی نداد!! پرستو هم با همه ی غرغرهایش خوشحال بود! رضایت محمد بسیار دلنشین بود و اعتماد به نفسش را زیاد میکرد. و صد البته انرژی که با آن میتوانست تا پایان شب یه نفس بدود!

خیلی زود به ویلا رسیدند.

تمام طول راه را پرستو در سکوت گذرانده بود. وقتی که مجتبی دلیلش را پرسید. جواب داده بود که به خاطر ادمهای جدید و ناشناس کمی استرس دارد! در واقع با اطمینانی که به خود و بچه ها داشت، استرسی نداشت. اما طبیعی این بود که کمی خود را مضطرب نشان دهد.

وارد ویلا که شدند . لبخندی روی لبش نشست . هنوز به این طرز خوش آمد گویی عادت نکرده بود با دیدنشان به خنده میافتاد . خداروشکر کرد که از گوشی استفاده نکرده بود . وگرنه با وجود دوربین ها مطمئن بود که پسرها زیرنظرش دارند و حتما حالا یک "ببند نیشو" نصیبتش میشد !

مانتو و شالش را که تحویل داد ؛ مجتبی بازوی خود را مقابلش قرار داد تا همراه هم وارد سالن شوند . پرستو هم با لبخندی ملیح دست خود را دور بازوی او قفل کرد و سعی کرد تصویر فک قفل شده ی محمد را از ذهن خود دور کند !

امروز محمد تمام مسیر خانه تا خانه خود را با فک قفل شده سفارش کرده و پرستو ریز خندیده بود !

امشب میخواست توانایی هایش را به رخ بکشد و این کار مستلزم آن بود که کمی فراموشی بگیرد !

مجتبی هم گویی قصد جان محمد را کرده بود که هر چند دقیقه یک بار برمیگشت و به پرستو لبخند میزد و او را بیشتر به خود نزدیک میکرد !!

به سمت میزی رفتند و بر روی آن نشستند . پرستو چشم گرداند تا تعداد نفرات را به طور تقریب تخمین بزند . حدود ۴ نفری میشدند که از بین آنها ملیکا و چند نفر دیگر را شناخت !!

با فشار دست مجتبی بر روی دستش نگاه از اطراف گرفت و به مجتبی دوخت .

لبخندی زد .

پرستو _ اوف ! فکر میکردم مهمونای بیشتر باشن .

محمد و سرهنگ که تازه به جمع آنها اضافه شده بود ،باشنیدن این جمله از پرستو ترسیدند .

مجتبی بسیار زیرک بود و ممکن بود پی به هدف پرستو ببرد !

با پاسخی هم که داد تقریبا مطمئن شدند که مجتبی هنوز به پرستو اطمینان کامل را ندارد .

مجتبی _ چرا این فکر رو میکردی ؟!!

پرستو با شنیدن این جمله کمی جا خورد . اما به سرعت لبخندی به لب آورد . خود را به مجتبی نزدیک تر کرد و با همان لبخند اخمی هم بر پیشانی نشانده تا تاثیر کلامش را بر روی مجتبی بیشتر کند :

پرستو _ خودت گفתי به یه مهمونی بزرگتر منو دعوت کردی .. خوب من فکر کردم منظورت تعداد مهماناست دیگه !!

مجتبی خنده ای بلند سر داد و دستش را دور شانه های پرستو حلقه کرد و او را به خود فشرد !

مجتبی _ نه عزیزم بزرگی این مهمونی به مهمونای ویژه ای که دعوت دارن !

پرستو به سرعت سرش را پایین انداخت و لبش را گزید و طوری وانمود کرد که برداشتش از مهمان ویژه خودش است !!

زیر لب زمزمه کرد :

پرستو _ مرسی !!

مجتبی باز هم خندید و چیزی نگفت .

پس درست حدس زده بودند ؛ این مهمانی ، مهمانی بزرگان بود !!

پرستو خود را از مجتبی جدا کرد و سعی کرد توجه بیشتری به اطراف نشان دهد . باید همه چیز را ثبت میکرد .

شنیدن این حرف از مجتبی کافی بود تا تکاپویی بین گروه و پسرها به وجود بیاورد.

محمد بلافاصله بلند شد و بدون توجه به حضور سرهنگ ، با مرکز کنترل دوربین ها تماس گرفت و دستور داد مشخصات همه ی افراد حاضر در مهمانی را آماده کنند.

بعد هم به ساسان و امیرحسین رو کرد :

محمد _ ساسان .. توهمه ی دوربینای حیاط و اتاق های پایینو بررسی کن .. امیرتو هم اتاق های بالا رو بررسی کن .. نمیخوام کوچکترین حرکتی از اونا از دیدتون دور بمونه .. امشب باید بفهمیم که رؤساشون کیا ...

ادامه ی حرفش در دهان با دیدن پرستو که دست در دست مجتبی به سمت پیست رقص میرفت ، خشکید !!

پرستو با لبخند به سمت پیست رقص میرفت . البته لبخندش بیشتر عصبی بود ! هیچ رغبتی برای این رقص ان هم در مقابل چشمان تیزبین محمد نداشت . به خصوص که به صورت صریحی هم با

درخواست رقص مجتبی مخالفت کرده بود و او هم بدون توجه به مخالفتش دستش را کشیده و به سمت پیست هدایتش میکرد!

در هر حال این هم فرصتی بود تا بتواند در چرخش هایی که مجتبی به او میداد، افراد بیشتری را زیر نظر بگیرد!

در حال نشسته دامنه ی دیدش کم بود و نمیتوانست ریسک وسیع کردن دامنه را بپذیرد ان هم در شرایطی که مطمئن بود مجتبی همه ی حرکاتش را زیر ذره بین خواهد داشت!!

پرستو با چشم همه ی افراد را زیر نظر گرفت. توقع داشت در نقطه ای یا نقاطی تجمعی را ببند که نشان دهنده ی تجمع افراد دور رهبران گروه باشد، اما در هیچ کجای سالن همچین تجمعی وجود نداشت.

نگاه از اطراف گرفت و به مجتبی دوخت. لبخند دلبرانه ای به توجه بیش از حدش زد و سر بر روی سینه اش گذاشت. نمیتوانست این فرصت را از دست دهد. باید همه ی جا را به طور کامل بررسی میکرد.

مجتبی هم ظاهرا از این نزدیکی پرستو به شدت راضی بود که بوسه ای بر روی موهای او نشانند. پرستو سر بلند کرد تا لبخند دیگری تحویل مجتبی دهد که متوجه نگاهش به سمت چپش افتاد. نگاهی که خیلی کوتاه بود ولی از دید پرستو دور نماند!

دوباره سرش را بر روی سینه ی مجتبی نهاد و ابرویی بالا انداخت! چرخشی به بدنش داد و مجتبی را وادار کرد به سمت چپ او بچرخد! چندین زوج در حال رقص بودند و تعداد اندکی هم بر روی میزهای آن سمت نشسته بودند! چندین خدمه هم در حال رفت و آمد و پذیرایی بودند! به سرعت همه را از نظر گذراند.

اما درست در نزدیکی آنها یک زوج در حال رقص بودند. پسر یک دست کت و شلوار خوش دوخت سفید پوشیده بود که بلوز مردانه ی مشکی زیر آن با پایون سفیدی که بسته بود توجه زیادی را به خود جلب میکرد.

دختر هم یک پیراهن قرمز پوشیده بود که بلندی اش به زحمت به زانو میرسید. با ارایش بسیار غلیظ و متفاوت، که برای پرستو بسیار تازگی داشت.

کسری از ثانیه به صورتش دقت کرد تا دلیل این تفاوت را متوجه شود. سیاهی دور چشمانش و سایه زرد و قرمزی که در پشت پلک هایش استفاده کرده بود و رژگونه‌ی نارنجی و رژ سرخابی، بارزترین قسمت‌های صورتش بودند!!

از ابتدای مراسم آنها را در پیست رقص دیده بود که به صورت ماهرانه‌ای مشغول رقصیدن بودند، بدون اینکه توجه‌ای به اطرافشان داشته باشند.

همین موضوع هم باعث کنجکاوی پرستو شده بود.

پرستو از بدو ورود سعی کرده بود همه‌ی ادم‌های اطرافش را زیر ذره بین قرار دهد و رفتارشان را بررسی کند.

متوجه شده بود که تقریباً برای نیمی از مهمانان فضا و اشخاص جدید هستند. دیده بود که چگونه مانند او کنجکاوی میکنند و نسبت به همدیگر توجه نشان میدهند.

نیم دیگر هم که توجه کمتری به فضا و افراد نداشتند گرد هم جمع میشدند و یا اینکه در حال خوردن یا رقصیدن بودند.

چرخشی به بدن خود داد و پشت خود را به سمت مجتبی کرد.

میخواست با استفاده از دوربین نصب شده بر روی گوشواره اش عکس این زوج را برای ساسان و یا امیرحسین ارسال کند. تقریباً مطمئن بود که این زوج میتوانند جزو سرکرده‌های گروه باشند.

در پی فرصتی بود که دست به سمت گوشواره هایش برد که نورهای سالن خاموش شد و فضای تاریکی همه جا را گرفت.

این گونه بهتر بود میتوانست از دوربین مادون قرمزش استفاده کند.. اما در آخرین لحظات متوجه نور لیزرهای کوچکی که در فضای اطراف پخش بود شد!!

این لیزرها به نور مادون قرمز حساس بودند و بلافاصله بعد برخورد اشعه هایشان نور زیادی تولید میکردند!

هرچند که ممکن بود مرکز ارسال اشعه هرگز مشخص نشود، اما ریسک زیادی به همراه داشت که او را به شدت از این کار منع میکرد!

از آن طرف هم دوربین های نصب شده در سالن مجهز به مادون قرمز نبودند و در تاریکی دید کافی نداشتند و محمد و پسرها را به تکاپو انداخته بود تا بتوانند پرستو را زیرنظر داشته باشند . دوربین ها زوم کردند و اما وضوح تصویر اندکی میشد و نمیتوانستند ب خوبی چهره ی او را تشخیص دهند .

پرستو هم به خوبی از این موضوع با خبر بود و مجبور شده بود به ابتدایی ترین روشی که از استاد آموزش دیده بودند ، روی آورد !

اما این کار مستلزم آن بود که به قسمتی از سالن برود که روشن تر بود .

نگاه سریعی به اطراف کرد که در ذهنش جرقه ای روشن شد !

برگشت و به مجتبی که همه ی حرکات او را زیرنظر داشت ، نگاه کرد . این بار واقعا به توجه او نیاز داشت !

پرستو _ میشه منم مثل اون بچرخم !!؟

اشاره ای به سمت دخترک نزدیکشان کرد . این گونه هم به هدفش که رفتن به قسمت روشن بود میرسید و هم توجه اش به دخترک را توجیح میکرد !!

مجتبی لبخندی زد :

مجتبی _ فکر میکنی بتونی مثل اون بچرخي !!؟

پرستو چینی به بینی اش داد و با دلخوری تصنعی گفت :

پرستو _ مگه من چمه ؟!! تازه تو باید به من کمک کنی بچرخم دیگه !! نگاه کن اون پسر دستش رو میگیره !

مجتبی این بار با صدای بلندی خندید و با سر تایید کرد .

پرستو هم بلافاصله چند ضربه ای به صورت موری روی میکروفن خود کوبید و توجه ساسان و امیرحسین را به خود جلب کرد .

ساسان و امیرحسین بلافاصله بعد از این ضربه ها متوجه شدند که پرستو میخواهد چیزی را به صورت لب خوانی به آنها بگوید .

اما محمد به گونه ای دیگر متوجه شده بود و فکر میکرد که مجتبی قصد تعرض به پرستو را کرده است . چراکه میکروفن پرستو دقیقا زیر یقه ی خرگوشی لباسش بالای سینه ی چپش نصب شده بود و به گمان محمد دامن زده بود !!

خون خورش را میخورد و از عصبانیت در حال انفجار بود و تنها چیزی که باعث میشد کمی مراعات کند حضور سرهنگ در کنارشان بود !!

پرستو بعد از لحظاتی که مطمئن شده بود ساسان و امیرحسین مقابل دوربین ها نشسته اند ، دست مجتبی را گرفت و سعی کرد کاری را که دخترک چند دقیقه ی قبل انجام داده تکرار کند . چندین بار چرخش بلندی انجام داد و خود و مجتبی را به سمت نور هدایت کرد .

در یکی زا این چرخش ها هم به سمت دوربین های ان قسمت نگاه کرد و کلمه ی " سمت چپ من " رو لب زد !!

بلافاصله هم طوری قرار گرفت که ان زوج در سمت چپش قرار بگیرند .

راضی از کار خود لبخندی بر لب زد و اجازه داد که مجتبی ثانیه ای در اغوشش بگیرد !!

ساسان و امیرحسین اما بلافاصله بعد از علامت پرستو ، مشغول کار شده بودند .

ساسان تمامی دوربین های زوایای اطراف پرستو را بر روی مانیتور خود کنترل کرده بود . دوربین مورد نظر را بر روی مانیتور بزرگ اتاق فرستاد .

لب خوانی ابتدایی ترین کارهایی بود که از استاد یاد گرفته بوده بودند .

امیرحسین بلافاصله بعد از دیدن پرستو فریاد زد "سمت چپش " و به سمت سیستم خود رفت .

ساسان هم دو دوربینی که به سمت چپ پرستو مشرف بود را بزرگ و تصویر یکی از انها را برای امیرحسین و هردو را برای پایگاه مرکزی فرستاد !

محمد هنوز گیج به صفحه مانیتور خیره بود !

لب زدن پرستو را دیده بود ، اما هنوز درگیر چرخش پرستو و اغوش باز مجتبی بود .

سرهنگ که از اخلاق پسرش با خبر بود ! ترجیح داد میانجی گری کند و به نوعی تجربه اش را در اختیار این افسر جوان قرار دهد .

سرهنگ _ محمد جان باید به پایگاه خبر بدی .. مشخصات اونا رو برات بفرستن !

محمد بلافاصله بعد از تذکر پدر به خودش امد و با بی سیم دستور بررسی تصاویر ارسالی را داد .

در میان ساسان و امیرحسین هم بی کار ننشسته بودند و با کدشناسایی محمد وارد اطلاعات پلیس شده بودند و هرکدام مشغول بررسی تطبیق تصاویر افراد حاضر در سالن با پرونده های پلیس شده بودند !!

از ان طرف پرستو تقریبا بیشترین شک را به زوج جوان داشت و همچنین میدانست که پیدا کردن اطلاعات همه ی افراد حاضر در جمع زمانبر خواهد بود . از طرفی هم میدانست که از یک روش نباید دو بار استفاده کرد !

بنابراین لبخندی به مجتبی زد و با گفتن برمیگردم او را ترک کرد .

به سمت مرکز صدا و گروه ارکستر رفت تا به بهانه ی درخواست اهنگ پیغامش را هم به بچه ها برساند . لبش را به میکروفن متصل به یقه اش نزدیک کرد :

پرستو _ کت و شلوار سفید و بلوز مشکی .. احتمالا باید جزو روسا ...

و با حس نزدیکی شخصی ، کلامش را قطع کرد و ادامه داد :

پرستو _ وای چرا اینا فارسی نمیزنن .. بابا خسته شدم ابرومم رفت .. خوب بلد نیستم این شکلی برقصم .. این مجتبی هم گیر داده هااا

که با حلقه شدن دستهای مجتبی به دورش ساکت شد و به معنای ترسیدن دست هایش را بر روی سینه گذاشت .

پرستو _ وای مجتبی تویی ترسیدم !!

مجتبی لبخند عمیقی زد و گفت :

مجتبی _ چرا !!! چون داشتی پشت سرم غیبت میکردی.

پرستو پشت چشمی برایش نازک کرد و رویش را به سمت دی جی گرداند ! و مجتبی با صدا خندید و متوجه نشد که پرستو چه اهنگی را از دی جی درخواست کرده .

پرستو را به سمت خود چرخاند و خیره در چشمانش پرسید :

مجتبی _ چی خواستی از شون ؟!!

پرستو چینی به بینی اش داد . دست به سمت کت او برد و به سمت پیست و البته زوج جوان کشاند :

پرستو _ بیا میفهمی !

مجتبی با شنیدن اهنگ فارسی خنده ی بلند دیگری سر داد و با پرستو هماهنگ شد .

پرستو به خوبی سعی در ایفای نقش و ماموریتش داشت و سعی میکرد به بهترین شکل ان را به سرانجام برساند .

اما آنچه که مهم بود ، خشم محمد بود که ظاهرا پرستو فراموش کرده بود !!

بعد از رقص فارسی پرستو خستگی را بهانه کرد و همراه مجتبی نشستند ! در این فاصله پرستو سعی میکرد به حرف های مجتبی بیشتر توجه نشان دهد و بررسی ان زوج جوان را به پسرها بسپارد .

مجتبی از همه چیز و همه کس حرف میزد . از مادر پرستارش گفت و از پدر کارخانه دارش .

از اینکه خودش دانشجوی پزشکی است و به تازگی سال اخر عمومی را پشت سر گذاشته . و از پرستو پرسید .

از خانواده اش و از محمد و ساسان و چگونگی اشنایی اش با انها !!

در تمام مدت پرستو سعی میکرد بیشتر گوش دهد و به سوالات او هم پاسخ های کوتاه دهد .

مجتبی هم که حس کرد پرستو تمایلی به دادن اطلاعات خانوادگی اش ندارد ، سر زدن به مهمانان و دوستان دیگرش را بهانه کرد و با عذرخواهی دقایقی پرستو را تنها گذاشت .

پرستو با رفتن مجتبی نفس راحتی کشید و به بررسی های خود ادامه داد .

با دیدن خدمتکار که به سمتش نزدیک میشد ، به یاد حرف ها و سفارش های محمد افتاد !!

سری برای خدمتکار تکان داد و اجازه داد تا بطری نوشیدنی و لیوان ها را روی میز بچیند !

در این حین هم کیفش را روی پاهایش گذاشت و بطری ای که محمد به او داده بود را از داخلش بیرون آورد و زیر میز نگه داشت . به محض اینکه خدمتکار پشت به او به سمت میز دیگر رفت . با نگاه به اطراف بطرروی میز را برداشت و بدون اینکه تکانی به بدنش بدهد ، کمی از آن را در گلدان کناریش خالی کرد .

بعد هم لیوان خودش را از بطری روی پایش پر کرد و روی میز گذاشت .

درب بطری را بست و به کیفش برگرداند . همان موقع هم مجتبی با ظرفی پر از خوراکی به سمتش آمد و از بطری روی میز برای خودش پر کرد !!

بعد از خوردن نوشیدنی اش از پرستو خواست که برای دیدن دوستش او را همراهی کند !
پرستو به خوبی میدانست که هیچ کدام از پیشنهاد های مجتبی را نباید به راحتی قبول کند.

سرهنگ بارها بابت این قضیه به او و بقیه هشدار داده بود.

کمی صدایش را نازک تر کرد و با لحن آرام و لوسی که محمد آماده ی انفعال را منفجر کرد :

پرستو _ به شرطی که همش کنارم باشی!! .. اخه من خیلی خجالت میکشم .

مجتبی هم لپ او را به نرمی کشید و با صدا خندید .

اما آن طرف پسرها به سرعت خود را از محمد دور کردند . به خصوص که سرهنگ هم اتاق آنها را ترک کرده بود و در این حالت هرکاری از محمد برمیآمد .

مجتبی بعد از خنده ای که کرد ، بلند شد و دست پرستو را کشید .

پرستو سعی کرد با چند گام بلند خود را به مجتبی برساند . برایش جالب بود که این دوستان مجتبی را ببیند . با این اشتیاق و عجله ای که در مجتبی دیده بود ، حدس مهم بودن این دوست سخت نبود .

_ فکر کنم این دوستت خیلی برات مهم باشه .

سوالی نپرسید که منتظر جواب باشد . درواقع اصلا خطاب به مجتبی نبود و فقط حدس خود را به پسرها اعلام کرده بود!

مجتبی هم پاسخ نداد . فقط لبخند زد و دست پرستو را بیشتر فشرد.

پرستو هم دیگر چیزی نگفت و به روبه رو چشم دوخت. مسیر حرکتشان به سمت قسمت شمال غربی سالن بود و برای آنها که تقریباً در جنوبی ترین نقطه حضور داشتند، مسیر طولانی حساب میشد.

برای رسیدن به آن نقطه مجبور بودند که از کنار میزهای زیادی بگذرند.

پرستو هم همه ی میزها را بررسی میکرد.

هر چه که به مرکز سالن نزدیک میشدند، تعداد افراد بیشتر میشد و تجمع بین آنها کمتر.

اما چیزی که بیشتر از همه توجه پرستو را جلب کرده بود؛ جدا شدن مجلس مختلط بین میزها شده بود.

بر روی هر میز زن‌ها و مرد‌ها جدا نشسته بودند و با هم صحبت میکردند. البته صحبت که نه بیشتر بهم چسپیده بودند و صورتهایشان بیش از حد بهم نزدیک بود!

سرش را به سمت مجتبی کرد تا از او بابت این موضوع سوال کند؛ انقدر ذهنش مشغول شده بود که بخواهد مصلحت را کنار بگذارد اما، همان لحظه مجتبی دستش را بالا آورد و برای کسی تکان داد!

پرستو جهت نگاهش را دنبال کرد و به مردی رسید که برای مجتبی دست تکان میداد.

مردی که با وجود حالت نشسته هم مشخص بود که از اندام قوی و برخوردار است. کت و شلواری شیک و خوش دوخت به تن داشت و پپ بر لب داشت که پرستو از همین فاصله هم میتوانست تشخیص دهد خاموش است و فقط برای زیبایی مورد استفاده قرار میگیرد!

مشغول نگاه کردن به مرد بود که متوجه شد او نیز مشغول ارزیابی پرستو است. بنابراین سرش را به زیر انداخت و خود را به مجتبی نزدیکتر کرد.

مجتبی هم به گمان خجالت پرستو دستش را بیشتر فشرد و لبخندی به رویش زد.
به میز که رسیدند.

مجتبی دست پرستو را رها کرد و به سمت مرد که حتی زحمتی برای کامل ایستادن به خود نداده بود و فقط کمی نیم خیز شده بود، رفت.

دست مرد را فشرد و به طور کاملاً اشکاری گوشه ی لب مرد را بوسید .

چهره ی پرستو کمی در هم رفت . اما به خاطر آورد که نباید از چیزی تعجب کند . بنابراین سر به زیر انداخت و به کفش های براق مرد چشم دوخت . کفش هایی که ترکیبی از سفید و مشکی بودند .

به لباس هایش که دقت کرد ،متوجه شد که لباس هایش نیز ترکیبی از رنگ سفید و مشکی هستند . کت و شلوار مشکی و بلوز مردانه ی سفید و کراوات مشکی.

کمی بالاتر را که نگاه کرد به چشم های منتظر مرد رسید .

لبخند خجالت زده ای کرد و به سرعت سلام کرد.

مرد هم کمی سر خم کرد و با گفتن "سلام خانوم " به سمت مجتبی که حالا درست در کنار مرد نشسته بود نگاه کرد .

پرستو با برخورد سردی که دیده بود ، تقریباً گیج شده بود . در واقع قبل از آن فکر میکرد که او هم مجبور است مانند مجتبی به او سلام کند و یا حتی او را ببوسد !

تصویر مشمئز ان را هم که اگر فاکتور میگرفت ؛ تصویر خشمگین محمد را نمیتوانست فاکتور بگیرد . اما حالا با این برخورد.

هنوز در فکر عکس العملی بود که باید از خود نشان دهد که با جمله ی مجتبی ،راحت شد :

_ پرستو بیا اینجا.

پرستو به سمت دیگر مجتبی رفت و هنوز کامل بر روی صندلی ننشسته بود که مرد شروع به صحبت کرد !

_ معرفی نمیکنی مجتبی جان ؟

مجتبی تک خنده ای کرد و روبه مرد گفت :

_ ای وای ببخشید عزیزم یادم رفت ، پرستو!

بعد هم در حالی که دستانش را پشت کمر مرد میکشید رو به پرستو ادامه داد :

_ ایشون هم عزیز دلم آقای دکتر متین اراسته.

و دوباره خم شد و گونه ی متین را بوسید !

با لحنی که به زبان آورد و حرکاتی که میکرد ، نه تنها پرستو که به پسر ها هم حالت تهوع دست داده بود .

و تقریبا برایشان اشکار شده بود که چرا مجتبی همیشه یک کرد دوستی را رعایت میکرد و در دوستی اش با پرستو همیشه اعتدال را حفظ میکرد !

متین ولی همه ی حرکات پرستو را زیر نظر داشت . بنابراین به سرعت سرش را به سمت مجتبی گرداند و در حالی که نگاهش به پرستو بود ، لب های مجتبی را بوسید!

پرستو رسماً گیج شده بود و نمیتوانست نگاه از آنها بگیرد !

متین اما آنچه را که باید از پرستو میدانست را فهمیده بود . بنابراین از مجتبی فاصله گرفت و این بار با لحن خشک تر از قبل پرسید :

_ با هم نامزدین ؟

مجتبی لبخندی به روی پرستو زد و با تکان دادن سرش نفی کرد .

متین هم بدون در نظر گرفتن پرستو ادامه داد :

_ پس چرا الان اینجاست ؟! مگه فقط نامزدها ...

مجتبی که سعی میکرد جو را آرام تر کند ، به سرعت میان کلامش امد و گفت :

_ ولی اون فرق داره .. باید حتما باهاش آشنا بشی.

متین ابرویی بالا انداخت و با گفتن "جدا" به پرستو چشم دوخت !

این فاصله کوتاه اما برای پرستو ، خیلی خوب بود . به راحتی توانسته بود که به خود مسلط شود و با این مسئله کنار بیاید !

متین پرسید : با این مسئله مشکلی نداری ؟!

پرستو کاملاً میدانست که به چه چیزی اشاره میکند . در واقع شاید صحیح این بود که پرستو خود را به راه دیگر بزند و انکار همه چیز را پیش بگیرد . اما او هم پرستو بود و ترجیح داد خودش باشد !!

__ بیشتر شوکه شدم !

متین دوباره ابرویی بالا انداخت :

__ پس چه طوری اینجایی ؟!

پرستو هم ابرویی بالا انداخت و بدون توجه به نگاه خیره ی مجتبی پاسخ داد :

__ خوب مهمونی دوست دارم !

متین با حالتی که شبیه مچ گیری بود ، گفت :

__ ولی از اول که دیدمت ، معلوم بود که زیاد به این مهمونی ها عادت نداری ؟!

پرستو بدون لحظه ای مکث گفت :

__ راستشو بگم ؟!

متین لبخند نیمه ای زد و سری تکان داد :

__ البته اگه دوست داشته باشی.

پرستو چینی به بینی اش داد و گفت :

__ خوب راستش نه زیاد به این مهمونی ها آشنا نیستم ...

__ چرا اونوقت ؟!

__ بابام نمیداره پیام به همچین مهمونی هایی.

و قبل از اینکه متین حرفی بزند ، زیرکی اش را به رخ کشید :

__ یه چند ماهیه که نیستن . رفتن سفر خارج از کشور و من با دایه ام تنهام.

متین دیگر به طور اشکاری میخندید .

اما پرستو ترجیح داد توجه زیادی به او نکند . کاملاً حس میکرد که این مرد هم نسبت مستقیمی با

رییس تشکیلات دارد . اینکه در برابرش مجتبی این چنین ساکت نشسته بود به گمانش رنگ

حقیقت بیشتری میبخشید.

نیم ساعتی از صرف شام گذشته بود .

پرستو خوردن زیاد تنقلات را بهانه کرده بود و به جز کمی از سالاد که همان را هم نخورده باقی گذاشته بود . مجتبی هم که خود میل چندانی به غذا نداشت اصراری بر این قضیه نکرده بود !

اما متین به جای هر دوی آنها غذا خورد و حالت تهوع را در پرستو تحریک کرد.

دقایقی در سکوت نشستند که پرستو متوجه اشاره متین به مجتبی شد .

توجه ای نکرد و نگاهش را به سمت زوج جوان وسط پیست حفظ کرد.

متین بدون حرفی بلند شد و آنها را ترک کرد .

مجتبی اما به سمت پرستو متمایل شد و دستش را گرفت و کشید .

پرستو تقریباً در بغل او افتاد . همان موقع هم برق های سالن را خاموش کردند و پیست را برای رقص بعد از شام آماده کردند.

پرستو حرکتی نکرد و مجتبی بعد از چند ثانیه به حرف امد :

_ زود برمیگردم با هم بریم برقصیم باشه ؟

پرستو کمی حرص به صدایش داد و گفت :

_ مطمئنی که نمیخواهی با متین جون برقصی ؟!

مجتبی خنده ی بلندی کرد و پرستو را بیشتر به خود فشرد .

پرستو که قبل از خاموشی لامپ ها دیده بود متین به سمت اتاق ها میرود ، از فرصت بدست آمده استفاده کرد و گوشواره اش را به کت مجتبی گیر داد .

مجتبی هم بی خبر از همه جا ، فکر کرد پرستو کوتاه آمده است و بلند تر خندید . بعد هم بلند شد و با یک "زود برمیگردم " به سمتی که متین رفته بود رفت .

پرستو بلافاصله به اطراف نگاه کرد و وقتی از نبود کسی در نزدیکی اش مطمئن شد ، سرش را به سمت میکروفنش خم کرد و گفت :

__ ساسان فکر کنم رفتن توی همون اتاق مرموزه .. ببین گوشواره مو به لباس مجتبی وصل کردم .. فقط حواستم به لیزر ها باشه!

سرش را بلند کرد و دوباره به سمت پیست چشم دوخت که صدای زنگ پیام کوتاهش بلند شد .

گوشی را به دست گرفت و پیام ساسان را خواند " میکروفن اتاق قطع "

پرستو تعجب کرد . سرش را خم کرد و پرسید " چرا ؟! "

دوباره پیام امد " توی کانال کولر بود "

پرستو با حرص دوباره گفت " کار کدومتون بود ؟! "

و خوب اشکار بود که جوابی برایش نیامد !

کمی به اطراف نگاه کرد تا چاره ای بیاندیشد .

بلافاصله بلند شد و به سمت راهروی اتاق ها رفت . وارد راهرو شد و نگاهی به اطراف کرد .

چندین دختر و پسر کنار درب ایستاده بودند و گویی منتظر اجازه بودند !

پرستو خود را به سمتشان کشید و در بینشان ایستاد . با دقت به زوج ها نگاه میکرد . ظاهرا همگی

از یک چیز مشترک صحبت میکردند!

دختر ها همگی به مردها تکیه کرده بودند و تقریبا ناله میکردند ! مردها هم سعی در آرام کردنشان

داشتند !

ولی خوبی این جو این بود که کسی حواسش به دیگری نبود و همه تقریبا میدانستند برای چه

ایستاده اند و در کار دیگری کنجکاوی نمیکردند.

پرستو هم بسیار کنجکاو شده بود .

بیشتر به سمت درب اتاق متمایل شد و گوشش را به آن نزدیک تر کرد .

صدا ها زیاد واضح نبودند . اما لحظه ای صدای فریاد متین را شنید که گفت :

__ اونوقت تو به همین دلیل فکر کردی این دختره رو بدون هیچ پیش زمینه ای بیاری اینجا ؟!

پرستو دیگر صدایی نشنید . فهمیدن اینکه درباره او صحبت میکردند ، کار سختی نبود .

وقتی تقریباً دیگر مطمئن بود که چیزی نمیشنود از درب فاصله گرفت . که صدای زوج جوان را شنید . دختر با صدایی ناله مانند گفت :

__ کاش حداقل اولین نفر ما نبودیم!

پسر هم دختر را در اغوش گرفت و گفت :

__ مینو عزیزم نگران نباش ، قبلش حتما آماده ات میکنم .

پرستو به سرعت دست زیر یقه اش برد و میکروفن را برداشت و به کیف بزرگ دخترک نصب کرد .

خوشبختانه کیفش دو تکه داشت که به راحتی میتوانست میکروفن کوچک را بر روی آن مخفی کند ! بدون اینکه دیده شود .

خواست که از آنجا فاصله بگیرد که بلافاصله درب اتاق باز شد و مجتبی از آن خارج شد و متأسفانه اولین نفر با پرستو روبه رو شد.

پرستو اما توجه ای نشان نداد و از آنجا دور شد . ترجیح داد تا از کنار زوج ها دور شود و بعد مرود بازخواست مجتبی قرار بگیرد.

هنوز از راهرو خارج نشده بود که مجتبی بازویش را گرفت و مانع دورشدنش شد !

__ اینجا چیکار میکنی ؟!

در صدایش حرص و تعجب را میشد حس کرد . پرستو اما از همان لحظه ای از جایش بلند شد ، خود را برای این موقعیت آماده کرده بود !

__ مجتبی خوب شد دیدمت .. دارم میمیرم .. دستشویی کجاست ؟!

مجتبی کمی متعجب نگاهش کرد و گفت :

__ چی شده مگه ؟!

__ نمیدونم ولی دلم پیچ میره! زود بیگو دستشویی کجاست دیگه.

مجتبی اما هنوز قانع نشده بود ولی با این وجود دست پرستو را گرفت و به سمت دستشویی کنار راهرو هدایت کرد .

تجمع کنار دستشویی اما تدبیری بود که پرستو اندیشیده بود. از بعد از شام متوجه شده بود که بعضی از مهمانان به سرعت از پشت میزهایشان بلند میشوند و به سمت انتهای راهرو میدوند و وقتی که تعداد آنها افزایش پیدا کرده بود، حدس که به سمت دستشویی هجوم میبرند! ظاهراً بعضی از غذاها مشکل دار بوده و خوردن آن این مشکل را به وجود آورده.

پرستو به تقلید از بقیه دست را به شکمش گرفت و کمی به سمت جلو متمایل شد، اما در این حین هم توانست لبخند روی لب مجتبی را ببیند!

لبخندی که پرستو مطمئن بود از سر تمسخر نیست و حتماً دلیلی دارد. خنده ای که بیشتر به لبخند پیروزی می خورد!

پرستو اندیشید شاید تعمداً در کار بوده که حالا حس پیروزی در مجتبی به وجود آورده!! مجتبی دست پرستو را گرفت و به سمت پله های انتهای سالن کشید و خواست که از دستشویی بالا استفاده کند.

بعد هم قرصی به پرستو خوراند و به درخواست پرستو او را به خانه رساند!! جلوی درب خانه که رسیدند. پرستو قصد پیاده شدن داشت که با شنیدن جمله ی مجتبی کمی مکث کرد.

__ خیلی دلم میخواد این دایه خانوم شما رو ببینم!

پرستو نفسی تازه کرد و برگشت و کاملاً رو به مجتبی قرار گرفت. لبخندی زد.

__ خوب بیا بریم تو، ببینش!

مجتبی هم کمی مکث کرد و بعد سری تکان داد و گفت:

__ نه دیگه این جوری نه! یه شب دیگه برای شام دعوتم کن بیا دستپخت دایه خانوم رو بخورم.

بعد هم با صدا خندید.

پرستو خنده ای کرد و با گفتن " حتما " درب ماشین را باز کرد و پیاده شد . درب ماشین را که بست . خم شد و از پنجره ی به مجتبی نگاه کرد و ادامه داد : فقط زیاد مطمئن نباش که سالم از در خونه بیرون بری!

لبخندی زد و ابرویی برای چشمای درشت شده ی مجتبی ، بالا انداخت.

_ اخه دایه ، قبلا دایه ی بابا بوده و اون خودش تربیت کرده !

مجتبی خنده ی بلندی سر داد و باعث شد پرستو سرش را از ماشین بیرون بکشد . به سمت خانه رفت و خود را با در آوردن کلید از کیفش مشغول نشان داد که صدای بلند مجتبی را شنید :

_ حالا دیگه حتما دلم میخواد که ببینمش .

پرستو دستش را بلند کرد و بدون اینکه چیزی بگوید تکان داد .

در واقع حالا که به خانه نزدیک شده بود تازه به یادش آمده بود که چه کارها کرده است .

چهره ی عصبانی محمد را به وضوح تصور میکرد . حتی با وجود صداهای بلند مجتبی و خنده هایش ، حس میکرد صدای نفس های محمد را از پشت درب حس میکند.

نزدیکی های درب بود که پیام ساسان وادارش کرد که برگردد و نمایش عاشقانه ی دیگری برای مجتبی بازی کند . آن هم جلوی درب خانه ی محمد!

اما خوب مجبور بود . به قول ساسان سوتی داده بود و گوشواره هایش هنوز روی لباس مجتبی جامانده بود .

درب ماشین را باز کرد و در میان بهت و حیرت مجتبی ، به آغوشش خزید و بعد از اینکه گوشواره را برداشت و برگشت و با گفتن "مجتبی تو خیلی خوبی " نمایشش را تکمیل کرد و صدای خنده ی بلند مجتبی را نادیده گرفت .

درب را با کلیدی که محمد به او داده بود باز کرد و تا نیمه گشود . سایه ای از محمد را به خوبی میدید.

مجتبی تک بوقی زد و به سرعت دور شد . پرستو سریع گوشی اش را درآورد و پیامی با مضمون " اون مشکل حل شد الان به دادم برسین !! " برای ساسان فرستاد !

هنوز درگیر وارد شدن یا نشدن بود که درب به سرعت باز شد و چهره ی محمد نمایان شد .
پرستو لبخند مسخره ای زد و تصمیم گرفت که از روش های خودش استفاده کند.
به سرعت جیغی کشید و با گفتن " وای محمد .. موفق شدیم " خودش را در اغوش محمد انداخت .

اگرچه محمد حتی به خود زحمت تکان دادن دستانش را هم نداده بود . اما پرستو امیدوار بود که اینگونه زمانی برای خود بخرد تا امداد! برسد .

محمد هم ظاهراً آرام تر از دقایق قبل شده بود . حالا که در اغوشش بود ، ان حس ساعات پیش را کمتر حس میکرد !

دلش میخواست دستش را دور او حلقه کند و محکم به خود بفشاردش . اما ترجیح داد که پرستو هنوز او را عصبانی ببیند . میدانست باید با او محکم تر برخورد میکرد .

با وجودی که عصبانیتش فروکش کرده بود اما هنوز نمیتوانست دودی که ساعتی پیش از سرش بلند میشد را فراموش کند !

اگرچه بسیار دلخور بود ، اما هرگز نمیتوانست خودش را از این آرامش محروم کند.

نمیدانست چه حکمتی دارد که این دخترک به همین راحتی آرامش میکند و خشمش را فرو مینشاند.

کاری که حتی مادرش هم نمیتوانست در مقابلش انجام دهد!

پرستو هم که از حلقه شدن دستان محمد به دورش نا امید شده بود ، شروع به توضیح دادن کرد . البته بیشتر توجیح میکرد تا توضیح.

_ من .. خوب مجبور شدم که ... خوب ...

محمد به نرمی دستانش را روی بازوی پرستو گذاشت و او را کمی از خود دور کرد !

به چشمانش خیره شد و با اخمی که کرد باعث شد پرستو دیگر کلامی بر زبان نیاورد .

محمد _ خوب ادامه بده !

اما پرستو نگاه نادمی به محمد کرد و سرش را به زیر انداخت و سکوت کرد .

محمد دلش ضعف میرفت برای این نگاه پرستو اما باید تکلیفش را هم با او مشخص میکرد! نمیتوانست در هر ماموریت فقط به رفتار پرستو توجه کند. امشب تقریباً نزدیک بود که عملیات را از دست بدهد و پدرش بود که به دادش رسید!

تحکم بیشتری به صدایش داد و گفت:

«چند بار سفارش کردم؟.. نگفتم که ازش دوری کن؟ نگفتم نذار بغلت...»

نیتوانست جمله اش را کامل کند. کلافه از پرستو جدا شد و دست بر صورتش کشید.

بعد با حرصی که از یاد اوری ساعات پیش به سراغش آمد، از میان دندان های کلید شده اش تقریباً فریاد زد:

«خودت داوطلب میری تو بغلت؟!»

پرستو لب به دندان گرفت و چیزی نگفت. حرفی نداشت. توقعی هم نداشت که محمد به خاطر آن حرکتش تحسینش کند. اگرچه به خوبی میدانست که آن حرکتش پلی شده بود برای آشنایی اش با رییس گروه.

محمد به سمتش خیز برداشت تا بازویش را بگیرد که با صدای سرهنگ متوقف شد!

«اومدی دخترم؟ بیا بالا ببینمت.»

در واقع سرهنگ از همان ابتدا پرستو را دیده بود و حتی روش آرام کردنش برای محمد را هم دیده بود.

لبخندی هم به آرام شدن پسرش زده بود.

میدانست که محمد اکنون فقط دلخور است و بیشتر از اینکه عصبانی باشد، حرص دارد!! از طرفی هم میدانست که پرستو تقصیری ندارد و فقط ماموریتش را انجام داده است.

اما ترجیح داده بود که کلامی بر زبان نیاورد تا این موضوع بین خودش حل شود. به هر حال پرستو باید تعصب محمد را در نظر بگیرد و روش دیگری برای کار خود پیدا کند.

ولی خوب دیگر برای امشب کافی بود.

پرستو با دیدن سرهنگ لبخندی زد و چشمان ریز شده ی محمد را نادیده گرفت و به سمت او پرواز کرد!

به نزدیکی های سرهنگ که رسید با صدای بلند سلام کرد .

سرهنگ خنده ای کرد و پاسخش را داد . حتما دخترک تنهایی با محمد را فراموش کرده.

پرستو را به داخل هدایت کرد و با لحن جدی به محمد که ظاهرا در جایش خشک شده بود ، دستور داد که به داخل بیاد.

مهمانی هنوز تمام نشده بود .

مجتبی هم بعد از رساندن پرستو به ویلا برگشته بود .

پرستو به دوربین ها نگاهی کرد و به دنبال تصویر اتاقک مرموز گشت . اما اتاق ها تقریبا خالی بود و حتی جمعیت در راهرو هم دیگر دیده نمیشد.

همگی در سالن جمع شده بودند مشغول انجام یک سری ایین مربوط به گروه بودند.

گرداگرد هم در وسط سالن جمع شده بودند . یکی که لباس بلندی به تن داشت وسط ایستاده بود و شخصی هم روبه رویش روی دو زانو نشسته بود .

سرهنگ که حواس بچه ها را جمع دیدن این مراسم دیده بود ترجیح داد که آنها را از ان جو دور کند .

رو به پرستو کرد و گفت :

_ پرستو جان میکروفتت رو چیکار کردی ؟!

محمد به جای پرستو پاسخ داد :

_ مشخصات دختر و کیفش رو دادم به بچه ها .. بعد از مراسم کیف رو میدزدن!

سرهنگ _ خوبه . چیزی نباید جا بمونه .

پرستو هم تازه یاد میکروفن اتاق و محل مخفی کردنش افتاد با حرص روبه ساسان و
امیرحسین پرسید :

_ کار کدومتون بوده ؟!

که خوب جواب درستی هم از هیچکدام نگرفت و مجبور بود به حرمت سرهنگ چیزی نگوید .
دوباره به سمت دوربین ها برگشت و به دنبال دوربین اتاق مرموز گشت .

وقتی چیزی پیدا نکرد ، پرسید :

_ توی اون اتاق چه خبر بود ؟!

پسرها همگی به هم نگاه کردند و بعد به سرهنگ چشم دوختند . نمیدانستند چه توضیحی برای
پرستو میتوانند داشته باشند .

سرهنگ سرفه ای کرد و روبه پرستو گفت :

_ فردا فیلم ها رو میدم ببینی دخترم . هر سوالی هم درباره اش داشتی از خودم بپرس . باشه؟!
پرستو سری به نشانه ی احترام تکان داد و با گفتن "چشم .. حتما " ، کنجکاوی اش را خاموش
کرد !

_ خوب دخترم میتونی بری استراحت کنی .. خیلی خسته شدی ..

راستی فردا هم منزل ما دعوتین .. حاج خانوم ما مشتاق شدن شمارو ببین!

جمله ی آخرش را خطاب به بچه ها گفته بود اما بیشتر منظورش به محمد بود که باید خیلی
چیزها را برای مادرش توضیح دهد.

محمد هم پیغام پدر را گرفت و به فکر سوال و جواب هایی افتاد که باید به مادرش میداد.

پرستو از خدا خواسته به سمت اتاق خوابی که در زیر پله ها قرار داشت رفت . از روزی که
مجبور شده بود رفت و آمد بیشتری به این خانه داشته باشد ، هرگز به ان اتاق بالایی سرک
نکشیده بود. هنوز هم از یادآوری ان لحظات لرزه بر اندامش مینشست!

صبح که از خواب بیدار شد، پسرها هم بیدار شده بودند و مشغول صرف صبحانه بودند .

پرستو از اتاق خارج شد و بعد شستن دست و صورتش به سمت اشپزخانه رفت .

بعد سلام بلند بالایی که گفت ، برای خود چای ریخت و صندلی کنار محمد را بیرون کشید و نشست .

با آرامش کامل صبحانه اش را خورد و به تمسخرهای ساسان و امیرحسین و گاه‌ها خنده‌های محمد توجه ای نشان نداد.

خوب البته حق هم داشتند . پرستو دیشب را با همان لباس هایش خوابیده بود و طبیعی بود که صبح لباس هایش چروکیده باشند . و موهایی که فقط دیشب زحمت جدا کردن کش را از آن کشیده بود و الان پریشان دورش ریخته بودند ، ظاهری برایش بسازند که ساسان و امیرحسین آماده برای تمسخر را ترغیب کند.

اما پرستو هم ادمی نبود که با وجود حق دادن به آنها از خجالتشان در نیاید و فقط داشت تلاش میکرد انرژی کافی را کسب کند .

ساسان و امیرحسین هم البته به خوبی این موضوع را میدانستند و به محض اینکه پرستو آخرین جرعه از چایش را نوشید ، فرار را بر قرار ترجیح دادند و به سرعت اشپزخانه را و در آخر خانه را ترک کردند.

پرستو که هم فقط توانست با چشم بدرقه اشان کند و برای آینده ی اتی برنامه ریزی کند.

اما قبل از رفتن ساسان کمی به سمت اشپزخانه گردن کشید و با جمله ای که گفت خشم پرستو را صد چندان کرد :

_ راستی پرستو جان ببخش دیشب نیومدم از دست محمد نجات بدم .. وقتی اس دادی دستشویی بودم!

میدانست که جانش از دست پرستو در امان نخواهد بود و برای همین ترجیح داد که تیر آخر را هم شلیک کند و بعد خود را از مقابل چشمان پرستو دور کند!

محمد هم از وقتی که پرستو را در آن شکل و شمایل دیده بود ، انگار کاملاً ماجرای دیشب را فراموش کرده بود و حالا با این جمله ی شیطانی ساسان به خاطر آورده بود و خشمش برگشت.

پرستو به سمت جایگاه ساسان خیره مانده بود که با سنگینی نگاه محمد به خود آمد .

ارنجش را روی میز تکیه داد و پیشانی اش را به دست گرفت . میدانست که یک دعوای کامل را مهمان شده است و باید فریاد های محمد را به جان بخرد.

اما محمد دیگر از فریاد زدن بر سر پرستو خسته شده بود و از اصلاحش با این روش ناامید شده بود . تصمیم گرفت روش دیگری را برگزیند !

دستش را سمت صورت پرستو جلو برد و موهای پریشانش را به آرامی از صورتش کنار زد !

پرستو تعجب زده از این عکس العمل محمد صاف برجایش نشست ! اما هنوز هم جرعت نگاه کردن به چشمان محمد را نداشت .

محمد لبخندی بر لب آورد و راضی از عکس العمل پرستو ، بازویش را گرفت و روی او را به سمت خود برگرداند . نگاه پرستو که با نگاهی تلاقی کرد ، در اغوشش کشید و سرش را به سینه اش فشرد .

موهای پریشانش را نوازش کرد و با پراحساس ترین صدایی که از خود سراغ داشت در گوش پرستو زمزمه کرد :

_ پرستوی من ، قول بده دیگه هیچ وقت از اون روش توی عملیات ها استفاده نکنی.

حتی توانایی ان را نداشت که "بغل کسی نری " را برزبان آورد !

پرستو اما رنجی که در صدایش بود را حس کرد و سری به نشانه ی "باشه" تکان داد !

محمد نفسی عمیق کشید و پرستو را بیشتر به خود فشرد .

_ نمیدونی .. چه حالی داشتم و چی کشیدم....

درک اینکه محمد در ان موقع چه حالی داشته را نداشت . اما سعی کرد تا ناراحتی نهفته در

کلامش را درک کند !

خودش را بیشتر به محمد چسباند و با گفتن " قول میدم محمد " اب بر آتش خشم محمد پاشید و آرامش کرد!

ساعتی بود که برگشته بودند به خانه و سرهنگ فیلم را برای پرستو فرستاده بود .

قرار بود غروب استاد هم به انجا بیاید و همگی برای شام به منزل سرهنگ بروند .

پرستو هم تا آن زمان فرصت داشت که فیلم را ببیند و در مورد جزییاتش یادداشت هایی بردارد .

به اتاقش رفت و لپ تاپش را روشن کرد !

قرار بود ساسان و امیرحسین هم همراهش فیلم را ببینند و هر سه تحلیلش کنند و یکی هم یادداشت برداری کند . اما نفهمید که چرا ساسان و امیرحسین یک دفعه خانه را ترک کردند و به او توضیحی هم ندادند .

فکر کرد حتما به خاطر صبح و ترس از اوست که در خانه نماندند.

فیلم را پلی کرد و منتظر ماند . فقط فیلم داخل یکی از اتاق خوابها بود که پرستو حدس میزد همان اتاق مرموز باشد . با دقت بیشتری به اتاق نگاه کرد و دنبال چیزی مشکوک گشت !

اما هرچه گشت چیزی نیافت .

اتاق هم مانند اتاق های دیگر اتاق خواب بود و از وسایل معمول اتاق های دیگر در آن استفاده شده بود !!

پرستو باز هم چشم گرداند تا بار دیگر اتاق را چک کند که متوجه ورود افرادی به داخل اتاق شد .
مجتبی و متین بودند !

متین که ابتدا وارد شده بود روی تخت یک نفره نشست و مجتبی هم با اندکی تأمل روی کانپه ی روبه روی تخت نشست .

مشغول گفتگو بودند و خوب صدایی نداشت که پرستو بتواند چیزی بشنود . حدس زدن اینکه دوباره او صحبت میکردند زیاد سخت نبود . به خصوص که قسمتی از حرف های آنها را هم شنیده بود !

ترجیح داد کمی فیلم را به جلو ببرد . مشغول جلو بردن بود که متوجه وارد شدن دو خانم شد .
دوباره از وارد شدن آنها پلی کرد و به دقت نگاه کرد .

یکی از خانم ها به سمت مجتبی رفت و کنارش نشست . آن یکی هم مقابل میز آرایش کنار تخت ایستاد و به حرف های متین گوش سپرد .

چهره ی دخترک کنار مجتبی اشنا به نظر میرسید . چشمانش را ریز کرد . نیم رخش به تصویر بود و تشخیص چهره اش کار راحتی نبود . اما از حرکاتی که به سرو گردن خود میداد متوجه شباهت زیادش به ملیکا شد !

اما دخترک مقابل ایینه اشنا نبود و پرستو میتوانست قسم بخورد که حتی در مهمانی هم حضور نداشت !!

مخاطب کلام متین هم بیشتر همان دخترک بود .

پرستو کمی بیشتر دقت کرد و به سرعت گوشی اش را برداشت و شماره ساسان را گرفت .
ساسان _ بله ؟

پرستو _ کاغذ و خودکار پیشته ؟!!

ساسان _ نه !

پرستو بلافاصله گوشی را قطع کرد و همان سوال و جواب را با امیرحسین تکرار کرد و حدس اینکه ان دو در کنار همدیگر هستند کار سختی نبود .

پرستو _ محمد هم با شماست ؟

امیرحسین _ نه نیست ؟ چی شده ؟

پرستو _ هیچی .

و قطع کرد و شماره ی محمد را گرفت .

محمد _ پرستو ؟!

پرستو لبخندی زد . محمد تعجب کرده بود، پرستو کمتر پیش میامد که با او تماس بگیرد و حتی وقتی که محمد مجبورش کرده بود که گزارش روزانه دهد ، پرستو به او پیامک میداد.

پرستو _ سلام.

محمد _ سلام چیزی شده ؟!

پرستو _ نه کاغذ پیشته ؟ میخوام یه سری چیزا رو برام یادداشت کنی.

محمد _ اره .. فقط یه چند لحظه صبر کن .

پرستو هم در این فاصله فیلم را کمی به عقب برگرداند و بر روی لحظه ی ایستادن دخترک کنار ایینه پاوس کرد.

محمد به سرعت کاغذ و قلم را روی میزش قرار داد و با گفتن "بگو پرستو" ، پرستو را از آمادگی اش با خبر کرد .

پرستو پلی کرد و بلافاصله شروع به گفتن کرد :

_ متین اینا اصلا آماده نیستن .. تو باید آماده اشون کنی دیگه ... میدونی که منظورم اصلا این نیست .. پس منظورت چیه ... منظورم اینه که بچه هات گند زدن ، اینا هنوز آمادگیش رو ندارن .. مزخرف نگو ، همی چیز روبه راهه ... ! مطمئنی ؟!

پرستو کمی مکث کرد . متین و دخترک سکوت کرده بودند و به نظر میامد که مجتبی مشغول صحبت است . و پرستو با این زاویه ی دید نمیتوانست لب خوانی کند .

به محض اینکه دخترک شروع به صحبت کرد . پرستو هم شروع کرد :

_ میخوای امتحان کنی ، برو بیرون بگو هر کی میخواد میتونه بره و یه روز دیگه بیاد ...

باز هم سکوت کردند و اینبار متین به حرف امد :

_ خوب حالا که چی ؟ .. هیچی فقط اگه یکی از اونا اومد تو گند زد به هرچی کارمونه از چشم من نبین .. تو نمیخواد نگران باشی ، تو فقط کار خودت رو بکن .

پرستو باز هم سکوت کرد و چون اینبار سکوتش طولانی شد ، محمد را وادار به حرف زدن کرد :

_ چی شد پرستو ؟!!

_ هیچی متین و مجتبی رفتن بیرون .

محمد که با شنیدن جملات پرستو تا حدودی به ماجرا پی برده بود گفت :

_ افرین پرستو .. خیلی خوب بود .. حالا دیگه برو بقیه ی فیلم رو خودت ببین ..

و بلافاصله قطع کرد و با کارش پرستو را متعجب کرد .

اما صحنه های مقابلش انقدر شگفت اور بود که فکر کار محمد را از سرش بیرون کند !

دقایقی بود که متین و مجتبی از اتاق خارج شده بودند .

ملیکا نیز به فاصله چند دقیقه بعد از انها خارج شد .

دخترک مقابل ایینه ایستاد و کمی به چهره اش نگاه کرد و سپس به آرامی مشغول درآوردن لباس هایش شد .

موهایش را باز کرد و روی شانه ریخت و رژلبش را پررنگ کرد و رو به درب گفت " بیا تو " و بعد روی تخت نشست .

دختری که در راهرو دیده بود وارد شد و در حالی که هنوز دست پسرک در دستانش بود .

دخترک از روی تخت بلند شد و با دست پسر را به بیرون هدایت کرد و خود به سمت مینو رفت !!

مینو که هنوز هم لرزش بدنش کاملاً محسوس بود ابتدا کمی مقاومت کرد اما با جمله ای که دخترک گفت ، کمی آرام گرفت :

_ نگران نباش میخوام آماده ات کنم !!!

بعد از ان صحنه ها به سرعت در نظر پرستو میگذشتند .

پرستو روی از تصاویر برگرداند .

تهوع اورترین صحنه ی زندگی اش را میدید!

دیگر نمیخواست ادامه ی فیلم را ببیند . هرچه که باید میدانست فهمیده بود . البته دیشب هم از دیدن رفتار بین متین و مجتبی تا حدودی به این موضوع پی برده بود اما تا این حدش را هم تصور نمیکرد !

دستش را به سمت دکمه ی پaos برد که صدای دخترک را شنید :

__ خوب دیگه فکر کنم آماده ای عزیزم .. بیا اینجا .

بلند شد و به سمت گوشه ای ترین نقطه ی اتاق رفت . دستش را پیش برد و پارچه ای را از روی چیزی کنار زد .

ظاهرا مجسمه بود !

به سمت مینو برگشت و با دستش او را فرا خواند .

مینو هم به همان سمت رفت و مقابل مجسمه ایستاد .

دخترک که مینو را نگران یافت . دستش را کشید و با گفتن " عزیزم نگران نباش درد نداره " او را به سمت مجسمه هل داد!

پرستو دقت بیشتری روی مجسمه کرد و از آن فاصله به خوبی نمیتوانست مجسمه را ببیند .

اما به خوبی صدای فریادی که از درد میکشید را میشنید .

مجسمه، شمایی از نیمه ی پایینی بدن مردان بود!

پرستو پیچیدن چیزی را در معده اش حس کرد . به سرعت از اتاق خارج شد و خود را به سرویس رساند و هرچه در معده داشت خالی کرد .

معده اش به شدت میسوخت . دستش را روی معده گذاشت و با فشار بر رویش سعی در کم کردن این سوزش کرد .

در اینه سرویس به خود نگاه کرد .

سوزش چشمانش هم به درد معده اش اضافه شده بود .

باور چیزهایی که دیده بود سخت بود . ان هم در مورد ادم هایی که او ساعتی در کنارشان گذرانده بود و با آنها رقصیده بود و به رویشان لبخند زده بود !

از سرویس که بیرون آمد . حتی نیروی این را در خود نمیدید که بتواند خودش را تا اتاقش برساند .

کنار درب نشست و زانوانش را در خود جمع کرد و گریست .

گریه کردن تنها راهی بود که میتوانست آرامش کند و بغض جمع شده در گلویش را از بین ببرد . علاوه بر امیدوار بود با این اشک ها تصاویر آنچه که دیده بود هم از مغزش پاک شود و رهایش کند!

اما هرچه که حق کرد تصاویر از ذهنش جدا نشدند و صداها از سرش پاک نشدند .

دور شدن پسرک و گریه های زجر اور مینو ...

تصویر دیگر دخترانی که در راهرو ایستاده بودند

تصویر خنده های بعضی از آنها و گریه های بعضی دیگر ..

حق هقش شدت گرفت .

باور اینها برای ذهن پاک و قلب صافش ، زیادی بود و از توانش خارج ..

برای او فقط خوبی بود و مهربانی ..

دنیايش خنده بود و شیطنت .. محبت بود و عشق .. دردش دوری بود و دلتنگی ..

دنیايش کوچک بود .

خالی از الودگی و کثیفی ..

دنیايش برای خودش بود . دنیايي که از باورهای خودش ساخته بود . دنیايي که از هرچه قشنگی پرش کرده بود .

اما حالا ...

حالا دنیايش ، دنیاى کوچکش پيش چشمانش ، رنگ باخته بود !!

فرو ريخته بود انگار ..

آن شب مهمانی خانه ی سرهنگ برگزار شد ؛ اما به جای آنکه در خانه ی سرهنگ باشد ، در ویلا برگزار شد .

سرهنگ و خانواده اش بعد از شنیدن خبر تب عصبی پرستو و عذرخواهی استاد بابت نرفتن ، مهمانی را به ویلا منتقل کردند که هم مهمانی اشنایی برگزار شود و هم دلیلی برای عیادت از پرستو باشد .

البته دلیل اصلی سرهنگ برای این دیدار تصمیمی بود که استاد گرفته بود .

استاد وقتی برای مهمانی خود را رسانده و پرستو را در حالی که مچاله شده روی زمین کنار سرویس پیدا کرده بود ، تصمیم قطعی خود را برای برگرداندن پرستو گرفته و به اطلاع سرهنگ رسانده بود . در طی این دوماه پرستو چندین بار دچار این شوک ها شده و این توقعی نبود که استاد از سرهنگ و پسر ها داشته باشد !

سرهنگ هم با شنیدن این خبر به سرعت خود را به آنجا رسانده و دلیل این شوک را برای استاد توضیح داده بود .

بعد از صرف شام ، دایه و مهری خانم مادر محمد ، بالای سر پرستو حاضر شده بودند و سعی داشتند تب دوباره بالا رفته ی پرستو را پایین بیاورند .

پرستو در خواب معصومانه تر به نظر میرسید و با وجود لپ های گل انداخته ، زیبایی اش صد چندان شده بود و مهری خانم را وادار میکرد که به پسرش حق دهد که عاشق این دختر باشد . خودش هم حس خوبی نسبت به او پیدا کرده به خصوص که دلیل این تب را هم از همسرش شنیده و به پاکی روح او ایمان پیدا کرده بود !

فاطمه هم به آرامی موهای دوست عزیزش را نوازش میکرد و خاطرات مشترکشان را دوره میکرد . او هم آن فیلم را دیده و تحت تاثیر قرار گرفته بود ، اما هرگز به اندازه پرستو آزار ندیده بود . شاید هم از فواید پدر سرهنگ داشتن و این شغل بود که از این دست اتفاقات تا حد پرستو ناراحت نشده و آرامش از کف نداده بود .

همه چیز در اتاق پرستو آرام بود اما در پایین و قسمتی از سالن که مردها نشسته بودند کاملاً متشنج بود !

سرهنگ توضیح میداد و پسرها توجیح میکردند و فقط یک جمله از زبان استاد میشنیدند " متاسفم من پرستو رو با خودم میبرم "

همه ساکت و مغموم شدند اما وضع محمد از همه ی آنها بدتر بود . سوزشی را در قلبش حس میکرد و حس کسی را داشت که سیخ تیزی را در قلبش فرو میبرند و خارج میکنند !!

سرهنگ ساکت شده بود و ناراحت و متفکر به استاد نگاه میکرد . البته تا حد زیادی به او حق میداد ولی حالا در این شرایط که نیاز شدیدی به پرستو داشتند این در پوست گردو گذاشتن دستشان ناعادلانه به نظر میرسید !! هرگز نمیتوانست کوتاه بیاید .

سرهنگ _ حالا دیگه دوست عزیز ؟ حالا که میدونی ما شدیدا به پرستو نیاز داریم ؟

استاد جو به وجود آمده را کاملا درک میکرد .

استاد _ میدونی که من همیشه بهت حق میدم. دو ساله دوتا از پسرهامو در اختیارت قرار دادم .. کمی مکث کرد:

_ با وجودی که میدونم و میدونی که چقدر براشون سخته و چقدر دارن از دوری ما اذیت میشن!

اخمی نامحسوس به نیش باز ساسان و امیرحسین کرد و ادامه داد :

_ اما مهم نیست .. چون من آموزششون دادم و مهمترین هدفشون رو خدمت به کشورشون تعریف کردم .. اما پرستو رو نه!

از اول هم بهت گفتم که پرستو رو برای این کارها آموزش ندادم !! هیچ کجا اسمش رو به عنوان سرباز نیاوردم ! ولی چون تو خواستی فرستادمش پیشت .

سرهنگ با ناراحتی گفت :

_ میدونم قبلا گفته بودی .. ولی حالا که آموزشش دادی و اون به خوبی داره از پس این کار برمیاد از من توقع نداشته باش بذارم ببریش!

حرف های جدیدی نبود که مطرح میکرد . قبلا هم این مسائل را بازگو کرده بود. حرف هایی که همه نشان از محبت بسیارش به پرستو داشت . اما در ادامه وقتی شروع به صحبت کرد شگفتی را در ساسان و امیرحسین برانگیخت :

_ اینا رو قبلا گفتم درست .. اما پرستوی من آماده نشده .. من هرگز اون رو مثل پسرهام آماده نکردم .. دفعه ی دوم هم که گذاشتم بیاد برای خاطر این پسرهام بود !!!

ساسان و امیرحسین همه وجودشان گوش شد و چشم .

_ فرستادمش تا اینا رو از دست ندی .. فکر نکن من چشمام رو بستم و رنج بچه هام رو نمیبینم ..اونو فرستادم تا این دوتا بتونن برات کار کنن .. که کمتر درد دوری رو تحمل کنن.

سرهنگ اگه دست من بودم ، پسرهام رو هم میبرد.

لبخند از روی لبهای ساسان و امیرحسین پاک نمیشد . غرق شادی شده بودند . تاکنون محبت استاد را تا این نزدیک حس نکرده بودند و حالا میدیدند و میشنیدند که استادشان که نه پدرشان ، اینگونه درباره ی رنجشان صحبت میکند و دردهایشان را میبیند و غرق لذت شده بودند .

سرهنگ سکوت کرده بود و به چهره ی ساسان و امیرحسین چشم دوخته بود . تاکنون حتی فکر این را نکرده بود که ممکن است بچه ها هم دلتنگ شده بودند. همیشه بلافاصله بعد از هر ماموریت ، ماموریت جدیدی برایشان در نظر میگرفت و حاضر نبود که از دستشان بدهد.

اما حالا ، درست زمانی که برای نگه داشتن پرستو میجنگید ، متوجه شده بود که باید برای نگه داشتن پسرها هم بجنگد .

_ اما من علاوه بر پسرهای به دخترت هم نیاز دارم استاد!

استاد اینبار سکوت کرد . چه میتوانست بگوید . کوتاه که نمیتوانست بیاد ، سرهنگ هم کوتاه بیا نبود ! از انطرف هم از لحظه ای بردن پرستو را مطرح کرده بود و بغض و ناراحتی در نگاه و لب های ساسان و امیرحسین دیده و حس کرده بود.

میدانست خسته شده اند و به همین نزدیکی به پرستو دلخوش کرده اند ! از ان طرف هم اخم های درهم محمد و حس مالکیتش که با نگاه خصمانه نثار استاد میشد ، دست و پاهایش را سست کرده بود . البته نه فقط به خاطر حس محمد ، بلکه به خاطر حس دو طرفه ی احتمالی بین او و پرستو بود .

بنابراین ترجیح داد فعلا سکوت کند تا خود پرستو هم در این تصمیم گیری یاری اش کند.

شام را که خوردن ، به اصرار دایه برای شب ماندند.

البته هیچ کس جز مهری خانم تمایلی به رفتن نداشت . فاطمه و سرهنگ که دل نگران از دست دادن پرستو و شکست عملیات بودند و محمد را هم که اگر میکشند از آن خانه و آن اتاق دور نمیشد.

پسرها پشت درب اتاق پرستو نشسته بودند تا مهری خانم خبری از احوال پرستو به آنها بدهد ! استاد داخل شدن به آن اتاق را برایشان ممنوع کرده بود.

محمد و امیرحسین دو طرف درب نشسته بودند و ساسان روبه روی آنها ! هر سه در افکار خود غوطه ور بودند . با آنکه این حالت چندین بار برای پرستو رخ داده بود ولی هنوز هم برایشان عادی نشده بود و تصاویر گذشته را در نظرشان تداعی میکرد .

پرستوی کوچک را که همراه عروسکش آمده بود و گریه میکرد و مادرش را میخواند !

مهری خانم از اتاق خارج شد و با دیدن پسرها خنده اش گرفت . در نظرش مانند کودکان آمدند که کنار درب چنبره زده اند و طلب مادر را میکنند!

کنار محمد زانو زد و به آنها که به صورتش چشم دوخته بودند لبخند زد .

_ خوبه نگرانش نباشین .. تبش اومده پایین ، فقط الان یکم ضعف داره، بیدار شده و داره سوپش رو میخوره .

لبخندی روی لب هر سه پسر آمد که خنده ی مهری خانم را عمیق تر کرد.

_ بلندشین ببینم خرس گنده ها! بلند شین برین بگیرن بخوابین که فردا کلی انرژی لازم دارین .. این استادی که من دیدم فردا اول وقت پرستو رو برمیداره و میره شما هم از خستگی بیهوش افتادین!

ساسان و امیرحسین با شنیدن این حرف بلافاصله از جا بلند شدند و به سمت اتاق هایشان به راه افتادند .

اما در بین راه ساسان با یک تصمیم انی به سمت پله ها رفت و تعجب همه را برانگیخت . اما دقایقی بعد که با سویچ استاد برگشت ، لبخند را دوباره به چهره اشان نشان داد . فکر خوبی بود ، اگرچه با این کار یک تنبیه درست و حسابی را به جان خریده بود ولی به نرفتن پرستو میارزید!

مهری خانم سری از تاسف تکان داد . فکر کرد که جوان های امروز واقعا چه کارها که نمیکنند!

از جایش بلند شد تا به اتاق پرستو برگردد که با صدای مغمومش پسرش برگشت :

_ ماما واقعا گفתי حالش خوبه ؟!!

مهری خانم کامل کنار محمد نشست و مانند او به دیوار روبه رو چشم دوخت . ظاهرا زمان آن رسیده بود تا با پسر عاشق پیشه اش صحبت کند !

_ پرستو توی خواب خیلی معصومه .

محمد لبخندی زد و خواست تایید کند که سریع لبش را گزید!

مهری خانم ادامه داد :

_ خیلی هم خوشگله.

لبخند از روی لب محمد محو نمیشد . مادرش داشت پرستو را تایید میکرد ، او دیگر چه میخواست.

_ اما تا اونجایی که میدونم هیچ کدوم از ملاک های تو رو نداره.

اخم روی پیشانی محمد نشست !

از وقتی پرستو را دیده بود به تنها چیزی که فکر نکرده بود ملاکش برای انتخاب همسر بود !

در ابتدا که فقط از دستش حرص خورده بود و وقتی هم که به خودش آمده بود ، حس کرده بود همه ی وجودش وابسته به اوست و همه ی کارهایش برایش مهم است.

مهری خانم کاملا متوجه حال پسرش بود ! با سیاست مادرانه ادامه داد :

_ کارهای ناراحتت میکنه . نمیکنه ؟!!

محمد سر برگرداند و به چهره ی مادرش چشم دوخت .

_ تقریبا هر روز از دستش عصبانیم ... طوری که دلم میخواد سرمو بکوبم به دیوار!

لباش رو بهم فشار داد و دوباره به روبه رو چشم دوخت و ادامه داد :

_ اما همش تا وقتی که به چشمام نگاه نکرده .. بلافاصله بعد از نگاهش اروم میشم ، انگار که هیچ وقت عصبانی نبودم ماما!

مهری خانم لبخندی به این اعتراف محمد زد ! گل پسرش عاشق شده بود.

احساس خوشایندی از این اعتراف در او به وجود آمد . مادر بود و همیشه ارزوی دیدن همچین روزی را داشت . به خصوص که محمدش همیشه گریز پای بود و از نام همسر هم فراری بود و ملاک های سنگین در انتخابش گذاشته بود!

اما همه ی این حس های قشنگ هم باعث نمیشد تا او مادرانه عمل نکند و پسرش را از آینده ای که در پیش دارد آگاه نسازد !

_ خیلی خوبه .. همسر خوب باید برای ادم آرامش بیاره .. اما یه چیز رو همیشه یادت باشه .. آگه یه روزی ، یه جایی از انتخابی که کردی پشیمان بشی حتی برای لحظه ای ، خیانت کردی! اول از همه به خودت بعد به این دختر !

از جایش بلند شد و روبه روی محمد ایستاد . آخرین جمله ی مادرانه اش را هم به زبان آورد :

_ خوب فکر کن .. بین وقتی که در طول روز عصبانیت میکنه ، از انتخابت پشیمون میشی یا نه؟! آگه شدی .. به خودت و اون خیانت نکن .. اگر هم نشدی که مبارکت باشه.

به اتاق پرستو رفت و محمد را با دنیایی فکر رها کرد . باید تصمیم میگرفت و به همه ی زوایای زندگی اش فکر میکرد و عشق را فقط ملاک خود قرار نمیداد !

پرستو حتی هنوز هم که مقابل استاد و سرهنگ نشسته بود ، نمیتوانست صحنه هایی را که دیده بود را هضم کند .

درک این مسئله سخت و از توان ذهن پاک و دست نخورده ی او خارج بود .

استاد سربه زیرنشسته بود و از نگاه کردن به چشمان غم زده و اشک آلود پرستو خودداری میکرد . او در این مورد خود را شکست خورده میدید ، چراکه فرزنداناش را برای رویارویی در زندگی های اجتماع آماده نکرده بود.

اینکه پرستوی کوچکش هیچ چیز از الودگی اطرافش را درک نکرده و حالا در رابطه ی مستقیم با آنها قرار گرفته بود ، باعث میشد خود را سرزنش کند .

اما از طرفی هم به خود بالیده بود و لبخند بر روی لبش نشسته بود وقتی که ، سرهنگ با لبخند گفته بود " بچه هات همه پاستوریزه هستن!" .

یکایک فرزندان او به جز شیطنت خطایی نداشتند.

سرهنگ هم لبخند از روی لبانش پاک نمیشد . پاکی این دختر را ستایش میکرد.

خیالش بابت عشق پسرش راحت شده بود و میدانست که محمد در زندگی آینده اش به این پاکی و خلوص نیت نیاز خواهد داشت .

ساسان و امیرحسین و محمد هم در جمع کوچک آنها حضور داشتند و هرکدام به نوعی در افکار خود غوطه ور بودند .

محمد در پی راهی برای نرفتن پرستو ،

ساسان و امیرحسین در فکر توجه محسوس استاد و دیده شدنشان توسط او بودند و نیروی مضاعفی که از این توجه نصیبشان شده بود !

اما خود پرستو فقط به دنبال پاسخ سوالات متعددی بود که در ذهنش رژه میرفتند .

سرهنگ هم به خوبی میدانست که پرستو به دنبال چه چیزی است . او هم خود را سرزنش کرده که چرا زودتر او را در جریان نگذاشته بود .

بنابراین خودش شروع کننده ی بحث بود و راه را برای پرستو هموار کرد .

_ پیرس پرستو جان هر سوالی که داری .

پرستو با این حرف سرهنگ لب هایش را باز کرد و تا همه ی ذهنش را خالی کند . اما شاید شرم حضور استاد بود و یا شرم اعمال زشتی که دیده ، سبب شد تا فقط بپرسد "چرا" و لب به هم بدوزد و نگاه از سرهنگ بگیرد .

سرهنگ باز لبخندی به این شرم زد و پاسخ چرایش را داد :

_ این قانون گروهشونه ..

اینکه پسرهای گروه نامزد خودش را در اختیار اون مجسمه که نمادشون هم هست ، بگذارند تا بکارتشون توسط اون از بین بره !

هنوز دلیلش رو نفهمیدیم ، اما خوب میدونیم که یه سازماندهی قوی دارن و به خوبی روی ذهنشون کار میکنند که همگی مرد و زن این مسئله رو به خوبی میپذیرند و حتی بعضی برای اجرای این رسم از ترمیم بکارت استفاده میکنند!

پرستو همچنان سربه زیر بود .

اما دلیل نیم بیشتر این سربه زیر اندوه فراوان قلبش بود .

سرهنگ _ من متاسفم پرستو جان .. میدونم که خیلی اذیت شدی .. ولی این ها واقعیت هایی بود که باید میدونستی به خصوص که ...

کمی مکث کرد و با نگاه به استاد ادامه داد :

_ اونا دارن به تو اعتماد میکنن و تو موفق شدی خیلی بهشون نزدیک بشی .. باید همه ی اینا رو میدونستی و ما هم راه بهتری جز نشون دادنش بهت پیدا نکردیم .

پرستو سری تکان داد و نشان داد که موضوع را درک میکند . ولی کاملاً ساکت بود و این سکوتش استاد را وادار کرد که بگوید :

_ اما دیگه نیازی نیست بهش فکر کنی .. چون ما برمیگردیم خونه .

پرستو به سرعت سر بلند کرد و با چشمان ملتمسش به استاد نگاه کرد . ان قدری در کلامش قاطعیت داشت که پرستو را دست به دامان التماس کند !

_ خواهش میکنم استاد اجازه بدین ادامه بدم .

استاد اما روی موضع خود باقی بود .

_ دیگه نه، تا همین جا هم زیادی تحمل کردم . تو وقتی با دیدن فیلم اونا به این حال افتادی .. وای به روزی که مستقیم با همچین گروه خطرناکی روبه رو بشی.

_ استاد .. چون حالم بد شده بذارین بمونم .. چون ناراحت میشم بذارین ادامه بدم و بقیه ی اونایی که ممکن حالشون بد بشه رو نجات بدم . حالا که میتونم بذارین ...

استاد با دقت به پرستو نگاه میکرد . هیچوقت تا این حد جدیت را در او ندیده بود . او هیچ وقت کاری را جدی نمیگرفت ، البته تا حدود زیادی هم حق داشت چرا که استاد شاید به طور جد به کاری وادارش نکرده بود .

سرهنگ که هم جدیت پرستو را دید و هم نرمش استاد را ، کلام را بدست گرفت و ادامه داد :
_ حالا که تا اینجا اومدیم اجازه بده ادامه بدیم .

پرستو هم گفت :

_ بله استاد ما خیلی پیشرفت کردیم . اونا منو قبول کردن . حالا من باید خودی نشون بدم .

استاد _ میخوای چیکار کنی ؟!

پرستو نیم نگاهی به سرهنگ کرد و گفت :

_ اونا نظرش بر این بوده که من میتونم برای گروهشون نیرو جذب کنم . خوب همین کار رو میکنم .

محمد که تا کنون ساکت بود به حرف امد .

_ نه ! این کار ممکن نیست . ما نمیتونیم ریسک کنیم . افراد پلیس شناسایی شدن و از مردم عام هم نمیتونیم استفاده کنیم .

سرهنگ و استاد به خوبی حرص را در کلام محمد حس کردند و فقط لبخند محوی زدند . اما پرستو اصلا متوجه نشد که با هیجان رو به او گفت :

_ چرا اتفاقا میشه .. من فکر اون جا رو هم کردم . من باید یه سری از افراد رو جذب گروه کنم که از سیاوش و سعید استفاده میکنم .

بعد پرسشی به استاد نگاه کرد :

_ میشه ؟!

استاد به هیجانش لبخندی زد و سر تکان داد .

پرستو هم با لبخند ادامه داد :

__ تازه فروغ هم هست . اون خیلی میتونه بهمون کمک کنه .

و به سرهنگ نگاه کرد و برای توجیح حضور فروغ توضیح داد :

__ اون یه روانشناس .. خیلی راحت میتونه با همه ارتباط برقرار کنه .. تازه زرنگ هم هست .

سرهنگ فقط خنده ای کرد و به پرستو که همه ی نقشه را در ذهنش طرح ریزی کرده بود و مهره ها را هم چیده بود ، نگاه کرد .

محمد اما بلند شد و با یک بیخشید جمع را ترک کرد !

هفته بعد پرستو چندین بار با مجتبی قرار گذاشته و بیرون رفته بودند .

هنوز باید اعتماد بیشتری را جلب میکرد ، اما این کار برای پرستو بسیار دشوار شده بود چراکه با هر بار بیرون رفتن با مجتبی حس تنفر در پرستو بیشتر برانگیخته میشد و این موضوع به خوبی در نگاهش نمایان بود . ولی انقدر حرفه ای بود که در رفتارش نمود پیدا نکند و مجتبی را حتی به شک نیندازد .

البته شاید پرستو همه ی این ها را از استاد داشت که عملا با آمدن بچه های گروهش ، رهبری را هم خود به عهده گرفته بود و با شناختی که از شاگردانش و پرستو داشت ، آنها را هدایت میکرد . این موضوع هم عجیب به مزاج سرهنگ خوش آمده بود .

وجود پسرها و شیطنت هایشان فقط نیاز به خود استاد داشت و رهبری بی نقصش !

سرهنگ هرگز نمیتوانست از پس ان اعجوبه های حرفه ای برآید !

سیاوش و سعید قرار بود ابتدا وارد شوند .

به این ترتیب که سیاوش عنوان یکی از اقوام دور پرستو را بگیرد و سعید هم نقش دوست صمیمی او را .

محلشنایی هم پارک تعیین شده بود .

پرستو و مجتبی در پارک قدم میزدند که متوجه دو پسر شدند که با صدا میخندیدن .

نوع راه رفتنشان گواه این بود که حالت عادی ندارند و احتمالا چیزی مصرف کرده اند . نوع لباس پوشیدنشان هم از نوعی بود که چشمان مجتبی را به برق بیاندازد و نفرت پرستو را تشدید کند .

با نزدیک شدنشان پرستو روبرگرداند و به مناظر پشت سر چشم دوخت .

و تا زمانی که مجتبی شروع به صحبت با پسرها نکرد رو برگرداند . لبخند محوش را خورد و به درایت استاد غبطه خورد ! هنوز خیلی مانده بود تا بتواند درایت استاد را بدست آورد . به یاد این افتاد که چه قدر سر این موضوع که باید روبرگرداند با استاد بحث کرده بودند و استاد یه کلام گفته بود که "مجتبی خودش وا میده .. شما کاری که گفتم بکنید ."

سعید و سیاوش هم به همین موضوع فکر میکردند و از لبخندشان کاملاً نمایان بود .

پرستو رو کرد به سیاوش تا باب شنایی را باز کند که یک باره شیطنت سعید گل کرد و جای خود را با سیاوش عوض کرد و شانس آورد که ان دو تا حدی حرفه ای بودند که این شیطنت در اصل قضیه تفاوتی ایجاد نکرد و مجتبی با چشمانی براق از این شنایی استقبال کرد و در دل به انتخاب صحیح خودش تبریک گفت .

و سعید هم بعد از ان مجبور شد کل مسافت تهران تا کرج را بدود !

همه چیز به خوبی پیش رفت و سیاوش و سعید به چند مهمانی دعوت شدند و گروه جدید ارش و ارمین بودند که قرار بود هر یک به طور جداگانه با پرستو ارتباط برقرار کنند .

اینکه پرستو با همه آنها از قبل شنایی داشته باشد اصلاً منطقی به نظر نمیرسید .

شنایی اش با ارمین از طریق تصادف خیابانی بود و با ارش کیف ربایی

قرار بر این شد که پرستو و ارمین با تصادف کنند و پرستو بعد از یک دعوای حسابی با مجتبی تماس بگیرد ، در حالی که در نزدیکی ها محل قرارش هستند و احتمالاً مجتبی از دور شاهد همه چیز خواهد بود .

نزدیک محل قرار که شدند پرستو با مجتبی تماس گرفت و در حین رانندگی به او اطلاع داد که در نزدیکی های پارک است و به طور عمد اشاره کرد که از چه سمت به انجا می رود .

ارمین هم با نزدیک شدن پرستو ماشین را به راه انداخت و از سمت کمک راننده ضربه ای به ماشین وارد کرد .

پرستو از شدت ضربه ای که اصلاً جزو برنامه نبود لحظه ای گیج شد ، اما درست وقتی که حالت طبیعی را پیدا کرد با عصبانیتی واقعی از ماشین پیدا شد و به قصد کشت به ارمین حمله کرد .

برای ارمین شناخت حالت های پرستو اصلا کار مشکلی نبود و او به خوبی میدانست که پرستو اکنون تا حد عصبانیت و قصد کشتن او را دارد .

در حالی که به سختی خنده ی خود را کنترل میکرد از ماشین پیاده شد و سعی کرد حالت عصبانی به بگیرد . اما خوب پرستو هم ، پرستو بود و قبل از اینکه ارمین به خود بیاید مشت محکمی را بر روی چانه اش فرود آورده بود!

ارمین شاکی شده بود و پسر ها که از دور شاهد ماجرا بودند میخندیدند !
و استاد که در فکر تنبیه مناسب برایشان بود .

پرستو و ارمین به شکل کاملاً طبیعی و واقعی ! درگیر بودند و منتظر دخالت مجتبی .

همه چیز به خوبی پیش میرفت و مجتبی در حال دویدن به سمت پرستو بود که ناگهان پیش بینی ها غلط از آب درآمد و پلیس راهنمایی و رانندگی مقابلشان ظاهر شد !!

ارش هم قرار بود در راه کیف پرستو را که مسعود ، یکی از افراد نیروی پلیس میدزد ، پس بگیرد و پرستو را نمک گیر کند و باب اشنایی را با او آغاز کند .

پرستو با مجتبی قرار گذاشته و کنار خیابان به انتظار او ایستاده بود . قرار بود مسعود به محض نزدیک شدن مجتبی به سمت پرستو برود و کیفش را بدزد و ارش هم بعد یک درگیری کوچک کیف را پس بگیرد .

اما درست بعد از نزدیک شدن مجتبی به پرستو یک دزد واقعی به پرستو نزدیک شد و کیفش را ربود و پرستو و مسعود را که به هم نگاه میکردند ، سردرگم کرد . تازه وقتی که صدای فریاد های ارش آمد آن دو به خود آمدند و برای کمک به او که با آن دزد ها که دو نفر هم بودند درگیر شده بود و در شرایطی که نمیتوانست از فنون تخصصی اش هم کمک بگیرد!

بدین ترتیب طبق نقشه های استاد ! پرستو با ارمین در اداره ی پلیس آشنا شد و با ارش در بیمارستان

و مجتبی را وادار کرد که با خود بیاندیشد " حتی دعواهاش هم ادم رو جذب میکنه !! "

همه چیز به خوبی پیش میرفت . مجتبی هم بلافاصله بل را گرفته بود و از آن به نحو احسن استفاده میکرد .

چندین جلسه ی توجیحی برای تازه واردین گذاشته و در حال شستشوی مغزی انها بود . جلساتی که از هیچ چیزی در ان برایشان کم نگذاشت تا به خوبی جذب کند. از مرغوب ترین نوشیدنی ها گرفته تا تفریحات ج . ن . س . ی و صحبت های س . ی . ا . س . ی مابانه و تلقین تفکرات جوان پسند.

و در اخر هم مهمانی ها و اشنایی با با گروه و نشانه های مخصوصش.

در این بین هم البته ، شاگردان استاد کم نگذاشتند !

از بردن عقرب در مهمانی و انداختنش به جان پرستو گرفته تا زیر پایی به خدمه ها و قطع برق و ریختن داروی ملین در مشروب ها!

همه کاری کردند و تنبیه شبانه به همراه خنده های شادشان را به جان خریدند .

تا جایی که دایه شب های بعد از مهمانی ، مهمان خانه ی سرهنگ میشد و خود را از شب زنده داری نجات میداد .

اما با همه ی این شیطنت ها انقدر موفق و در گروه خودی نشان داده بودند که سرهنگ هم همپایشان شده بود و با انها میخندید و از استاد برایشان طلب بخشش میکرد .

اما به همان اندازه ی نزدیکی سرهنگ به بچه ها ، محمد از انها دوری میکرد !

پرستو هرچقدر هم که تغییر کرده بود و مراعات بیشتری در مقابل پسر ها میکرد ، باز هم در نظر محمد ، ایده ال نبود و این موضوع بعد از صحبت های مادرش بیشتر ازارش میداد . اینکه او با همه ی این تفاوت ها باز هم در نگاهش محبوب باشد و البته محبوب بماند ، برایش جای سوال داشت ! اینکه ازدواج با پرستویی که در جمع پسر ها با ایده ال هایش جور در نیاید و نامناسبش میداند و در خلوت محبوب دل ، درست است ؟! ...

سوال بود وجواب میخواست . انقدری منطق سرش میشد که بداند باید به طور جد به این سوال بیاندیشد و بداند جواب چیست ؟!

سوالاتی که وادارش میکرد دوری کند و سنگینی نفس هایش را به جان بخرد !

کمرنگ شدن حضور محمد برای پرستو، حتی با وجود پسرها هم به چشم میامد و به فکر میانداختش!

اینکه فقط ساعتی از روز را برای انجام کارها و هماهنگی میان پسرها به خانه میامد و بقیه روز را به خانه ی خودش میرفت برای پرستو غیرقابل تحمل شده بود. به خصوص که علنا هم به بی توجه شده بود و در کارهایش دخالت نمیکرد!

شاید همین دلیل باعث شد دعوت فاطمه را به خانه اشان بی چون و چرا بپذیرد.

تونیک ابی استقلالی! را با جین سفیدش پوشید و موهایش را صاف کرد و دورش ریخت. به قول دایه نامحرمی در خانه اشان نبود و او میتواندست راحت بگردد!

مانتوی طوسی را روی تونیکش پوشید و روسری مشکی کوتاهش را با کفش های عروسی مشکی اش هماهنگ کرد و آماده منتظر دایه نشست!

لبخند از روی لبش پاک نمیشد.

دیدن محمد برای چند ساعت به حد کفایت برایش هیجان داشت. دیدن مادر محمد هم هیجانش را بیشتر میکرد او را فقط دقایق کوتاه دیده بود و آن هم در شرایطی که اصلا حال خوبی نداشت! دایه ولی آرام بود به حد کافی مهری خانم را دیده و به خانه اشان رفت و آمد کرده بود.

ولی حال پرستو را به خوبی درک کرده بود و تا رسیدن به منزل انها حرفی نزد. اگرچه که دلش میخواست ساعتها برای پرستوی کوچکش حرف بزند و راهنمایی اش کند و راه و رسم رفتار با اقوام شوهر را یادش دهد. اما هنوز از محمد و خواستنش مطمئن نبود و نگران عواقب روحی پرستو بعد از این رابطه بود. به خصوص که تا حدی هم از صحبت های محمد با مادرش را هم شنیده بود!

وارد خانه ی سرهنگ که شدند، محمد که خود برای آوردن انها داوطلب شده بود مستقیم راه اتاقش را در پیش گرفت.

با وجود همه ی دلتنگی هایش هنوز تصمیمش را برای دوری از پرستو عوض نکرده بود. به خصوص که مهری خانم هم با دعوت از دختر عمو و عمه اش به خانه عملا او را در اتاقش زندانی کرده بود.

مهری خانم اما نیت دیگری از این دعوت داشت . میدانست که محمد در حال فکر کردن به حرف هایش هست و راه سختی برای انتخاب دارد . به همین دلیل هم از مهتا و ساجده خواسته بود که چند روزی را مهمان آنها باشند .

میخواست مادری کند در حق پسرش و نمونه های عملی را در اختیارش بگذارد تا انتخابش را راحت کند . حالا هم که فاطمه با دعوت پرستو به این نقشه اش کمک کرده و محمد را در معرض مقایسه قرار داده بود .

پرستو هم بعد ورود به خانه و دیدن مهمانان مهری خانم ، متوجه جو سنگین خانه شده بود . قرار گرفتن در مقابل دخترانی که از پوشش چادر استفاده میکردند در برابر او که تونیک و جین به تن داشت ، سختی نداشت و معذبش میکرد . طوری که تصمیم گرفت شال را از روی سرش بردارد و با همان بنشیند .

فاطمه که چند وقتی میشد با عصا میتوانست راه برود ، همه ی سعی اش را میکرد که پرستو را از این حال درآورد . جدای از اینکه محمد خیلی سفارشش را کرده ، خودش هم چند وقتی را در کنار پرستو زندگی کرده بود و به خوبی حالاتش را میشناخت . سکوت او نشانه ی خوبی نبود ، پس سعی میکرد به حرف بگیردش !

بر روی مبل های پذیرایی نشسته بودند و فاطمه از فیزیوتراپی رفتن هایش میگفت و سعی میکرد با حرف از دایه و پرستو پذیرایی کند . مهتا و ساجده هم که با وجود مشکل پای فاطمه ، راهی برای نشان دادن خود پیدا کرده بودند و حاضر نبودند از دستش دهند . بنابراین جدال سختی را برای بدست آوردن محمد ، بین خود ایجاد کرده بودند .

این درحالی بود که آنها حتی پرستو را رقیب خود نمیدانستند !

مهری خانم هم با دیدن تلاش آنها لبخندی زد و به جمع مهمانانش پیوست و میدان را در اختیار ان دو قرار داد .

با پیوستن مهری خانم ، دایه هم به حرف آمد و مشغول صحبت کردن شد . اما پرستو همچنان سکوت کرده بود به دو دختر مقابلش خیره شده بود .

بغض بدی گلویش را گرفته بود و هر چه بیشتر به آن دو نگاه میکرد ، به حجمش هم اضافه میشد . مهتا دختری با پوست سبزه ولی با نمک بود و چشم و ابروی مشکی اش زیبایی را به هر بیننده القا میکرد .

ساجده هم قد بلندی داشت و اندام متناسبش حتی با وجود چادر سپید با گلهای صورتی اش نمایان بود . به خصوص که رنگ صورتی به خوبی بر روی پوست سپیدش نشسته و صورتش را مهتابی کرده بود .

هر دو دختر با وجود چادری که بر سر داشتند با ظرافت مشغول پذیرایی بودند و با هر بار خم و راست شدن در مقابل آنها برق تحسین را در چشمان مهری خانم پررنگ میکردند و بغض در گلوی پرستو را بزرگ تر.

محمد که از اتاقش خارج شد ، حال پرستو عجیب خراب تر شد . گویی با دیدن محمد به خاطر آورد که محمد کیست؟!

محمد همان کسی است که از پرستو خوشش نمی آمد و هیچ وقت کارهای او را تحمل نمیکرد .
محمد کسی است که از نوع پوشش او ایراد میگرفت و هرچه او تلاش میکرد باز باب میل او نمیشد ..

چشم از محمد گرفت و به مهتا که چای مقابلش گرفت خیره شد . چادرش حتی لحظه ای کنار نمیرفت . لبخندی که محمد بر لب آورد، پوزخندش را پررنگ کرد . خودش را در تیشرت استین کوتاه سفیدش با مارک نایک و شلوار مشکی نایکش تصور کرد . در حالی که موهایش را پریشان دورش ریخته و در حال دویدن به سمت ساسان است .

او هیچ وقت در نظر محمد پسندیده نبود که اینگونه لبخندش را نثار او کند !

مهری خانم هم متوجه حال بد پرستو شده بود . ناراحت کردن پرستو هرگز هدفش نبود . اما این جزیی از واقعیت زندگی محمد بود و او باید مادری میکرد . مادری میکرد و نشانش میداد تا محمد را هیچوقت پشیمان نبیند و حسرت بخورد که چرا راه را نشانش نداده و چشمانش را باز نکرده .

البته نگران پرستو هم بود که میخواست از محمد دورش کند . چراکه معتقد بود دو نفر علاوه بر خوب بودن باید به هم بخورند تا مکمل هم باشند . شاید پرستو مکمل شخص دیگری بود !
محمد اما متوجه پرستو نبود .

مجبور سرش را پایین نگه دارد تا کمتر متوجه دلبری های دور و برش باشد . و هم اینکه با نگاه کردن پرستو ریاضت های چند روزه اش را خراب کند !

بعد از نهارى که پرستو هیچ چیزى از طعم ان نفهمید باز جمع را ترک کرد و خلوت اتاقش را ترجیح داد .

خودش هم چیزى از نهار نفهمیده بود بس که مادرش گفته بود " همتا مادر برای محمد ماست بذار " "محمد مادر برای ساجده غذا بکش " " ساجده مادر اون قیمة رو بذار پیش محمد .. بچه م داره خالى میخوره "

انگار محمد مهمان است و بقیه همه میزبان او .

بعد از نهار هم دخترا ،سریع دست به کار شدند و ظرف ها را با وجود ماشین ظرفشویی با دست شستند ! میز را تمیز کردند . غذاهای اضافه را جابه جا کردند . گاز را شستند و آشپزخانه را تمیز تر از قبل به مهرى خانم تحویل دادند !

دایه و مهرى خانم که برای استراحت به اتاق رفتند . فاطمه هم دست پرستو را کشید به اتاقش برد . باید دلیل این سکوت پرستو را کشف میکرد . پرستوى آرام اصلا به مذاقش خوش نیامد !

اما همین که وارد اتاق شدند . ساجده هم با ظرف میوه وارد شد و فرصت هر گونه پرسش را از فاطمه گرفت .

ساجده ظرف میوه را روی میز کامپیوتر فاطمه گذاشت و چادرش را از سر برداشت و تا کرد . بلوز استین بلند یشمی به همراه جین مشکی به تن داشت که پاهای خوش تراشش را به خوبی نشان میداد . اما همه ی این زیبایی ها در نظر پرستو در مقابل خرم موهایش هیچ بود . موهایی که تا کمر بلندی داشت و خرمایی رنگ بود !

پرستو حتی موهای مشکی و ارایش شده ی مهتا را هم پسندید و در دل به مهرى خانم حق داد که با دیدن این دختران لبخند به لب آورد .

مهتا دانشجوی پزشکی بود و ساجده علوم حوزوی میخواند.

و خودش که دانشجوی انصرافی کامپیوتر بود و بهترین توانایی اش بالا رفتن از روی دیوار های صاف بود !

تا غروب که در اتاق بودند . ساجده و مهتا کل کل کردند و فاطمه به هردوی آنها خندید . پرستو هم به آنها خیره شد و مدل خنده های بی صدایشان را در ذهن ثبت کرد !

فاطمه هم که انگار به دلیل پرستو پی برده بود ، بیشتر سر به سرشان می گذاشت تا شاید پرستو احساس راحتی بیشتری کند . اما این هرگز ممکن نبود . پرستو تمام مدت زندگی اش با محمد را در سر میپروراند و مدل رفتار کردن خودش و ایراد گرفتن های محمد در سرش زنده میشد !

غروب وقتی که دخترها برای آماده کردن عصرانه ی مهری خانم و صد البته محمد از اتاق خارج شدند . پرستو همچنان دمغ بود و فاطمه نگران حال او . ولی این بار با وجود تنهایی اشانه نمیتوانست کلامی بر زبان آورد . حدس زدن دلیل ناراحتی او ، گویی دهانش را بسته بود !

بنابراین از پرستو خواست که کمی استراحت کند و خودش از اتاق خارج شد تا شاید بتواند از مادرش کمک بگیرد !

دقایقی بعد فاطمه وارد اتاق شد و پرستو را آماده ی رفتن دید !

اخم هایش را در هم کرد و به او خیره شد . ناراحتی از سر رویش میبارید و به راحتی میشد تشخیص داد که خود را شکست خورده میداند . ان هم در مقابل چه کسانی ؟! دخترانی ظاهر بین و خود رای که فقط ظاهر خوبی دارند و باطنا به مانند میوه ی کرم خورده بودند که ظاهری زیبا دارد ! فاطمه هرگز نمیتوانست پرستو را با آنها قیاس کند . هرچند که اوایل از ظاهرش حرص میخورد اما به مرور که با باطن پاکش آشنا شد ، دیگر به چشمش بد نمیامد .

با حرص و از میان دندان های کلید شده اش به او که در حال پنهان کردن موهایش داخل شال بود ، غرید :

– میشه بگی چرا داری فرار میکنی ؟!

پرستو با صورت درهم و چشمان غم بارش ، سوال گونه نگاهش کرد.

فاطمه هم به خوبی درک کرد که ادامه داد :

– میگم چرا باید در مقابل اون دو تا کم بیاری و بخوای میدون رو خالی کنی .

پرستو یک لبخند تلخ زد و با صدایی که غم درونش را نشان میداد گفت :

- من هیچ وقت توی میدون نبودم .

فاطمه لب هایش را محکم بهم فشرد .

به سمت در رفت که با صدای فاطمه متوقف شد .

فاطمه _ تو حق نداری که کم بیاری .. حداقل به خاطر اونی که بیرون منتظرت نشسته و تو نبودی بال بال میزنه باید بجنگی .

پرستو برگشت لبخند روی لبش را به فاطمه نشان داد . لبخندی که بیشتر از خوشحالی، غم را به دلش مینشانده !

پرستو _ من هیچ وقت ، کسی نبودم که اون میخواد و میپسندد !

عقب گرد کرد و بی توجه به حرص خوردن های فاطمه از اتاق خارج شد و به سمت پذیرایی رفت . قبل از همه مهری خانم متوجه اش شد .

مهری خانم _ اِ پرستو جان چرا لباس پوشیدی مادر ؟!

محمد که تا آن لحظه سربه زیر نشسته بود و به صحبت های اهسته ی ساجده گوش میداد ، به سرعت سر بلند کرد و به او چشم دوخت .

پرستو لبخند توی اتاقش را تکرار کرد و بهانه آورد که کاری برایش پیش آمده و باید برود . بعد هم با نگاه از دایه خواست که همراهی اش کند .

دایه که او هم تمایلی برای ماندن بیشتر نداشت از جایش برخاست که با قسم مهری خانم دوباره مجبور شد که بنشیند :

- تو رو خدا بشین دیگه ..

عذاب وجدان داشت و با دیدن چهره ی پرستو عذابش بیشتر هم شده بود . حالا حس میکرد با رفتن آنها عذابش بیشتر خواهد شد .

اما دایه هم حال خوبی نداشت . او هم عذاب داشت . در این چند ساعتی که در کنار آنها سپری کرده بود ، مدام خود را به خاطر اصرار بی جایش در مورد محرمیت پرستو و محمد ، سرزنش میکرد . حس مادری را داشت که با دست خود ، دخترش را بدبخت کرده .

نگاه کنجکاو پرستو به آن دو دختر و نگاه تحسین کننده ی مهری خانم ، از صبح عذاب روحی اش را صد چندان کرده بود .

مهری خانم _ خوب عزیزم ، با محمد برو به کارت برس بعد بیا دیگه .. منو دایه هم تازه به کار خودمون میرسیم .

واقعا نمیخواست بماند . از آن روزهایی بود که دلش هوای اغوش استاد را کرده بود و نوازش های ساسان و امیر حسین را ..

دلش میخواست برگردد به اغوش برادرانش و در کنار آنها نفس بکشد . جایی را میخواست که با همه ی ضعف هایش ، خواهانش هستند .

تشکر کرد و خواست به دایه بگوید که "تو بمان و من میرم " که بلافاصله فاطمه از اتاق خارج شد و رو به پرستو گفت :

_ باشه پرستو جان حالا که مامان میگه نرید ، نمیریم . میذاریمش برای صبح ، فکر کنم اینجوری ام بهتر باشه .. صبح ها خلوت تره .

پرسو با تعجب نگاهش میکرد. هنوز متوجه منظورش نشده بود که کشیده شدن دستش توسط فاطمه همراه شد با خوشحالی مهری خانم که میگفت :

_ اره مادر اینجوری بهتره .. شب اینجا بمون .. صبح با هم میریم خرید .

بعد هم به سرعت بلند شد و تا تدارک شام را ببیند . که البته با خواهش دخترها از این مسئولیت هم شانه خالی کرد و به جمع دوستانه اش با دایه پیوست .

ساعتی بعد در اتاق فاطمه نشسته بودند و به دستورات فاطمه و نقشه های احمقانه ی پرستو میخندیدند .

پرستو میگفت که باید برود و شام درست کند و دست پختش را به مهری جون نشان دهد و فاطمه میخندید و میگفت "خوبه فقط قبلش به اورژانس زنگ بزن " و پرستو بغ میکرد و به سمتش حمله میکرد و مشتش را در بازوی او فرود میآورد !

فاطمه هم جز اعصایش وسیله ی دفاع دیگر نداشت !

با صحبت هایی که فاطمه کرده بود ، تصمیم گرفت شانسش را امتحان کند . اما راهی به ذهنش نمیرسید . او حتی اگر هم میخواست نمیتوانست مانند دختران دیگر باشد . فاطمه هم قصد نداشت پرستو را وادار به تغییر کند و اعتقاد داشت که محمد باید همین پرستو را بپذیرد و اگر در فکر تغییر شکل دادن اوست باید برای همیشه از ذهنش حذفش کند !

پرستو هرگز حجاب ساجده را نمیگرفت و هرگز متانت همتا را پیدا نمیکرد . پرستو ، پرستو بود و پرستو میماند ! که البته ارزش برادرش را هم خیلی بیشتر از این دختران ظاهر باز میدانست .

پرستو سرزنده بود . پرستو محمد خشک را به وجد میآورد . پرستو مکمل محمد بود .

فاطمه پرستو را که بغ کرده دید ، جرقه ای در ذهنش زده شد . به هر حال او هم کمی شیطننت در وجودش داشت و البته کمی حرص هم از محمد داشت که دلش میخواست تلافی کند و چه زمانی بهتر از حالا!

با " یافتم " بلند بالایی که گفت توجه پرستو را به خود جلب کرد و بعد هم چیزی را در گوشش زمزمه کرد . زیاد مطمئن نبود که موش های دیوار فعال نباشند !

پرستو ابتدا تعجب کرد ولی بعد از دقایقی لبخند به لب آورد و ایده ی فاطمه را تایید کرد !

محمد صندلی مطالعه اش را نزدیک در گذاشته بود و به صدای خنده های پرستو و فاطمه گوش میداد . دلش کمی آرام گرفته بود . امروز بعد از مدتها فرصت داشت پرستو را ببیند اما با دیدن مهتا و ساجده حالش گرفته شده و مجبور بود که از او فاصله بگیرد .

از دست مادرش رنجیده بود و میدانست که همه چیز زیر سر او است .

اما غروب با دیدن پرستو که با حالی خراب میخواست خانه ی آنها را ترک کند ممنون مادرش شده که او را نگه داشته و از رفتنش جلوگیری کرده بود . پ

انقدری از پرستو شناخت داشت که بداند امشب پرستو اگر میرفت حتما در اتاق ساسان یا امیرحسین میخوابید . حتی فکر کردن به ان هم حسادتش را بر میانگیخت!

صدای خنده ی پرستو که قطع شد . پشت میزش برگشت و مشغول کارش شد . گویی با خنده های پرستو ذهن او هم آزاد شده بود .

اما دقایقی بعد با شنیدن اهنگی که به شدت از آن نفرت داشت از بیرون ، متعجب و کمی عصبانی از جایش برخاست و به سمت بیرون رفت .

پرستو با موهای باز و افشان شده روی بازویش مقابل مهری خانم و دایه ایستاده بود و همزمان با اهنگ خودش را تکان میداد . فاطمه هم با عصا کنارش ایستاده و با آهنگ خود را تکان میداد و همراهیش میکرد .

ابرو به من کج نکن

کج کلاخان یارمه ..

خوشکلم و خوشکلم !

دلها گرفتارمه ...

دست به کمرش برد و کمی هم خودش را به سمت راست متمایل کرد .

یکه زنو یکه سوارم

هیچ کجا رقیب ندارم

عاشق اسب سپیدم

دختری چابک سوارم .

دستش را لابه لای موهایش فرو کرد و همراه چرخشش ، قری هم به گردن داد .

گیسو نگو کمند والـا

چین و چین و بلند والـا

قصد ادامه دادن داشت که با صدای محمد برگشت .

چشمامو تو اون چشات

وقتی خمار میکنم

دل اگه سنگم باشه

اونو شکار میکنم

محمد _ پرستو ———— و؟؟ چیکار میکنی؟؟

پرستو هم برگشت و به آرامی طوری که فقط محمد بشنود گفت :

_ هیــــــــــــس !! دارم برای مادرت دلبری میکنم .

محمد _ چیکار میکنی؟!

پرستو گردن خم کرد و لبخند زد .

محمد هم از خود بی خود شده ، در مقابل چشمان بهت زده ی مادرش و دایه و متعجب دخترها
پرستو را در اغوش کشید و برای نازش ، نیاز شد .

_ وروجــــــــــــکم

پرستو را در اغوش گرفته بود و میچرخید و به این میاندیشید که چقدر دلش ضعف میروود برای
این دختر که ظاهرا هیچ شباهتی با معیارهایش ندارد و باب میل دو سال پیشش نیست .

بوسه بر پیشانیاش که مینشانند، به این میاندیشید که در این چند روز حتی لحظاتی را هم به نبود
پرستو فکر نکرده بود .

پاهای پرستو که به زمین رسید . فاطمه از خنده منفجر شد و مهری خانم به خجالت پسرش
لبخند زد .

محمد هم با نگاهی از خجالت فاطمه درآمد و نشان داد که میداند همه ی آتش ها از گور
اوست که بلند میشود !

مهری خانم تقریبا میدانست که انتخابش را کرده و حالا با همه ی مخالفت هایش خوشحال بود
که انقدر علاقه در وجودش نهفته دارد که هرگز پشیمانیش نکند !

دایه لب گزیده بود و برای پرستو که روی مبل مقابلش نشست ، پشت چشم نازک کرد و خط و
نشان کشید !!

ساجده که به سرعت در آشپزخانه گم شد و مهتا که به طور واضح قهر کرده و راه اتاق را در
پیش گرفت .

دایه که قصد اتاق پرستو را کرد ، مهری خانم هم به اتاق محمد رفت .

محمد بر روی تختش دراز کشیده بود که با دیدن مهری خانم نیم خیز شد .

مهری خانم _ راحت باش پسرم .

لبخند به لب داشت و این محمد را آرام تر از قبل می کرد .

مهری خانم _ خوب چه خبر گل پسرم ؟

محمد لبخند شرمگینی زد و سر تکان داد .

مهری خانم هم به چهره ی گل انداخته ی محمد ، لبخند می زد . چهره ی محمد را شادی پر کرده بود و انرژی از همه ی بدنش ساطع میشد .

او هم آمده بود تا اتمام حجت کند . دستی بر روی لبخند پسرش کشید و پرسید .

مهری خانم _ میدونی که چیکار کردی ؟!

محمد فقط به مهری خانم نگاه کرد . طوری که شاید بتواند از ذهن مادرش بخواند که چه در سر دارد .

مهری خانم ادامه داد :

- از کاری که داری میکنی مطمئنی دیگه؟! اینقدر که هیچ وقت پشیمونی توی چشمت نیاد ؟
منتظر به محمد چشم دوخت .

محمد هم نفسی تازه کرد و با شرم نگاه از مادرش گرفت و جواب داد :

- من فقط میدونم که بدون اون نمی تونم ...

سر برگرداند و ساکت شد . و ندید لبخند پر از شادی مادرش را .

نفس عمیقی گرفت و ادامه داد :

- میدونم که به نظرتون کامل نیست .. ولی خیلی عزیز!

شرم کرد و نگفت که " خیلی دوستش دارم " و " برای داشتنش هر کاری میکنم "

مهری خانم هنوز ساکت بود ، ولی محمد هم ظاهرا دیگر قصد توضیح نداشت .

مهری خانم با یک " خیلی هم عالی " که زیر لب گفت از جا برخاست و گفت :

- خوب حالا باید برم گند های پسر رو جمع کنم .

و با طنز ادامه داد :

- پسر ی بی حیا خجالت نمیکشه توی جمع دختره رو بغل میکنه و قربون صدقه اش میره .

محمد با صدا خندید و توی دلش برای مادر توضیح داد که " باور کن من در مقابلش همیشه بی اراده ام "

- ببند نیشته !! جواب مادر جون رو خودت باید بدی هااا بهت بگم .

بعد در حالی که گویی با خود حرف میزند ادامه داد :

- وای جواب خواهرمو چی بدم .. منو میکشه بفهمه دختره رو بهت محرم هم کردیم و چیزی بهش نگفتیم .. وای من ...

و با صدای بلند تری گفت :

_ نخذ خیره سر .. اصلا معلوم نیست مادر و پدر بزرگ پرستو باهات موافقت کنن .

محمد واقعا خنده اش را خورد . از سخت گیری های پدر بزرگ پرستو خبر داشت .

مهری خانم با دیدن قیافه ی درهم محمد بلند خندید و گفت :

_ قربون نگرانیت برم من .. ناراحت نباش گل پسر ، قبولت میکنن .

و با غروری مادرانه ادامه داد :

_ مگه چی کم داری ؟!

محمد باز هم لبخندی زد که نگرانی در آن مشهود بود !

_ من برم .. برم کمی دایه رو بیزم که با این گندی که تو زدی ، معلوم نیست اصلا دختره رو بهت بده

محمد هم به لحن مادرش بلند خندید.

در اتاق مقابل دایه مشغول سرزنش دخترک کوچکش بود و به تربیت خودش خرده میگرفت .

دایه _ من به تو این چیزها رو یاد داده بودم؟! این جفنگ بازی ها رو؟!!

پرستو سر به زیر انداخته بود .

دایه ادامه داد :

-||| دختره برگشته میگه

و ادا درآورد که :

- دارم برای مامانت دلبری میکنم .

و پرستو علاوه بر این که به سختی خنده اش را میخورد به این فکر میکرد که دایه چگونه میان
ان همه صدای بلند اهنگ ، صدایش را شنیده است؟!!

دایه با دیدن خنده ی ریز پرستو طوفانی شد و با صدایی که سعی میکرد بلند نشود ، گفت :

دایه _ راه بایدم بخندی .. تو نخندی کی بخنده .. به تو که چیزی نمیگن .. ابروی من بدبخت
رفته ..

بعد هم روی زمین نشست و سرش را بین دستش گرفت .

پرستو به سرعت از روی تخت فاطمه پایین آمد و مقابل پای دایه زانو زد که لحن دایه اتشش
زد :

- میگن این مادرش که هیچی یادش نداده ..

و دیگر چیزی نگفت و پرستو را در آتش افتاده به جانش رها کرد تا از خاکسترش پرستویی
دیگر را متولد کند .

بی صدا وارد حیاط شد و به آرامی زبانه ی درب را کشید . اما خوب ساعتی از نیمه شب گذشته بود
و توقع باز بودن درب حیاط کمی خوش بینانه به نظر میرسید.

کمی به اطرافش چشم دوخت و در آخر هم از دیوار کناری اویزان شد و خود را به سمت بالا کشید
. اما همین که برگشت تا از پشت پاهای خود را روی زمین بگذارد ، چشمش به محمد افتاد که
دست به سینه پایین دیوار ایستاده بود و متفکر به پرستو چشم دوخته بود!

به آرامی پایین آمد و به انتظار محمد که درب را با کلید باز میکرد ایستاد .

محمد به آرامی ، با کمترین صدای موجود ماشین را خلاص کرد و بدون اینکه روشنش کند به سمت بیرون هلهش داد .

در سکوت درب جلو را برای پرستو باز کرد و منتظر سوار شدنش شد .

خودش هم بعد بستن درب حیاط سوار شد و باز هم در سکوت به رانندگی پرداخت .

از وقتی که پرستو ابتدا عزم رفتن کرده بود و بعد هم برای شام حاضر نشده بود ، این لحظه را پیش بینی میکرد و تقریباً مطمئن بود که پرستو شب را به آرامی سپری نخواهد کرد .

اینکه پرستو ناراحت باشد و هوای اغوش استاد و برادرانش را نکند ، ان هم وقتی که در نزدیکی اش باشند ، تعجب اور بود !

اما او این بار نمیخواست پرستو را به کسی بسپارد .

همه ی وجودش فریاد میزد و میخواست که مامن پرستو باشد و لبریز شدن از حس بودن .

و حاضر نبود هیچ وقت این حس خوب را با کسی شریک شود . حتی اگر ان کس استاد باشد.

تمام شب را بیدار مانده بود و منتظر بود تا شاید پرستو ناراحتی اش را با او شریک شود.

اما او را بالای دیوار یافته بود و باز هم تفاوت هایش را به رخ کشیده بود.

پرستو هم سکوت کرده بود و به سیاهی شب زل زده بود .

امروز فشار عصبی زیادی را تحمل کرده بود و در اخر هم شسکته بود با روبه روشن شدن با واقعیتی که دایه نشانش داده بود .

" میخوای بگن مادرش برای تربیتش وقت نداشته."

مادرش ؟!

اصلا مادرش را دیده بود که از او راه و رسم زندگی را بیاموزد ؟!

راه و رسم همسر داری و خانواده اش را ؟!

نفس عمیقی کشید و بغضش را فرو خورد و تازه متوجه ایستادن ماشین شد .

از ماشین پیاده شد و به فضای باز روبه رویش خیره شد. چراغ های اندکی که روشن مانده بودند تا شهر را زنده بدارند و خاموشی ای که خبر از ادمهای خفته ای میداد که از کار و تلاش روزانه به تاریکی و آرامش شب پناه برده اند.

محمد هم از ماشین پیاده شد و کنارش ایستاد. نگاه از مقابلش نگرفت اما دست دور کمر پرستو انداخت و او را به سمت خود کشید. به همان حال هم روی زمین نشستند و تکیه خود را به چراغ های روشن ماشین دادند.

دقایق طولانی ای بود که ساکت بودند. اما بالاخره این پرستو بود که سکوت را شکست.

- من هیچ وقت مورد پسند هیچ کس نبودم .. همیشه خراب کاری کردم و به خاطرش همه ی اونایی رو که دوست دارم از دست دادم .

محمد در بهت لرزش صدایش بود و با همه وجود سعی داشت آرامش کند .

اما بال های پرستو امشب خیس بود و لرزه به جاناش انداخته بود !

- یه روز بابام زودتر از همیشه اومد خونه .. من خیلی خوشحال بودم . اخه خیلی وقت بود که فقط حضور بابامو توی یه شب به خیر و بوسه ی اخرشب حس میکردم .به امید اینکه صبح بیدار بشم و ببینمش ..

اما صبح ها بیدار میشدم نبود ، به خاط همین اونروز که اومده بود خونه و هنوز از ساعت خواب من خیلی مونده بود ، خوشحال شدم و اینقدر به پاهاش پیچیدم که منو شهربازی ببره !

بابام هم اولش مخالفت کرد ولی بعد که دید خیلی اصرار میکنم و حتی اشک هم ریختم ، راضی شد منو ببره . به مامانم گفت سریع حاضر بشه و بریم شهربازی ..

من از خوشحالی روی پام بند نبودم و اصلا هم به ناراحتی و مخالفت مامانم توجه نمیکردم .

یه پیرهن چارخونه ی قرمز مشکی پوشیدم و عروسکمو هم آماده کردم .

نفس عمیقی کشید . محمد هم سرپا گوش شده بود و به پرستو که برای اولین بار با او درد دل میکرد ، گوش سپرد .

پرستو هم گویی این اشتیاق را درک کرد که انتظارش را کوتاه کرد :

- اون شب رفتیم شهر بازی و بعد هم رفتیم شام خوردیم و اخرم رفتیم پارک فضای سبز و با بابام توپ بازی کردیم .

انقدر که من دیگه خسته شدم و خودمو توی بغل بابام انداختم و چشمم رو بستم . بابام منو روی صندلی عقب خوابوند و در و بست .

بعدش فقط یه صدای بلند یادمه و صدای جیغ ها و گریه های مامانم و بابام که روی زمین افتاده بود و از روی سینه اش خون بیرون میومد !

محمد به سرعت به سمت پرستو برگشت و به چهره ی اشک الودش خیره شد . هرگز تصور این را نداشت که پرستو چنین صحنه هایی را به چشم دیده باشد !

پرستو هم که دیگه طاقت نداشت ، غمش را در سینه ی ستبر محمد خالی کرد و زار زد و قلب محمد را آتش زد !

وقتی که کنار کشید کمی سبک تر شده بود اما بغضش هنوز پابرجا بود و وادارش میکرد با همون بغض ادامه دهد :

- مامان همش یا خواب بود و یا گریه میکرد . منم که همش یه گوشه میستم و منتظر بابام که بیاد . اخه از اون شب به بعد ، بابابزرگم اومده بود خونمون و نمیداشت من بازی کنم . منتظر بودم بابام دلش خوب بشه بیاد .

اخره اقبزرگ وقتی بابام بود خونه مون نمیومند و من با همه ی بچگیم میدونستم از بابام خوشش نمیاد .

با اشک هایی که گونه های یخ زده اش را نوازش میکردند ادامه داد:

- از منم خوشش نمیومد محمد .. من خیلی دوستش داشتم ولی اون من دوست نداشت .

یه روز به مامانم گفت باهاش خداحافظی کن میخوام ببرمش . فکر کردم میخواد منم مثل بقیه نوه هاش ببره پارک .. ولی وقتی مامانم بغلم کرد و گریه کرد ، ترسیدم . گفتم نمیخوام برم پارک .. ولی منو به زور سوار ماشین کرد . حتی عروسکمم بهم نداد . خیلی گریه کردم محمد . بهش گفتم دختر خوبی میشم .. دیگه مامانمو اذیت نمیکنم .. بهش گفتم اقبزرگ ، بابام که اومد دیگه بهش اصرار نمیکنم منو ببره شهر بازی .. قول دادم . ولی اون گوش نکرد و منو برد به اون روستا

و بعد ان برای پرستو گریه و هق هق بود و برای محمد ناراحتی و نم اشک .

برای پرستو یادآوری روزهای تلخ دلتنگی بود .

و دیگر هیچ

ثانیه ها میگذشتند و آسمان و زمین زیر بار غم پرستو درد میکشیدند .

ظلمت این غم را تاب نیاورد که جایش را به روشنی داد . شاید دردش را کم کند . اما پرستو حتی لحظه ای آرام نمی گرفت .

تمام ورزشهای بی مادری اش را به یاد آورده بود و اشک ریخت . روزهایی که خندیده بود و به دل کوچکش وعده ی دیدار داده بود . روزهایی که پی نوازش های مادرش میگشت . پی نفس هایش .. روزهایی که زجه زده بود و پدرش را طلب کرده بود . روزهایی که هیچ کس حتی استاد هم بر پرستو ندیده بود !

افتاب که در آسمان پهن شد، محمد ، دست زیر زانوی پرستو برد و او را به نرمی در اغوش کشید . و به همان نرمی هم ابتدا به ماشین و بعد هم به اتاقش برد .

چشم که باز کرد ، مادرش را دید .

بغض سدی بر راه گلویش شده و راه تنفسی اش را بسته بود . تمام دیشب را با حسرت نوازش دستان مادرش و آرامش و گرمای وجودش گذارنده و به خواب رفته بود .

دست دراز کرد و روی لبخند مهربان مادرش کشید.

واقعی بود .

هم خودش ، هم لبخندش و هم چشمان نم زده اش ...

به آرامی بلند شد و خودش را در مامن جاننش پنهان کرد و غرق شد در دریای آرامش و حسرت را نفس کشید و بلعید .

مادرش آمده بود . داشت نوازشش میکرد . درست مثل کودکی هایش .. مثل وقتی که شب را با اشک و بغض دوری پدر به خواب رفته بود و با نوازش مادرش بیدار میشد .

صورتش را روی سینه ی مادرش حرکت داد و به خاطر همه ی سالهایی که به عشق بوییدنش گذرانده بود، نفس کشید .

گریه کرد ، بی تابى کرد ، گلایه کرد ، به جای همه ی وقت هایی که از دورى اش گریه نکرده بود . بی تابى نکرده بود .. گلایه نکرده بود .

مادرش هم همپای پرستوى کوچکش گریه کرد و دست حسرت زده اش را بر سر فرزند کشید . دستانش هم مانند دلش برای نوازش گل کوچکش پر میکشید .

مادر بود و دلش مادرانگى میخواست برای فرزندش ..

درد میکشید وقتی میدید که پرستو چطور چنگ میزند به لباسش و بی تابى میکند و مینالد.

سالهاست که درد میکشید . از همان لحظه ای پدر پرستو را از او جدا کرده بود و او به جای اکنون پرستو بود و چنگ زده بود به لباس خوشگلش و بی تابى کرده و نالیده بود ، از همان موقع درد را با خود یدک کشیده بود .

اما این بار قلبش تیر میکشید . از دیشب که ان خواب را دیده و پدر پرستو برای اولین بار از او گلایه کرده بود "که دخترکم را تنها گذاشتی" ، قلبش میسوخت .

صورت پرستو را با دست قاب گرفت و چشمان زیبا و نمناکش را بوسید .

- جان مادر ! عزیزکم .. قربون چشمای غمگینت برم من .. منو ببخش .. ببخشم عزیزم ..
ببخشم حاصل عمرم .. ببخشم گل زندگیم ..

پرستو این بار بی تاب تر در اغوشش خزید . مادرش هم بی تاب تر در برش گرفت . گویی میخواست در خودش حل کند او را !

- موقعی که به دنیا اومدى اینقدر ریز بودى که من میترسیدم بهت دست بزنم . میترسیدم تو رو هم از دست بدم . بعد از چند بار حاملگى نا موفق تو رو به دنیا آورده بودم و حالا اینقدر کوچک و ظریف بودى میترسیدم دست و پات طورى بشه .. حتى موقع شیر دادنت هم اینقدر التماس میکردم که مامانم یا بابات مجبور بشن پیشم بشینن و تو رو نگه دارن تا نیوفتى

ولى با این حال نمیداشتم حتى یه لحظه ازم دور بشى ... اگه کسى بغلت میکرد و حتما باید کنار خودم مینشست و اگه میخواست، پاشه .. منم همراهش راه میوفتادم تا جلوى چشمم باشى ...

مکثی کرد و نفس های بلندش را به یاری بغضش فرستاد تا تاب این لحظات را بیاورد . فعلا وقت باریدن نداشت . میخواست مادرانگی کند

- بعد ها این وابستگی بیشتر هم شد . وقتی که پدرت به خاطر کارش مجبور بود دیر به ما سر بزنه و تو فقط همدم همه ی لحظه هام بودی . دیگه حتی نگران مدرسه رفتنت هم شده بودم و نمیدونستم که میتونم طاقت بیارم اون چند ساعتی که نیستی رو ...

پرستو یادش بود. همه ی روزهای قشنگش را به خاطر میاورد . روزهایی که مادرش انقدر با او بازی میکرد تا نبود بابا را فراموش کند تا اخر به حق حق می افتاد و هوس پیاز خورد کردن به سرش میزد .

_ اما پدرت رو هم به همون اندازه دوست داشتم . اون روز که پدرت رو کشتن ، من داغون شدم. داغ بزرگی بود و توان تحملش از عهده من خارج . پشتم خالی شده بود . تکیه گاهم رفته بود . مرد من رفته بود و من نمیدونستم میتونم بدون اونم زنده بمونم ...
ازت غافل شدم . درد دوری یه عزیز باعث شد از یه عزیز دیگه غافل بشم .

ساکت شد دوباره صورت پرستو را قاب گرفت . میخواست کلمات را با چشمانش به قلب پرستو بفرستد . میخواست آرامش کند .

_ من مجبور شدم . میخواستم گلکم رو نجات بدم . میخواستم عمرم رو زنده نگه دارم حتی به قیمت همه ی حسرت هایی که به دلم میموند . وقتی بابا گفت ، پرستو هم در خطر ، داغون شدم .. داغون شدم اروم جونم .. من حتی نمیتونستم به نداشتنت فکر کنم .
دردت به جونم همش به خاطر خودت بود ...

به خاطر خودت بود که به دلم حسرت نشوندم . نمیدونی حسرت نوازشت چقدر سخت بود . حسرت مامان گفتنت ... نمیدونی چقدر درد کشیدم وقتی میدیدم که بچه های دیگه دور و ورم هستن و من از دیدن گلم محرومم .

قلبش دیگه تاب نیاورد و به ابر چشمانش فرمان بارش داد .

_ دیشب خواب دیدم . خواب پدرت رو .. همیشه بهم لبخند میزد و به گلایه هام از نبودت گوش میکرد و دلداریم میداد .. اما دیشب فقط اخم داشت و حتی نگاهم نکرد . بعد هم که بهم گلایه کرد که دخترکم رو تنها گذاشتی ... که چرا نشستی که دخترم داره درد میکشه ...

از خواب که پریدم دیگه تحمل نکردم و سریع وسایلمو و جمع کردم و اومدم اینجا .. دردم اومد وقتی چشمای پف کردت رو توی خواب دیدم .. مثل همون وقتی که شبا رو به خاطر نبود پدرت با گریه صبح میکردی

باز هم سکوت کرد . گفتن کلمات فقط سخت نبود .. سوزش داشت انگار .

_ استادت گفت " چرا بارو بندیل بستی اومدی ؟

گفتم " اومدم برای دخترم مادری کنم " .

دایه گفت " که چقدر دیر به فکر مادری کردنت افتادی "

که من گفتم " اون موقع هم براش مادری کردم که گذاشتم بره "

دایه ات گفت " مادری کردی که دخترت بلد نیست دختری کنه "

که من گفتم " مادری کردم که دخترم بلده از خودش مراقبت کنه .. که دخترم بلده زنده بمونه "

من گفتم " که دخترکم برای خودش خانمی شده "

دایه ات گفت " دخترک تو برای خودش مردی شده! "

گفتم " شاگردی میکنه برای استادش "

دایه ات گفت " چه فایده که حالا در نظر یه مادر به عنوان عروس موردپسند نیست "

من دیگه چیزی نگفتم . چیزی نداشتم که بگم ... دردم اومد و چیزی نگفتم . قلبم میسوزه عمرم

...

_ دردم اومد که هیچوقت نبودم برات هیچوقت ...

پرستو مادر را بو که نه بلعید .

پرستو _ مامانی !!؟

لحنش ، لحن آشنای کودکی هایش بود .. لحنی که مادرش تمام این سالها زندگی کرده بود .

_ جان مادر؟! جان دلم دخترکم .

پرستو _ برام لالایی میخونی؟! همون که بچگی هام میخوندی .

موهای بهم ریخته روی پیشانی اش را کنار زد و کنار گوشش زمزمه عاشقی سرداد .

لالا، لالا، گل صدپر بخواب ای نازنین دلبر

لالا، لالا، گل نرگس بلا بر تو نیات هرگز

لالا، لالا، شکر بارت خدا باشه نگهدارت

لالا، لالا، گل سوسن سرت بذار لبِت بوسم

لبِت بوسم که بو داره که با گل گفتگو داره

لالا، لالا، گل زردم نبینم داغ فرزندم

خداوندا تو ستّاری همه خوابند تو بیداری

به حق خواب و بیداری عزیزم را نگهداری

پرستو دقایقی بود که به همراه مجتبی به سمت کرج در حرکت بود .

در حالی که مادر پرستو هم وارد جریان شده بود .

به عقیده ی سرهنگ ،خانواده ی پرستو باید به مجتبی شناسانده میشدند که اگر هنوز بی اعتمادی

نسبت به پرستو وجود دارد از بین رود . که به خوبی هم جواب داده و پرستو به خواست مجتبی

اماده شده بود تا به سمت کرج روند و با گروه های دیگر آشنا شود.

البته سرهنگ در نظر داشت که از یکی از نیروهای با تجربه اشان به عنوان مادر پرستو استفاده

کند که با مخالفت شدید مادر پرستو روبه رو شده بود !دیگر هرگز حاضر نبود جایگاه خود را به

کسی ببخشد .حتی اگر به عنوان بازیگری در این جایگاه باشد .

پرستو هم دلگرم از این همراهی لبخند های بغض دارش را فرو خورده و از ساسان و امیرحسین

خواسته بود بسیار مراقب مادرش باشند . البته نیاز به سفارش هم پرستو نبود ، ساسان و

امیرحسین انقدری نسبت به او احساس نزدیکی میکردند که نگذارند خم میان ابرویش نشیند ، که

سایه اش شدند و همپایه مادرانه اش از پرستو حفاظت کردند.

وارد خانه ی محمد که شدند ، حسی غریب بر جان مادر پرستو نشست . حسی که از تصور خانه ای مشترک بین صاحب این خانه و دخترکش سرچشمه میگرفت و غمی همراه با شادی دردش مینشاند .

مهری خانم مادر محمد ، برایش از احساس محمد به پرستو گفته بود و درخواستشان برای خواستگاری و ازدواج رسمی بچه ها .

و شاید از آن موقع بود که این ترس بر جانش نشسته بود . ترسش هم به خاطر از دست دادن دخترک تازه به دست آورده اش بود و هم به خاطر تفاوت های دخترکش با مردی که میتواند ارزوی هر مادری برای دامادی اش باشد و هم، مادرشوهری که شاید هنوز دخترکش را نپذیرفته بود !

اما هرچه که بود با یاد اوری نگاه خندان محمد و چشمان درخشانش در برابر پرستو از بین میرفت و آرامش میکرد .

همه ی خانه را بررسی کرده و برای دخترکش و وسایلی که باید میخرید برنامه ریخته بود و به پرستو که با تعجب نگاهش میکرد هم توجه ای نشان نداده بود . همه جا حتی کابینت ها هم سرک کشیده بود به همین دلیل وقتی به خواست سرهنگ ، مجتبی را به داخل دعوت کردند ، جای همه ی وسایل را میدانست و کامل آماده ی پذیرایی از او بود .

مجتبی هم آمده و اطراف را از نظر گذرانده بود و به مادر پرستو که به گرمی پذیرایش لبخند زده بود .

به خیالش پرستو را انقدری خام کرده بود که به حریم خانه اش دعوتش کند.

همه چیز خوب پیش میرفت و استاد ناراضی از همه راضی تر بود .

مادر پرستو انقدری خوب ظاهر شده که حتی خود پرستو را هم به شک انداخته بود که شاید مادرش از مجتبی خوشش آمده و میخواهد او را داماد خود کند.

مجتبی هم خوشحال از این نتیجه بدست آورده و احتمالا پاداشی که از جانب رئیس انتظارش را میکشید ، پدال گاز را میفشرد تا زودتر به مقصد برسند .

پرستو هم با این وجود فرصت جولان بیشتری داشت .

به سمت مجتبی خندان چرخید و تکیه اش را به درب داد.

محمد احتمال میداد که در نبود پرستو مجتبی هماهنگی هایی انجام دهد .

بنابراین به آرامی مینی میکروفن را بین دو صندلی گذاشت. باید دم دست ترین جای ممکن را انتخاب میکرد که پاکسازی آن هم به راحتی نصبش باشد .

برای امتحان میکروفن گفت :

- وای مجتبی فکر کنم مامانم خیلی ازت خوشش اومده بوداااا ...

لحن کلامش انقدری لوس بود که سوژه ی یکسال پسرها را به دستشان بدهد . البته خب پرستو توجه ای نشان نمیداد چراکه خیالش از بابت محمد و گوش ندادنش به مکالماتشان راحت بود.

سرهنگ برای کاری فرستاده بودش به زندان قصر .

-همش به خاطر تو عزیزم .. من خیلی خوشبختم که تو رو دارم !

- نه !! باور کن مامانم اصلا از دوستای پسر من خوشش نمیاد .. ولی تا تو رو دید خندید.

- حتما عشق رو توی چشمم دیده دیگه .

این بار چهره ی پرستو هم جمع شد! وای بر حال سیاوش و ارمین که درست پشت سر آنها میراندند و تصویر هم علاوه بر صدا داشتند.

پرستو در یک لحظه همه ی فیلم های هندی ذهنش را بررسی کرد تا جملاتی در خور شان این کلمات بیابد و تحویل مجتبی دهد که با دیدن ماشین محمد در کنار ماشین مجتبی و چهره ی غضب الودش، زبان بست و به لبخندی بسنده کرد.

هوای محمد ابری شده بود و این را حتی ارمین و سیاوش هم فهمیده بودند که دست از خنده برداشتند و به ارمی پشت سر آنها حرکت می کردند .

پرستو هم این بار با جدیت بیشتری مشغول بررسی اطراف شده بود . حضور محمد به عنوان یک فرمانده نیاز بود تا همه ی افراد گروه را مجاب کند دقت بیشتری داشته باشند و احيانا شیطننت را کنار بگذارند!

اطراف را به خوبی بررسی کرد . تا جایی که میدانست باید جایی اطراف کرج باشند .

و با توجه به جاده ی کم ترددی که داشت ، حدس کم ساکن بودن ان کاری سخت نبود. به خصوص که کمی جلوتر متوجه باغ های سرسبزی شده بود که با دیوار های بلند و گلی حصار شده بودند.

فضای زیبایی بود و اگر به نیت بهتری انجا حضور داشت حتما می توانست از ان فضای دل انگیز و پر از اکسیژن استفاده کند و مشام پر کند و دل دادگی کند با دل داده ای که با دو ماشین فاصله ، همراهش بود.

محمد تمام مدت ماموریت اجباری اش ! را به سرعت پشت سر گذاشته بود تا در این عملیات همپای پرستو شود و محافظت از پرستو را برعهده بگیرد . کاری که انجامش را حتی نمیتوانست به افراد آموزش دیده و زبده ی استاد بسپارد .

البته همه ی سعی اش را میکرد تا در مقابل اخم پدر و ابروان بالا زده ی استاد ، حس مسئولیتش را به رخ بکشد و فرماندهی اش را سپر کند مقابل احساسش!

احساسی که حالا در این شرایط مهم عملیات ، غیر اصولی و بازدارنده بود . احساسی که مشتمل شده بود و روی قلبش سنگینی میکرد . احساسی که بغض شده و راه تنفسش را بسته بود . حکم کودکی را داشت که اسباب بازی محبوبش را در دستان دیگری می دید و هیچ کاری هم برای پس گرفتن ان از دستش برنمی اید!

احساسی که بُرد چشمانش را فقط تا زاویه ی قرار گرفتن ماشین روبه رویی اش کند و دیگر هیچ ! سیایش و ارمین اما انقدری به پرستو ایمان داشتند که به راحتی بتوانند از فضای زیبای اطراف استفاده کنند و

حتی فکر ایستادن در مقابل دکان میوه فروشی و خرید ان میوه های تازه کنده شده از ان باغ ها را در سرشان میپروراندن !

مجببی که از این سکوت یکباره ی پرستو تعجب کرده بود ، دستش را پیش برد و دستان پرستو را لمس کرد و توجه اش را جلب کرد :

- گل من چرا یهو اینقدر ساکت شد !!

پرستو این بار لبخند کم جانی زد و با این کار باری فکر کردن به خود زمان داد :

- هیچی فقط یه کمی استرس دارم .. همیشه اینجوری میشم وقتی میخوام برم جایی که کسی رو نمیشناسم !

مجتبی خنده ی بلندی کرد و دست پرستو را بلند کرد و به پشت ان بوسه ای زد .

- الهی من قربون این استرست برم .. اخه عزیزم ترس نداره که من مگه مردم که تو تنها باشی !

- خدا نکنه اقایــــی !!

پرستو عشوهِ ریخت . مجتبی ذوق مرگ شد ، ارمین و سیاوش بلند خندیدند ...

و محمد دندان قروچه کرد و کاملاً غیر حرفه ای عصبانیتش را نشان داد و بوقی برای ماشین روبه رویی اش زد که خوب نیش پسرها را بست و پرستو را از ام عشوهِ ای که با همه ی تلاشش ریخته بود پشیمان کرد ! و خوب شانس هم آورد که مجتبی هنوز در تب ان ذوق مرگی بود و متوجه او نشد !

وارد کوچه باغی شدند و پرستو احتمال داد که همان درب انتهایی باید خانه ی مورد نظرشان باشد و به زودی بازی جدید شروع خواهد شد .

نفس عمیقی کشید و توجه اش را به اطراف داد . انجا هم مانند باغ های اطراف دیوار های گلی داشت و علاوه بر ان با سیم خارهایی هم پوشانده شده بود که از نظر پرستو اگر ان انبوه درختان سرسبز در دو طرف جاده و پشت دیوار ها نبود ، به دیوار های پادگان می مانست و فقط برجک های نگهبانی را کم داشت .

مجتبی حرف میزد و از زیبایی های اطراف میگفت تا مثلاً ذهن او را منحرف کند و ترسش را کم کند . اما خوب توجه پرستو هم انقدری جمع بود که به سرعت نويز کوچکی که از گوشش گذشت را بشنود .

به سرعت نگاهش را به اطراف چرخاند چیزی دیده نمی شد . اما انقدر تجربه داشت که با شنیدن نويز کوچک دیگر به سرعت دست پیش ببرد واز مجتبی بخواهد که ماشین را نگه دارد .

به سرعت پیاده شد و به سوی جوی کوچک پرابی که انجا بود دوید و گردنبند حاوی میکروفنش را درون اب انداخت.

و تا قبل از اینکه مجتبی به او برسد سرش رابه اب نزدیک کرد و گردنبند را به سمت موافق جاری اب فرستاد .

با از بین رفتن میکروفن پرستو و شنیدن " چی شدی عزیزم " مجتبی ، سیاوش به سرعت دست به کار شد و میکروفنی که داخل ماشین کار گذاشته شده بود را از کار انداخت و همه ی سیستم های خودشان را هم به حالت اف درآورد !

ردیاب های راه دور ، وسیله ای نبود که همه به آن دسترسی داشته باشند و همین هم باعث شده بود که استاد و افرادش از آن غفلت کنند .

محمد به سرعت ماشین را به کناری کشید و به سمت ماشین ارمین و سیاوش رفت . درب پشت را که باز کرد و نشست ، رنگ پریده اش گواه همه ی حس های درونی اش بود و نیاز ی به پرسش نبود .

ارمین _ رادار نویز دارن . تا برد های زیادی رو ردیابی میکنند و همه ی نویزها رو میگیرن و با استفاده از میزانش تخمین وسیله رو میزنن .

محمد با ترس پرسید _ یعنی الان ردیاب های پرستو رو شناسایی کردن ؟!

سیاوش _ نه .. پرستو زود فهمید . هنوز وارد منطقه پرقدرت دستگاه نشده بودن ..

محمد _ اگه اینجوریه .. پس چرا شما همه چیز رو اف کردین؟!

ارمین _ برای اینکه باید همه ی احتمال ها رو در نظر گرفت . به هر حال اونا یه سری نویز دریافت کردن و ممکن که برای بررسی بیشتر بخوان برد دستگاه رو افزایش بدن و همه ی منطقه رو بررسی کنن .

محمد _ یعنی چی ؟!! خوب اگه دریافت کرده باشن که الان فهمیدن پرستو ردیاب و میکروفن بسته بود !

ارمین خیلی جدی به محمد نگاه کرد . کاملاً معلوم بود که ترسیده و این رفتار غیر حرفه ای بزرگترین خطر را برای افراد گروه به همراه خواهد داشت . بنابراین با جدیت تمام رو به محمد گفت :

- بله ! این احتمال وجود داره ...

رنگ از رخسار محمد پدید!

سیاوش اما ادامه داد:

- این احتمال هم هست که به عنوان نویز موبایل ردیابی بشه. ارمین همون موقع برای پرستو اس ام اس فرستاد!

ارمین_ در ضمن پرستو اینقدر حرفه و آموزش دیده هست که بتونه در همچین شرایطی از پس خودش بریاد و این نگرانی های بی مورد تو نمیتونه کمکی به اون بکنه.

محمد حرفی برای گفتن نداشت و فقط با دلخوری به ارمین نگاه میکرد که به این شکل رفتار غیرحرفه اش را به رخش کشیده بود. همین که محمد از ماشینش پیاده شده بود و به سمت آنها آمده بود میتوانست برای لو رفتن گروه، خطرناک باشد!

سیاوش از ماشین پیاده شد و به سمت دکان میوه فروشی رفت و مقداری میوه خرید و از فروشنده خوات تا همان جا میوه ها را بشورد. در حال حاضر برای رد گم کنی بهترین کار ممکن بود، به هر حال احتمال اینکه همین فروشنده ها نیز از افراد همان گروه باشند، داده میشد!

پرستو دستش را درون اب زلال جاری کرد و مشتی از آن را روی صورتش پاشید.

احتمال اینکه او و عملیات لو رفته باشد بود، ولی به هر میدانست که باید به هر حال وارد شود و این را هم به خوبی میدانست که از این پس باید به تنهایی عملیات را پیش ببرد.

به سمت مجتبی برگشت و لبخند نیمه جانی تحویلش داد:

- ببخشید مجتبی.. من هیچ وقت این جواری نشده بودم. حالا امروز جلوی تو ابروم رفت.

مجتبی خنده ای کرد و دست زیر بازوی پرستو برد و او را تقریباً به اغوش کشید.

مجتبی_ ای جانم.. خجالت نداره که الان میریم تو، وقتی با همه اشنا شدی میبینی که ترست بی مورد بوده!

پرستو هم لبخندی زد و به کمک مجتبی سوار ماشین شد.

تا وقتی که مجتبی ماشین را دور بزند، دست پیش برد و پوکه ی مینی میکروفن را از زیر صندلی در آورد و خیلی ظریف از پنجره به بیرون انداخت . پاکسازی در همه عملیات ها حرف اول را میزد.

مجتبی هم سوار شد و به سمت انتهای کوچه رفت . دقایقی بعد مقابل درب الکترونیکی سبز رنگ بودند .

دو دوربین امنیتی گوشه های بالایی درب نصب شده بودند که مشخصا کنترل ماشین و افراد داخل آن را به عهده داشتند .

بعد از ثانیه ای مکث . درب باز شد و مجتبی ماشین را به داخل باغ هدایت کرد .

پرستو به سرعت چشم گرداند و فضای اطراف را بررسی کرد .

باغ بزرگی که چندین هکتار بود . ساختمان اصلی در سمت چپ و یک ساختمان کوچکتر که احتمالا ساختمان سرایداری بود در سمت راست بود و که جلوی هر دو ساختمان را درختان بلند پوشانده بودند و در مرکز این باغ هم ظاهرا درختان را قطع کرده و به جای آن ها الاچیق هایی تعبیه کرده بودند و سکویی سیمانی که مشخصا سکویی برای گروه رقصندگان بود .

نوع چینی که برای الاچیق ها قرار داده بودند به طرز زیبایی بود و ناخودآگاه توجه را به خود جلب میکرد . که اگر از سکوی وسط آن فاکتور میگرفت شکل بیضی میشد !

مجتبی ماشین را تا نزدیکی های ساختمان سرایداری پیش برد وبا گفتن " پیاده شو عزیزم " از آن پیاده شد و پرستو را نیز به بیرون خواند .

از ماشین که پیاده شدند یک جوانک کوتاه جسته از ساختمان خارج شد و به سمت آنها آمد . پرستو به دقت و به ظاهر بی تفاوت نگاهش میکرد .

پسرک به نزدیکی آنها که رسید با سلام بلند پرستو ، لحظه ای مکث کرد . و با نگاهش از مجتبی توضیح خواست .

مجتبی ولی تعجب نکرد . پرستو به خوبی میتوانست ارتباط برقرار کند و همین موضوع هم باعث شده بود که او را انتخاب کند .

مجتبی _ سلام سروش ! ایشون پرستو هستن عشق و نامزد من !

پرستو لبخند عمیقی به مجتبی زد و رو به سروش که حالا مقابل آنها ایستاده بود ، گفت :

- از اشناییتون خیلی خوشبختم افا سروش .

سروش هم لبخند عمیقی زد :

- منم همین طور خانم .

و روبه مجتبی ادامه داد :

- ببخش مجتبی جان قانونه !

مجتبی فقط سرش را تکان داد و به سرعت گوشی موبالش را تحویل سروش داد و از پرستو هم خواست تا این کار را انجام دهد. بعد هم که دست هایش را بالا گرفت و منتظر شد تا سروش با دستگاه فلزیاب همه ی بدنش را بازرسی کند .

بعد از او، سروش با یک عذرخواهی کوتاه ، مقابل پرستو هم کارش را تکرار کرد . ظاهرا نویزهای رادار را دریافت نکرده بودند. البته پیامکی هم که ارمین فرستاده تقریبا آنها را از خطر دور کرده بود .

سروش _ مشکلی نیست .

و رو به پرستو ادامه داد :

- ناراحت که نشدی ؟!!

پرستو لبخندی زد و با لحن لوسی پاسخ داد :

- نه اتفاقا تازه داره خوشم میاد از گروه مون .. چقدر حرفه ای عمل میکنیم !

مجتبی و سروش هم خنده ای کردند .

مجتبی _ حالا کجا شدی دیدی خانومم.

پرستو اینبار کمی خودش را به سمت مجتبی کشید و پرسید :

- عزیزم .. میشه بریم داخل رو هم ببینیم .

مجتبی نگاهی به سروش که با دقت به پرستو نگاه میکرد ، انداخت و با سر اشاره کرد که داخل میشوند و احتمالاً سروش باید به افراد داخل ساختمان خبر میداد .

- بیا بریم گلم .

دست پرستو را گرفت و او را به سمت مسیر سنگ فرش شده که به ساختمان اصلی ختم میشد ، هدایت کرد .

پرستوهم به اهستگی پرسید :

- گوشی هامون رو پس نمیده ؟!!

مجتبی دستش را فشرد و با گفتن " بعداً ازش میگیریم " او را به سکوت دعوت کرد .

وارد ساختمان اصلی که شدند . همه‌ی ای برپا بود . تا جایی که کسی متوجه حضور غریبه در جمع نشده و هرکسی مشغول کار خودش بود .

عده ای دور مبل هایی که به عنوان نشیمن طراحی شده بود ، جمع شده و صحبت میکردند . عده ای دیگر مشغول جمع آوری و جابه جایی لوازم کامپیوتری از اتاقی به اتاق دیگر بودند . عده ای هم در اشپزخانه ی مشرف به سالن نشیمن که در سمت چپ درب ورودی قرار داشت تجمع کرده بودند و به شدت کلافه به نظر می رسیدند .

ظاهر همگی عادی به نظر میرسید و تفاوت اشکاری با ذهنیت پرستو داشتند .

پرستو با چیزهایی که از آنها شنیده و دیده بود توقع ان را داشت که با افرادی با ظاهری اشفته و موهایی که به اشکال مختلف تراشیده شده اند و لباس هایی با طرح و رنگ متفاوت روبه رو شود ! اما این افراد نه تنها از این ذهنیت دور بودند که بسیار معقول هم به نظر میرسیدند !

پرستو به خوبی فضای متشنج اطراف را دریافته، به خصوص که تعجب را در تک تک اعضا و جوارح مجتبی نیز دیده بود !

اما بیش از همه صحبت هایی زنی بود که روی مبل های نشیمن نشسته و چیزی را برای جمعیت اطرافش تعریف میکرد و صحبت هایی که بیش از هیجان ، اشفته گی اش را به نمایش میگذاشت !

اما ظاهراً توجه مجتبی به تجمع اشپزخانه که از پرستو غافل شده بود . پرستو هم از این غفلت استفاده کرده و خود را به گروه نشیمن نشین نزدیک کرد.

زن با آب و تاب تعریف میکرد :

- نه بابا ! شوهر احمقش رفته بوده چرت و پرت گفته .. اونا هم خواسته بودنش ..

اولین سوالی که در سر پرستو ، شکل گرفت این بود که " این خواسته بودنش ، از کجا بوده که این زن و اطرافیانش را به شدت براشفته "

کسی پرسید :

- خوب چی شده حالا مگه ؟!

زنی دیگر گفت :

- خانما رفتن مدرسه .. با ناظم و مدیرش صحبت کردند . معلم دخترش هم سر کلاس بوده .. بعد که خبرش میکنن میاد دفتر ، بعد سلام و علیک برمیگرده رو به یکی از بچه های دیگه که اونجا بوده میگه " چرا اینقدر بوی ادرار میاد اینجا ؟ عزیزم دستشویی رفته بودی ؟!"

این خانم هم به تریژقباش برمیخوره و رگ گروه پرستیش عود میکنه شیشه ی ادراش و در میاره و سرمیکشه ! تازه کلی هم هارت و پورت میکنه

پرستو با شنیدن این موضوع نمیتوانست خود را کنترل کند و دو سه بار پشت سر هم عق زده ! و شانس با او یار بود که اشفتگی ها توجه از او را دور کرده بود !

هنوز هم بعد از شنیدن و دیدن بسیاری از این گروه ، چیزهایی بود که شنیدنش حال انسان را بر هم زند . حتی با وجود آنکه بار ها از سرهنگ و بقیه شنیده بود که نوشیدنی های این گروه متفاوت است و باید از آنها به شدت دوری کند ! اما با این حال باز هم برای پرستو باور کردنی نبود که بتوان با ذهن و فکر یک انسان کاری کرد که راضی شود به خوردن فضولات خودش !

از تجمع آنها فاصله گرفت و به گروه تجمع کننده در اشیپزخانه نزدیک شد تا شاید با تغییر فضا حال اشفته ی خودش را نیز سامانی دهد .

هنوز کامل به آنها نرسیده بود که درب ساختمان به شدت باز شد و مردی کوتاه جثه که جلو دار مردان بلند قامت و ورزیده بود ، وارد ساختمان شد و با این ورود سکوت همه ی فضا را در بر گرفت !

مرد بی توجه به این سکون ، نگاه جستجو گرش را در فضای اطراف چرخاند . همه را از نظر گذراند و روی پرستو ثانیه ای مکث کرد و سپس نگاهی را به جایی پشت سر پرستو دوخت و پرشتاب به آن سمت رفت .

بدون توجه به پرستو از کنارش گذشت و ثانیه ای نگذشت که صدای سیلی سکوت حاکم را شکست !

پرستو که از نگاه مرد به خودش و رفتار اطرافیان نسبت به او فهمیده بود این مرد همان رئیس است که پرستو را به همکاری فراخوانده ، زیرکانه و صد البته محتاط زیر نظرش گرفت !

به خوبی میدانست که این مرد اگر رئیس است و رهبری این گروه را بر عهده دارد و همین طور توانایی که در کنترل ذهن این افراد از خود نشان داده ، به خاطر هوش بالایی است که از آن برخوردار است .

هوشی که در افراد معمولی نیست و پرستو را با همه ی توانایی ها و آموزش های حرفه ای اش در مقابل او یک فرد معمولی رو به بالا محسوب میکند!

بنابراین اصلا سعی نکرد در مقابل او زرنگی کند. همه ی عملیات را به احساسش سپرد و ترس را در چهره و صورتش نشانده.

و منتظر واکنش زن سیلی خورده به آنها چشم دوخت.

زن فقط گریه میکرد و مرد هنوز از خشمش کم نشده بود . فهمیدن دلیل این خشم کار سختی نبود .

به هر حال یکی از اعضای گروه ، خطای سنگینی مرتکب شده بود و این برای این گروه خطر بزرگی محسوب میشد . انقدر خطرناک که رئیس گروه را با آن همه احتیاط ، ظاهر کرده بود!

همه این خشم را دریافته بودند که به سرعت از آشپزخانه گذشته و به سمت قسمت دیگری از خانه گریختند !

مجتبی هم به سمت پرستو آمد و بازوی او را که ظاهرا ترسیده به نظر می رسید ، در دست فشرد و به سمت مخالف هدایتش کرد .

پرستو هم بی حرف خود را به مجتبی سپرد و ترجیح داد دور از این دعوای داخل گروهی بماند .

دقایقی بود که فضای متشنج ساختمان آرام گرفته بود.

رییس کوتاه جثه راهی طبقه ی دوم شده و از آنجا مکانی برای برگزاری جلسه ای فوری استفاده کرد!

مجتبی هم در این جلسه حضور داشت و پرستو با احتیاط ترجیح داده بود که جایی نزدیک راه پله ها را برای نشستن انتخاب کند و نقش یک فرد غریب مانده ، را بازی کند .

سرش را به زیر انداخته و همه ی تمرکزش را به سمت بالا داده بود . صدای آنها باوجود اینکه بلند بود و گاهها شنیده میشد ، با صداهای موجود در اطرافش امیخته شده بود و فهمیدنش نیاز به تمرکز زیادی داشت .

تمرکز کردن برای پرستو سخت نبود ، اما زنی که روبه رویش نشسته بود و سعی اش را میکرد تا از سوالاتی که از پرستو میپرسید کنجکاوی خود را ارضا کند ، این کار را سخت کرده بود !
- با مجتبی عروسی کردی ؟!

پرستو لبخندی زد و با تکان دادن سرش به سمت بالا پاسخ منفی داد و برای راحتی خیال زن اضافه کرد :

- نه هنـ —وز!

هنوز کشیده ای که به زبان آورد و لحن لوسش به خوبی به زن القا کرد که پرستو دخترکی عاشق پیشه است که ارزوی ازدواج با مجتبی را در سر میپروراند .

پرستو هم تا زمانی که فکر زن درگیر رویای ازدواج پرستو با مجتبی و احیاناً ناراحتی از شکست عشقی اش ، به سمت صدای افراد طبقه ی بالا تمرکز کرد و شنید که رییس دستور تخلیه خانه را به افرادش داد ، البته بعد از جشنی سوری ، که حضور این همه فرد را در آن محل توجیح کند.

بعد هم از پله ها پایین آمد و بدون توجه به کسی به سمت درب خروجی حرکت کرد . مجتبی هم با اشاره ای کوچک به سمت پرستو که " زود برمیگردم " به دنبالش روان شد .

افرادش نیز به سرعت دستورش را اجرا کردند و ترتیب یک جشن را دادند .

پرستو هم در این فاصله فرصت پیدا کرد تا از طبقه ی دوم دیدن کند .

وارد طبقه ی دوم که شد فقط یک نشیمن دید با دیوار های کاذب ، که از فضای اطراف جدا شده بود و جز یک دست مبل راحتی و یک میز گرد کوچک که روی فرش قرمز کوچکی قرار داشت ، چیزی نداشت و روشنایی اش هم از طریق پنجره ای بود که پرستو بعد فهمید رو به باغ است .

به سمت پنجره رفت و از روی میله های فضای باغ را از نظر گذراند .

نکته ای که توجه پرستو را جلب کرد ، چیدمان الاچیق ها بود و سن رقص سیمانی ان، که در برابر چشمان پرستو به صورت نمادی از یک چشم بود !

البته اینکه بهترین دیزاینرها را در اختیار این گروه ببیند ، تعجبی نداشت . که تا این حد از استفاده از نماد ها حساسیت به خرج دهند به بهترین و زیبرکانه ترین شکل ممکن ، ان را به نمایش بگذارند .

همین دلایل است که سبب میشود یکی از بزرگترین اهداف این گروه ، جذب بهترین ها باشد.

با صدای مجتبی به خود امد و توجه از فضای بیرون گرفت .

- به چی نگاه میکنی عزیزم ؟!

بدون اینکه ترسی به خود راه دهد به جای پاسخ سوال کرد :

-مجتبی .. میشه بگی من اینجا چیکار میکنم ؟! مگه قرار نبود با رییس ملاقات کنم ؟! اونکه حتی

به من نگاهم نکرد ؟!

لحن طلبکارش ، کنجکاوی دقایق قبل مجتبی را فروکش کرد و مجبورش کرد لبخندی تحویل نگاه نا ارامش کند .

- اروم باش عزیزم ... می بینی که یه کمی اوضاع بهم ریخته

بعد هم دست پرستو را گرفت و او را تا روی مبل های راحتی کشاند و کنار خودش نشاند .

پرستو هم که به ظاهرا آرام تر شده بود ، دستان مجتبی را کمی فشرد و پرسید:

- اصلا برای چی گفته من پیام ؟

- نمیدونم .. ولی فکر کنم مربوط به اون دختر بچه باشه !

پرستو با لحن لوسی پرسید :

- کدوم دختر بچه رو میگی ؟!!

مجتبی دستی روی موهای پرستو کشید و او را به آغوش کشید !

- قربونت برم من که این همه کم طاقت .. خوب تحمل کن تا خود رییس برات بگه دیگه !

پرستو به بهانه ی قهر خود را از آغوش مجتبی رها کرد و روی گرداند !

مجتبی خنده ی بلند کرد و اینبار از پشت در آغوشش کشید و به تلاش های پرستو هم اهمیتی

نداد :

- خوب باشه گلم .. دختره توی یکی از مدرسه های همین منطقه است با ضریب هوشی ۲۷۰ !!

پرستو با تعجب به سمت مجتبی برگشت و در چشمانش خیره شد .

- واقعا !! حالا من باید چیکار کنم .

مجتبی ابرویی بالا انداخت و لبخند شیطننت باری زد !!

- اینو دیگه خود رییس باید بهت بگه .

پرستو خود را دماغ نشان داد ، تا مجتبی را به اشتباه بیاندازد .

ولی در واقع دانستن هدف انها برایش کار مشکلی نبود و اینکه دخترک و خانواده اش با این

ضریب هوشی ، هدف جدید انها باشد.

اما اینکه این اطلاعات چگونه به دست انها میرسد و اینکه چگونه میخواهند از او استفاده کنند

سوال هایی بود که ذهن پرستو را درگیر کرده بود !

سر به زیر و متفکر نشسته بودند که یکی از افراد گروه بالا آمد و خبر داد که رییس قصد دیدن

انها را دارد.

پرستو سعی کرد نگاه حسرت بارش را از فضای پشت دیوارهای کاذب بگیرد و با مجتبی همراه

شود .

از پله ها که پایین رفتند .

پرستو به ادم هایی نگاه کرد که همگی در تکاپوی اجرای دستور مردی بودند که شاید اگر بیرون از این فضا او را میدیدند ، نیم نگاهی هم به او نمی انداختند . چه رسد به اینکه او را به عنوان رهبر بپذیرند و اوامرش را اطاعت کنند . تا جایی که همه ی شأن و منزلت انسانیت را پایین آورند و جایگاه انسانیت را به آتش بکشند .

انسان هایی که روزی به این دنیا آمده بودند و روح خدا در آنها دمیده شده بود تا خدای روی زمین شوند و بر آسمان و زمین و کائنات خدایی کنند ، ولی حالا جایگاهی را برای خود در حد حیوان ساخته بودند .

انسان هایی که خدا متفاوتشان آفریده بود و آن ها لباس دریدند و خوی حیوانی گزیدند تا متفاوت باشند !

وقتی داشت از درب خروج خارج میشد ، اویزهایی را دید که به سقف بسته میشد و سر آنها چنگک های آهنی متصل بود . اما انقدر فرصت نداشت تا بیشتر کنجکاوی کند .

از درب خارج شدند و به سمت ساختمان سرایداری که در سمت دیگر باغ بود رفتند . از کنار الاچیق ها که میگذشت ، باز هم افرادی را میدید که روی سن رقص را مفروش میکنند و بر سر الاچیق های دورتر تورهایی سپید و رنگی می اویختند و جایگاهی با بادبادک و گل های رز که احتمالا برای عروس و داماد خیالی طراحی شده بود.

میزهایی که به سرعت پر از میوه های خوش رنگ فصل و شیرینی های تازه میشد و میزهای بار و نوشیدنی هایی که مطمئن از نوشیدنی های معروف این گروه هم سرو میشد !

با یادآوری نوشیدنی این گروه ، دوباره حالش دگرگون شد . تا جایی که بین خود و مجتبی فاصله ای انداخت تا حال خرابش را از نفس های عمیقی که برای جلوگیری از عرق زدن هایش ، میکشید ، نفهمد .

و خوب شانس آورد که مجتبی این نگاه ها و فاصله گرفتن را به حساب کنجکاوی پرستو گذاشت و پیگیر نشد !

وارد ساختمان سرایداری شدند . متوجه شد که حدسش درست است . یک ساختمان کوچک با یک سالن ۱۸ متری و آشپزخانه کوچک که به منظور اتاق کنترل از آن استفاده میشد .

رییس در گوشه ای ترین نقطه ی اتاق روی یکی از مبل ها نشسته بود و بقیه ی افراد گروه هم مشغول جمع اوری تجهیزات موجود برای جابه جایی بودند .

پرستو نیم نگاهی انداخت . همه ی تجهیزات را جمع اوری کرده بودند ولی یکی از سیستم ها که پرستو حدس میزد برای کنترل سیگنال های موجود باشد ، هنوز روشن بود .

مجتبی دستش را پشت پرستو گذاشت و به سمت رییس هدایتش کرد . پرستو هم با آرامش جایی را برای نشستن انتخاب کرد که هم رییس در دیدش باشد و هم سیستم ردیاب !

موبایل را در دستان رییس دیده و امیدوار بود ، دوباره با او تماسی گرفته شود .

رییس پرستو را به خوبی زیر نظر داشت . به نظرش نمی آمد ترسیده باشد .

شاید انتظار داشت که دخترک در مقابل قرار گرفتن در مقابل مردانی که کوچکترین شناختی از آنها ندارد ، بترسد یا حتی مودب باشد .

همان ابتدا به خود اعتراف کرد که بیش از حد به درد این کار میخورد ولی این معرفی کردنش توسط مجتبی که یکی از احمق ترین های گروه بود ، برایش جای تعجب و شگفتی داشت !

روبه مجتبی کرد و پرسید :

– خوب نامزد کردین ؟!

مجتبی _ نه هنوز .. ولی قرارش رو گذاشتیم !

رییس _ خوبه .. اول باید اداب رو رعایت کنه .

و به پرستو اشاره کرد . احتمالاً منظورش از اداب همان رسم مسخره ی درون خانه باغ بود .

پرستو سرش را پایین انداخت تا چهره ی عصبانی اش را از دید رییس مخفی کند ! صدایش را شنید که احتمالاً رو به مجتبی ادامه داد :

– بهش از دلیل حضورش در اینجا گفتم ؟

مجتبی _ بله یه چیزهایی میدونه ...

و روبه پرستو ادامه داد :

- خوبه اسمت چیه ؟

پرستو نگاهش را به او دوخت و سعی کرد با آرام ترین لحن ممکن صحبت کند :

- پرستو هستم قربان !

قربانش را کشید و لوس گفت .

رییس نگاه نافذی به او انداخت و ادامه داد :

- این اولین کارته و باید سعی کنی به خوبی انجامش بدی .. هر یه عضو جدید و مفید برای گروه میتونه برای تو یه پله حساب بشه که ترقی کنی و درجه های بالا تر برسی ..

پرستو لبخند مسخره ای تحویلش داد . مطمئن پیشنهاد ارتقا در این گروه هر کسی را خوشحال میکرد!

پرستو _ چطور باید به این بچه نزدیک بشم ؟

رییس _ اول باید به مادرش نزدیک بشی . بعد هم به بچه .

پرستو _ ببخشیدا قربان ، پدرو مادر بچه که عضو گروه بشن بهتره که تا بچه ی به اون کوچکی !

رییس که ابرویی بالا انداخت و لبخند محوی برای کنجکاوی پرستو زد . هنوز خیلی زود بود تا بخواهد از جزئیات کار آنها سر در بیاورد . فعلا باید آزمایش پس میداد .

بی توجه به سوال پرستو ، اشاره ای به مجتبی کرد که یعنی " ببرش " . مجتبی هم بلافاصله بلند شد و به پرستو که به ظاهر هنوز منتظر جواب رییس بود ، اشاره کرد تا بلند شود .

نگاهش به سیستم بود که متوجه چراغ چشمک زن آن شد . نویزی را دریافت کرده بود . همان لحظه هم گوشی رییس به صدا درآمد . پرستو نگاهش را به مجتبی داد و با گفتن " مجتبی جون گوشیم رو نمیدن؟ " حواس او را پرت و برای خود زمان خرید .

نگاهش را به سیستم دوخت تا بتواند تا تایم " دی لی " را بگیرد . چراغ چشمک زن که روشن شد شروع به شمارش کرد ۱ .. ۲ .. ۳ delay

به سرعت نگاه گرفت و به مجتبی که به سروش اشاره کرد . سروش هم با اشاره پاسخ داد .

مجتبی بلافاصله به سمت این رفت و گوشی خودش و پرستو را برداشت و به دست پرستو داد .
پرستو هم بلافاصله ساعت گوشی اش را با زمان دی لی ها هماهنگ کرد تا موقع استفاده دچار مشکل نشود .

ساعاتی بود که مهمانی شروع شده بود . پرستو در باغ ، درون نزدیک ترین الاچیق به رییس نشسته بود و منتظر مجتبی بود ! دقایقی قبل پیامکی برای محمد فرستاده بود با مضمون " امشب ، تجمع گروه ، تخلیه کامل " بلافاصله هم گوشی اش را خاموش کرد تا نویز دلیوردی را دریافت نکنند .

مجتبی که آمد ، رییس اشاره کرد که به او پیوندند . پرستو تصمیم داشت به بهانه استفاده از سرویس به سمت ساختمان اصلی برود و هم از فضای داخل دیدن کند و هم اینکه پشت ان دیوار کاذب را بررسی کند ! ولی با اشاره ی رییس به ناچار بررسی ان قسمت را به تاخیر انداخت .
نزدیک رییس که شدند اونیز از جا برخاست و از پرستو و مجتبی خواست همراهی اش کنند و به سمت ساختمان اصلی رفت .

هر چه به ساختمان نزدیک تر میشدند صدای فریاد و جیغ هایی که به راحتی میشد حدس زد که از سر شوق و هیجان است بیشتر میشد.

پرستو از دی لی نویزگیر استفاده و خبر این جشن و جابه جایی را مخابره کرده بود . اما پاسخی دریافت نکرده بود و تقریبا از نحوه ی ادامه ی عملیات اطلاعی نداشت و رویه اش را برداشته های خود پیش گرفته بود .

با آرامش با رییس همراه شده و تصمیم گیری برای ادامه ی کار را به لحظه ها سپرده بود .

انقدری توانایی داشت که حس آرامش و امنیت را حداقل برای خودش تضمین کند .

اما با وجود این همه موجود زنده که اهداف هایشان پراز تفکر و برنامه ریزی شده بود ، هرگز نمیتوانست عملیات را تضمین کند .

اینکه بتوانند این انسان های منحرف شده را نجات دهند و راهی برای بازگشتشان ایجاد کنند ، هدفی بود که پرستو را برای تنها بودنش میترساند .

سرش را چرخاند و اطرافش را بار دیگر از نظر گذراند. اطراف باغ را افرادی احاطه کرده که همگی لباس رسمی پوشیده بودند و همه ی سایشان را میکردند که به همه ی جا کنترل داشته باشند.

همان طور که به سمت ساختمان حرکت می کردند لحظه ای به پشت برگشت و سکوی سیمانی را از نظر گذراند.

فضا را طوری طراحی کرده بودند که بسیار شبیه به مجالس عروسی بود و هرگز شکی را ایجاد نمیکرد. فضا سازی ای که توانایی های این گروه را بیش از پیش به رخ میکشید و البته نگرانی های پرستو را افزایش میداد.

اما یک لحظه و بین رقصنده ها افرادی را دید که دلش را گرم و نگاهش را براق کرد!

سعید با کت و شلوار رسمی مقابل سیاوش ایستاده و مشغول چرخاندن کمرش بود و سیاوش هم که مثل همیشه خندان در حال دست زدن برای او بود.

ابرویی بالا انداخت و تدابیر سرهنگ و استاد را در دل تحسین کرد. به یادش آمد که همیشه استاد تدبیری در چنته داشت!

نفس عمیقی کشید و با آرامش بیشتری پا به درون ساختمان اصلی گذاشت در حالی که هنوز طرحی از لبخند روی لبانش حک شده بود.

اما به محض وارد شدن به داخل سالن لبخندش پاک شد و دلش فرو ریخت. پایش سست شد و نگاهش لرزان!

جایی در سمت چپ سینه اش درد داشت. چشمش هم انگار درد میکرد که اینگونه بی تاب باریدن بود.

اما نگاه نمیگرفت ...

شاید هم توانایی گرفتن نگاهش را نداشت.

جمعیت عظیمی که مقابلش ایستاده بودند و فریاد میزدند این توانایی را از او گرفته بودند.

جمعیتی که با لذت نگاه میکردند و فیلم میگرفتند ...

جیغ میزدند و لذت بردنشان را فریاد میکردند.... و هرگز هم جایی در سمت چپ سینه هایشان درد را حس نمیکرد و چشم هاشان نمی سوزاند ..

نگاه میکردند ... جیغ میزدند .. هورا میکشیدند و تشویق هم میکردند ...

برای انسان هایی که اویزان شده از چنگک های تیز و بدنشان را به زیر تیغ سپرده بودند . در حالی که لذت میبردند از نگاه هایی که نگاهشان میکند واز درد کشیدن لذت میبردند و لذت میدادند .

نگاه هایی که شاید به ژیمناست هایی قهرمان المپیک میشد و حالا نثار تن دردناکشان میشد و همین لذت را در وجودشان به ارمغان میآورد .

اما در آن جمعیت نگاه دیگری هم بود که مشتاق باشد .شاید حتی مشتاق تر !

مشتاق نگاه به دخترکی که شوکه بود و درد داشت و میسوخت . دخترکی که روی نگاه خیسش را کنترل نمیکرد و نمیگرفت .

مشتاق دیدن دلی بود که پاک بود وشفاف و زلال مثل برق خیس شبیمن نشسته دربرگ سبز نگاه ...

مشتاق بود که لبخند میزد و ابرو بالا می انداخت ولذت میبرد از برخورد این نگاه . شاید باید ناراحت وحتی عصبانی میشد از نگاه خام و نپخته ..

اما نبود . نبود که این گونه لبخند میزد وپلک زدنی هم فاصله نمی انداخت.

جمعیت اما همچنان جیغ میزدند و فریاد شادی سر میدادند . قهرمانشان سر تکان میداد و با دست به تشویق دعوتشان میکرد !

انها هم اجابت میکردند این درخواست را .

پرستو اما دیگر نگاه نمیکرد . به حد کافی دیده و درد کشیده بود .

خوی حیوانی از انسان دیدن ، درد هم داشت دیگر . سوزش هم داشت ،نداشت ؟!

نفس عمیق کشید تا دردش فریاد نشود . تا شبیمن نگاهش پنهان شود . تا فرو نریزند . تا بیشتر باعث لذت نگاه مشتاق نشود .

نگاه گرفت و سپرد به مردی که مشتاقانه نگاهش میکرد و لبخند میزد .

بازهم گاف داده بود . خودش که نه احساس دست نخورده اش گاف داده بود و برای آن نیز کاری از دستش برنمیامد . حتی نمیتوانست سرزنشش کند !

همه ی دردش را اخم کرد و خشم و نفرت ، دوخت به آن همه اشتیاق و لبخند !

نگاه مشتاق اما ، گستاخانه تر لبخند زد و لذت برد .

اشاره ای به مجتبی کرد که همچنان نمیفهمید و گیج دخترکی بود که لباسی در حد حیوان به تن کرده بود و تن براق برنزه رنگش را به رخ دیگران میکشید . که نشان دهد همانند آنها نیاز به جفت گیری و ازدیاد نسل دارد !!

مجتبی هم به سختی نگاه گرفت وبا نگه داشتن دستش پشت سر پرستو او را به سمت راه پله های منتهی به طبقه بالا هدایت کرد !

به بالا که رسیدند . رییس روی راحتی های نشیمن کوچک نشسته بود و همچنان لبخند داشت و مشتاق نگاه میکرد .

خیره نگاه میکرد و لحظه ای را از دست نمی داد . پرستو هم خیره نگاه میکرد و لحظه ای را از دست نمی داد .

فضای سنگینی ایجاد شده بود . خیرگی نگاه ها بود و سکوت .

انقدر که مجتبی ! را هم به شک انداخت و متوجه فضای اطراف کرد ! که به حرف بیاید و سکوت را بشکند :

- چیزی شده رییس ؟

رییس نگاهش را به او دوخت . اما اینبار دیگر نه مشتاق بود و نه لبخند داشت . میدانست انقدری احمق هست که هرگز متوجه اطرافش نشود و این چنین گاف دهد و گروه را به خطر بیاندازد . اما نه دیگر تا این حد و این پرسش !

نگاه از او گرفت و به پرستودوخت . همه چیز تکرار میشد . نگاه مشتاق و لب خندان .. با این تفاوت بود که نگاه دیگری، اینبار خشم نداشت و خیس نبود .

اینبار برق داشت و لبخند .

لبخند که نه پوزخند بود به ریش نداشته ی ریسی که خشمگین شده از زیر دستی اش که رودست خورده و هنوز نفهمیده بود !

ریسی که همه ی سعی اش را میکرد تا آرام باشد و آرام بیاندیشد . ریسی که بوی خطر را حس کرده بود و لبخند میزد تا زمان بخرد و فکر کند و چاره بیاندیشد برای فرارورهایی !

- به چی میخندی ؟

لبخند پرستو این بارپررنگ ترازقبل شد .

- به اینکه یر به یر شدیم !!

ابروی ریسی بالا رفت ولی هنوز هم لبخند داشت و نگاهش مشتاق بود و شاید هم کمی فقط ترس داشت . شاید هم ترس نبود که تفکر بود !

- این یعنی خوشحالت کرده ؟!!

پرستو سری به تایید تکان داد و نگاهش را به سمت مجتبی داد که گیج به این مکالمه گوش سپرده بود .

ریسی _ خوبه .. راجع به من چی فکر میکنی ؟

پرستو کمی جابه جا شد و متفکر به او چشم دوخت .

پرستو _ یه ادم که خب داره درد میکشه ...

ریسی به سمت جلو خم شد و فاصله اش را با پرستو کمتر کرد و اشاره کرد که یعنی " ادامه بده "

پرستو لبخند پررنگ تری به اشاره اش کرد و ادامه داد :

- یه ادم که خب مجبوره حتی جای نزدیک ترین هاش هم فکر کنه و شاید هم درد بکشه !!

نگاهی به دو مردی کت و شلوار پوشی که در نزدیکی اش ایستادند و اشاره ای به مجتبی کردند ، انداخت و ادامه داد .

پرستو _ مردی با ضریب هوشی بسیار بالا و

با مکت ادامه داد :

- مسموم

و اینبار با اخم به مرد متفکر روبه رویش چشم دوخت .

رییس _ خوبه .. خیلی چیزا در مورد من میدونی !

لبخندی پیروزمندانه زد و ادامه داد :

- ولی مطمئنم نمیدونی برنامه ی دی لی سه ثانیه ای امنیتی رو خودم نوشتم !

پرستوهم اینبار لبخند زد . واقعا نمیدانست . سرش را تکان داد و در دلش اعتراف کرد که مرد باهوش رو به رویش را دست کم گرفته بود !

رییس _ و اینکه من هیچ وقت اینقدری به افرادم اطمینان نمیکم که درد بکشم.

و اشاره ای به دیوارهای کاذب نشیمن کرد .

رییس _ اما اعتراف میکنم .. تو خوب اومدی . خوب وارد شدی .. جای شک نداشته بودی.

به مجتبی ایستاده اشاره کرد و ادامه داد :

- بین این احمق هنوز نفهمیده که ازت رودست خورده.

پرستو سری برای چهره ی گنگ مجتبی خم کرد و رییس بلند خندید .

مجتبی هنوز گنگ بود و در ذهن به دنبال تجزیه شنیده هایش میگشت . نگاهش بین پرستو رییس در گردش بود . شاید در چهره هایشان در پی ردی از شوخی و مزاح میگشت که این چنین نگاهش سرگردان بود !

اما در چهره ی متفکر رییس و سرخم شده ی پرستو ردی از شوخی و مزاح پیدا نکرد که ناگهان فریاد " میکشمت کثافت " زد و به سمت پرستو هجوم برد .

پرستو به سرعت جابه جا شد و با دست چپ مشت مجتبی را رد کرد و با دست راستش ضربه ای را جایی میان چشم و گیجگاهش زد و به محض خم شدن مجتبی با ارنج ضربه پشت گردنش زد و جسم بی جان مجتبی را روی کاناپه رها کرد .

همزمان با چرخشش به سمت رییس بود که دستان یکی از محافظین رییس دورگردنش پیچیده شد و با اشاره ی رییس وادارش کرد که روی مبل بنشیند . محافظ دیگر تن بی هوش مجتبی را به سمت گوشه ای ترین نقطه ی اتاق میبرد که صدای دست زدن های رییس بلند شد . پرستو سرش را پایین انداخت و نفس عمیقی کشید .

سر که بلند کرد ، اثارلبخنده هنوزبر روی لبان رییس نمایان بود .

لذت میبرد از به دام انداختن پرنده ی کوچک روبه رویش و لبخند میزد . شاید هم ، از به رخ کشیدن هوش و استعداد بالای خود بود که چنین سرخوش شده بود .

پرستو هم این بار لبخند زد .

پرستو_ تو در مورد من چی فکر میکنی ؟

رییس دستانش را باز کرد و خنده ای کرد . به کلی داشت تفریح میکرد و لذت میبرد از هم صحبتی با پرنده کوچک افتاده در دامش و دلش میخواست ساعات زیادی را با او سپری کند . فقط حیف که دیرش شده بود و میدانست که امشب را باید به تنهایی فرار میکرد و عطای این گروه را به لقایش میبخشید ! به خصوص که با اشاره ی محافظش به پنجره ، فهمیده بود که افراد پلیس وارد شده اند و به زودی به این قسمت هم میرسند .

اما خوب ! هنوز اندکی زمان را میتوانست به این پرنده کوچولو اختصاص دهد ! همانطور که از جا برمیخواست روبه پرستو گفت :

– خوب فکر میکنم یه جوجه ی پلیس خوشکلی .. که البته تا حدودی هم از هنرهای رزمی سررشته داری .

پرستوهم متوجه اشاره ی مرد کناری پنجره به رییس شده بود و میدانست که او از حضور مردان یک دست سیاه پوش پلیس که قصد نفوذ از پشت بام به خانه را داشتند ، شده و این ارامش زیاد باعث تعجبش شده بود . مطمئن بود که نقشه ای در سر دارد .

رییس اما به نگاه کنجکاو پرستو لبخندی زد و ابرویی بالا انداخت و ادامه داد :

– یه جوجه پلیس با ضریب هوشی متوسط روبه بالا

پرستواین بار با صدا خندید و سری تکان داد :

- خوب نیست ادم داشته هاش رو به رخ دیگری بکشه .

رییس _ یه جوجه پلیس مودب و صادق هم هستی ... و البته یه جوجه پلیس احمق هم هستی !
پرستو ابرویی برای کلمه ی "احمق" بالا برد و با تکان دادن سرش نشان داد که اهمیتی برای
نظرش قائل نیست .

رییس _ این یعنی که نمیخواهی بدونی چرا در نظرم احمقی ؟!

بعد هم خندید . پرستو هم خنده ای کرد و با گفتن "نظراتت برام مهم نیست " بیشتر اعصاب او
را به بازی گرفت . تا جایی که به سرعت از جایش برخاست و مقابل پرستو ایستاد .

پرستو سرش را بالا گرفت و به انگشت اشاره ی او که مقابلش قرار گرفته بود خیره شد .

رییس _ احمقی .. چون مطمئن نیروهای پلیس .. قبل از عملیات هاشون برای افرادشون
جلسات توجیحی میگذارند تا اینجوری در مقابل هرچیزی متعجب نشن و گاف ندن !

و باز هم خندید . خنده ی عصبی و البته پرحرص !

پرستو فقط نگاهش کرد . توضیحی نداشت که بدهد . البته دلش هم از تنبیهی که در انتظارش
بود ، کمی فقط کمی لرزیده بود .

پرستو نگاهش را این بار به محافظ رییس که درست بالای سرش ایستاده بود و سعی میکرد با
نگه داشتن دست هایش روی شانه های پرستو او را تحت کنترل خود بگیرد ، کرد و تغییرش داد و
این بار به رییس دوخت :

- تو یه ادم با ضریب هوشی خیلی بالا هستی که برنامه مینویسه و نرم افزار طراحی میکنه و من
... یه ادم با ضریب هوشی متوسط هستم که استفاده از برنامه و نرم افزارهای تو رو آموزش میدینه
...و

یه عالمه برنامه و نرم افزار دیگه که مال آدمای دیگه با ضریب هوشی بالاست واینه که منو برتر
میکنه نسبت به تو ...

بلافاصله بعد از تمام شدن حرف هایش دست مشت شده روی سرشانه اش را بلند کرد و با
یک فشار، استخوان ارنجش را جدا کرد و بعد هم بدن خم شده اش را تکیه گاهش کرد و ضربه

ای با پای راست به صورت محافظ دوم کرد . خم که شد ضربه ی دوم را جایی بین دو پایش فرود آورد .

قصد داشت با ضربه زدن به پشت گردنش از شر او خلاص شود که با سوختن بازوی چپش ایستاد ! مردی که دستش را شکسته بود این بار استفاده از هنرهای رزمی را بی فایده دانسته از صلاح گرم استفاده کرده بود .

سوزش دستش نفسش را بریده بود . خون ریزی زیادش هم به حال خرابش بیش از بیش دامن میزد .

...

رییس هم داشت سعی میکرد دیوارهای کاذب درون اتاق را کنار بزند و احتمالا از انجا راهی برای فرار ایجاد کند .

به سرعت به پشت برگشت و با دست چپش کلت قفل شده میان دستان مرد را به سمت دیگر انداخت و با یک حرکت و بر خلاف میلش ، بی توجه به درد دست تیر خورده اش گردن مرد را شکست .

هیچ وقت از این حرکت استفاده نکرده بودو همیشه افراد مقابلش را موقت بیهوش میکرد . اما این بار مجبور بود و با همین اجبار عذاب روحی اش را آرام میکرد .

از درد روی شکم خم شد که صدای کنار رفتن دیوار کاذب را شنید . سر که بلند کرد رییس سعی داشت از راه باریکه ای که ایجاد میکرد رد شود .

به سمت پنجره رفت تا با اشاره بچه ها را با خبر کند . اما با توجه به شلوغی حیاط و فاصله ای که با آنها داشت نمیتوانست کسی را متوجه خود کند .

گلدان گوشه ای دیوار را با یک دست بلند کرد و وقتی که از خالی بودن زیر پنجره مطمئن شد به سمت بیرون پرتابش کرد .

با بلند شدن صدای شکستن شیشه ی پنجره ، توجه همه به سمت بالا جلب شد . ولی باز هم پرستو نمیتوانست سعید و سیاوش را پیدا کند . به همین دلیل به سمت جایی که احتمال میداد رییس از آن خارج شود اشاره ای کرد تا حداقل توجه پلیس را به آن سمت جلب کند .

از سعید و سیاوش که نا امید شد به سمت راه باریکه رفت تا برای گرفتن رییس اقدامی کرده باشد. شال روی سرش را درآورد و محکم بر بالای زخمش بست تا شاید کمی از فوران خون جلوگیری کند. گلوله مستقیم به رگش خورده بود باعث خون ریزی زیادی میشد.

سرش گیج می رفت ولی توجه ای به آن نکرد و دیوار کاذب را رد کرد و وارد راهروی نسبتاً تاریکی شد که چند اتاق را در دو طرف خود داشت. در انتها هم دربی که احتمال میداد راه پله ی اضطراری را آنجا تعبیه کرده باشند. به آن سمت رفت و با نگاهی از وجود راه پله مطمئن شد. توانش رفته رفته رو به کاهش و نفسش به شماره افتاده بود. چشمش تقریباً چیزی جز تاریک روشن نمیدید. ولی احتمال اینکه هیچ کدام از افراد پلیس اشاره اش را ندیده باشند، این قدرت را درش ایجاد میکرد که بدود و خود را به رییس برساند و مانع از خروجش شود.

درب بالکن را باز کرد و وارد شد و به سمت پله های سیمانی رفت. در حال دویدن نگاهی هم به سمت اطراف انداخت تا رییس را پیدا کند. جایی در پشت ساختمان یک سوراخ کوچک روی دیوار قرار داشت و احتمالاً جایی که رییس از آن خارج شده بود یا قصد داشت خارج شود. نگاهی دیگر در فضا انداخت تا شاید رییس را ببیند که هنوز خارج نشده!

او را که دید. به سرعت پلکان را پایین آمد. توان فریاد زدن نداشت. از طرفی هم رییس متوجه نیروهای پلیس شده بود و به حالت خمیده از میان درختان در حرکت بود و همین هم باعث شده بود دید افراد پلیس را کور کند.

دست چپش تقریباً از کار افتاده بود و دست راستش هم درگیر برقرار کردن تعادلش بین زمین و هوا بود.

با حداکثر توانی که برایش باقی مانده بود به سمت رییس حرکت کرد. رییس که به نزدیکی های سوراخ رسید. پاهای پرستو قدرت بیشتری گرفت و به سرعت بیشتری دوید. در همین حال هم سعی میکرد صدایی از خود درآورد و توجه نیروهای دیگر را جلب کند که باعث شد توجه رییس هم به سمتش جلب شود و با اسلحه ی دستش به سمت پرستو نشانه گیری کند. هرگز نمیتوانست به خوبی تیراندازی کند. به خصوص که اکنون ترس هم بر جانش افتاده و قدرت نشانه گیری اش را مختل کرده بود. پرستو نیز با حرکت مارپیچی خود این امر را برایش مشکل تر کرده بود.

شلیک آخرین گلوله اش مصادف شد با رسیدن پرستو به او . اسلحه را کناری انداخت و سعی کرد از سوراخی عبور کند .

پرستو اما به سرعت یقه ی کتش را از پشت کشید و تعادلش را برهم ریخت . رییس اما به سرعت برخاست و به سمت پرستو خیز برداشت ولی با نشستن پرستو ضربه ای که با پا به زانوانش زده بود ، به شدت با دیوار برخورد کرد .

درد در تمام صورت و دستانش پخش شده بود ، اما ترس از رسیدن پلیس به قدرتش اضافه میکرد. از آن طرف هم گمان میکرد با وجود دختر بودن پرستو میتواند از پس کنار زدنش بر بیاد و به سرعت فرار کند .

دو دستش را به دیوار فشار داد و با شتاب به سمت پرستو برگشت و دستش به قصد فرو آوردن مشتش در صورت پرستو ، بلند کرد . اما پرستو به محض نزدیک شدن دستش ، آن را پس زد و به سمت مخالف پرتابش کرد و در آخر هم ضربه ای با آرنج در پشت گردنش فرود آورد و رییس را ناتوان بر روی زمین انداخت !

عنوز از ناکار شدن رییس مطمئن نشده بود .

به سمت رییس رفت و رویش را به سمت خودش برگرداند . ضربه ای که به گردنش وارد کرده بود آنقدر قوی نبود که بیهوشش کند . اما همین که گیجش کرده بود کافی به نظر میرسید . روی شکمش نشست و به سمت گردنش خیز برداشت که با فریاد " نه پرستو " ی سیاوش متوقف شد . به موقع رسیده بودند . پرستو آنقدری تنفر در خود ذخیره کرده بود که بتواند برای بار دوم گردن کسی را بشکند !

این زودتر رسیدن اما نتوانست جلوی مشت پرستو که روی چانه ی رییس فرود آمد را بگیرد . کنار کشید و به دیوار تکیه داد . نفسش قطع و وصل میشد و سنگین از راه سینه اش خارج میشد . خون زیادی از دست داده و همان اندک توانش هم از بین رفته بود . نگاه خسته ای به سیاوش و نیروهای پلیس کرد و همین که از دستگیری رییس مطمئن شد و به آرامی پلک فرو بست و به خواب رفت .

ساعتی بود که پرستو را از مراقبت های ویژه به بخش منتقل کرده بودند . دو روزی را که پرستو در آن اتاقک محافظت شده سپری کرده بود ، در دل همه به خصوص مادر پرستو غوغایی به پا

کرده بود. تحمل از دست دادن پرستو را دیگر نداشت. اگر دوری از پدرش را تاب آورد، دل خوش به بودن یادگاری اش بود و میدانست که هرگز دوری پرستو را تاب نخواهد آورد.

اشک می ریخت و بی تاب در آغوش کشیدن پرستو بود. دایه با همه ی وجود دلش میخواست دلداریش دهد و آرامش کند، اما هر چه تلاش میکرد کمتر موفق میشد وقتی که خودش بی تاب بود و دلداري میخواست؟!

پسرها هر کدام گوشه ای را انتخاب کرده بودند و ناله میکردند و استاد اما محکم رو به روی سرهنگ نشسته بود و اطمینان که دختری که پرورش داده است سالم از آن اتاق بیرون خواهد آمد. فرزندان او بیدی نبودند که با این بادهای بلرزند!

نگاهش آنقدر مطمئن بود که مادر پرستو را بی سخن آرام کند و لبخند را روی لب های حاجی بیاورد.

چشم که باز کرد تصویر زیبای مادرش را مقابلش دید که نم اشک روی صورتش خشک شده و مژه های بلندش را به هم چسبانده بود. دستش را در دستان ظریفش گرفته و بر روی آن بوسه های ریز میکاشت و عشق می ریخت و مادری میکرد و شکر میکرد برای دوباره داشتنش و باز اشک میریخت.

مامان پرستو _ خوبی مامانم؟

پرستو سرش را تکان داد و لبخندی تحویل مادر نگرانش داد.

- خوبم مامان جونم .. نگران نباش لطفا ..

چشم به اطراف گرداند و فضای ناشناس اطراف را از نظر گذراند. فهمیدن اینکه در بیمارستان است و ساعتی از شب گذشته است، کار سختی نبود. اما اینکه چگونه به آنجا رفته را نمیدانست.

خواست پیرسد که مادرش گویی سوالش را از چشمانش خواند که پاسخ داد:

- پسرا آوردنت! کنار دیوار بی هوش شدم. خون زیادی ازت رفته بود .. دو ساعت توی اتاق عمل بودی.

و در حالی که اشک چشم هایش دوباره باریدن گرفته بودند، ادامه داد:

- خدا خیلی بهم رحم کرد و تو رو دوباره به من داد.

و دوباره و دوباره بوسه بر دستان پرستو کاشت و موهایش را نوازش کرد و زیر لب خدا را شکر گفت .

پرستو هم این بار با نوازش های مادرش آرام گرفت و چشم بست و درد دستش را به خواب سپرد .

این بار با صدای خنده ها و شوخی های پسرها بود که چشم باز کرد . هوا روشن شده بود . ساسان و سعید باز چشم استاد را دور دیده و با یگدیگر گلاویز شده بودند . امیرحسین هم اویزان یخچال شده بود تا شاید درمانی برای فریاد های شکمش از گرسنگی پیدا کند ! سیاوش هم گوشه ای ترین نقطه ی اتاق به همراه مادرش نشسته بودند و صحبت میکردند . اما در این بین توجه پرستو به مردی بود که پشت به همه کنار پنجره ایستاده و نگاهش را به دور دست ها دوخته بود و شاید هیچ کس در اتاق نمیدانست در دلش چه غوغایی پریاست و چقدر ترسیده است !

ترس از دست دادن دخترکی که آرامی وارد زندگی اش شده و به همان آرامی در دلش جای باز کرده و به سرعت همه ی فضای ان را اشغال کرده و نفسش شده بود !

دخترکی که شاید هیچ کس تصورش را هم نمیکرد که انتخاب این مرد باشد !

با صدای فریاد سعید که متوجه بیدار شدن پرستو شده بود نگاه از فضای خلوت بیمارستان گرفت و به پرستو که لبخند به لب به پسرها نگاه میکرد دوخت .

سعید _ پرستو خاک عالم !!

ساسان _ از پس دو تا ادم زپرتی هم نمیتونی بر بیای ؟

پرستو لب برچید و با سرتقی گفت :

پرستو _ کجای اون دو تا غول تشن زپرتی بود ؟

امیرحسین _ غول تشن؟! اونا رو که دماغشون رو میگرفتی میمردن!

پرستو لبش را کج کرد و ادایی برای امیرحسین درآورد، صدای خنده ی بقیه را درآورد. هیچ چیز به اندازه ی در آوردن حرص پرستو، برای پسرها لذت بخش نبود. وگرنه همگی میدانستند که این خواهر دوست داشتنیشان تا چه حد توانمند است و تا چه حد متعهد!

سیاوش اولین نفری بود که به سمت پرستو رفت و بی توجه به اطرافش و اعتراض های بقیه در اغوشش کشید و بوسه ای روی موهای او کاشت.

سعید و ساسان و امیرحسین هم نفرات بعدی بودند که ابراز محبت میکردند و فرصت اعتراض و یا حتی خجالت و مودب بودن را به او هم ندادند.

خواهرشان بود و به کسی هم ربطی نداشت و دلشان میخواست در اغوشش بگیرند و ببوسندش و از خدا تشکر کنند به خاطر حضورش و...

محمد اما دیگر حرص نمیخورد. دیگر مشتش گره نمیکرد. دیگر پوست لبش را نمیجوید.

این پرستو را پذیرفته بود با همه ی خوبی ها و بدی هایش. با همه ی تفاوت هایش. با پسرهایی که برادری میکردند اگرچه برادر نبودند و جزیی جدایی ناپذیر بودند از پرستو. که گوشواره هستند برای گوش های پرستو!

ولی حسرت میخورد که نمیتواند همانند آنان دخترک دوست داشتنی پیش رویش را در اغوشش بگیرد و از حضورش مطمئن گردد و تمام نگرانی هایش را از بین ببرد.

استاد که وارد شد. همه ساکت شدند. استاد همیشه برای آنها پر جاذبه بود و محبت های زیر پوستی و نوازش های یواشکی.

اما برای پرستو اینگونه نبود.

برای پرستو حتی نگاهش هم نوازش داشت و عشق داشت و محبت.

سالها بود که عادتش داده بود به این نوازش ها و عشق ها، که اینگونه بی پروا دست بگشاید و آغوش طلب کند و لبخند را روی لب های همه حتی استاد پر جاذبه بیاورد.

پدرش بود. سالها بود که پدرش بود و همه کسش،

او هم سالها بود که عزیز بابا و نفس بابا و عشق بابا بود. سالها بود که عشق کاشته و حق داشت که این گونه عشق برداشت کند و بی تابی ...

فضا را سکوت در برگرفته و نگاه ها را خیره کرده بود به این همه کاشتن ها و برداشتن ها و عشق دادن ها و عشق گرفتن ها و دخترک ها و بزرگ پدر ها ...

پسرها سکوت کرده بودند که نه از سر حسادت ، که از سر عشق و شاید درد مشترک بی کسی !
مادر پرستو اما ، حسرت داشت .

یک دنیا عشق داشت که نکاشته بود و یک دنیا عشق که نگذاشته بودن که بکارد و اکنون برداشت کند و مثل همه ی این سال ها فقط حسرت داشت و حسرت ...

حسرتی که شاید هیچ کس درنگاهش ندید جز پیرمرد باعث و بانی اش .

حسرتی که برای دخترش به ارمغان آورده بود تا برایش پدری کند و در زیر چتر حمایتش بگیرد و امینتش را تضمین کند .

اما دیروز با دیدن ان همه بی تابی ها برای دخترک کوچکش و امروز با دیدن این همه حسرت ، فهمیده بود که همه ی این پدری کردن هایش حسرت کاشته بود اکنون حسرت برداشت کرده ، که همه سهمش از پدربزرگ بودن جمله ی " خیلی زحمت کشیدین آقاجون " بود .

سرهنک که وارد اتاق شد ، استاد پرستو را به سختی از خود جدا کرد و دست های همیشه حمایت گرش را روی اشک های پرستو کشید .

استاد _ خوبی ؟

پرستو لبخندی زد و خود را دوباره به اغوش استاد انداخت .

استاد اما دوباره از خود جدا کرد و این بار با لحن توبیخ گرانه ای گفت :

- منتظر تنبیهت باش ...

و بی توجه به لبان برچیده ی پرستو به سمت سرهنک رفت که با مادر پرستو در حال گفتگو بود .

سرهنک هم بعد از احوالپرسی با همه، جلو آمد و پیشانی پرستو را پدرا نه بوسید و حالش را پرسید و از پرستو به خاطر همه ی زحماتش تشکر کرد .

پرستو هم که گویی تازه به یاد عملیات و رییس افتاده بود ، با هیجان پرسید :

- راستی چی شد ؟ همه رو گرفتین ؟!

سرهنگ و بقیه که به هیجانش خندیدند سرش را پایین انداخت و بر خلاف انتظار خجالت کشید .
مثلا میخواست تلاش کند جلوی خانواده ی سرهنگ و محمد مثل یک خانم ! رفتار کند .

سرهنگ اما بی توجه به این خجالت بار دیگر بوسیدش وبا گفتن جمله ی " اذیت نکنید دخترم رو " رو به پرستو پاسخ داد :

- اره دخترم .. همه رو گرفتیم .. اما متاسفانه رییس اصلی باند اون نیست و فقط بخش کوچکی از این باند رو اون هدایت میکنه!!!

پرستو با تاسف سری تکان داد و با یاد اوری آنچه دیده بود ، اندیشید که شاید جایی دیگر و شهری دیگر در این کشور جایی باشد که مهمانی بگیرند و اویزان شوند و جیغ بکشند و فیلم بگیرند و تشویق کنند

وقتی فاطمه و مادرش آمدند ، محمد فضای بیشتر برای جولان دادن پیدا کرد . به بهانه ی نزدیکی به مادرش و فاطمه به تخت پرستو نزدیک شد و دستش را بالای تختش تکیه داد تا سایه ی حمایتش باشد .

دیروز که پرستو را لاجون کنار دیوار پیدا کرده ، ترس را با همه ی وجود حس کرده بود و فکرناتوانی اش از نجات جان عزیزترینش ، زخم شده بود بر روی دلش و میسوزاندش ...

پرستو هم این همه حمایت وجود محمد را حس میکرد که لپش گل انداخته بود و خجالت کشیده بود مقابل لبخندهای معنی دار مادرمحمد و صد البته نگاه های شیطنت بار پسرها که منتظر فرصت بودند که پرستو و حتی محمد را دست بیاندازند و بخندند به این به قول خودشان زن ذیلی محمد!

محمد که لب زد "مراقب خودت باش گلم " این فرصت را در اختیارشان گذاشت و فریاد خنده هاشان را به آسمان برد .

حتما یادش رفته بود که پسرها اولین چیزی که یاد گرفته بودند لب خوانی بود !

پسرها برای محمد دست گرفته بودند و او را به تمسخر میگرفتند و مادر پرستو به آرامی برایش از پیدا کردنش و ترس محمد میگفت . از اینکه محمد با اضطراب و بی تابی هایش برای پرستو اینگونه راه را برای پسرها باز کرده و به طور آشکارا علاقه اش به پرستو را نمایان کرده بود .

و چقدر پرستو غرق لذت میشد و احساس دین میکرد به محمد و البته تعلق!

انقدر که در صدد دفاع از او برآید و از محبت به نوعی سوءاستفاده کند و پسرها را از اتاق بیرون بیاندازد.

جیغی از درد کشید و استاد را که لحظاتی بود در راهرو به همراه سرهنگ ایستاده بود، خطاب کرد. پسرها ساکت شدند و با تعجب به پرستو خیره شدند. محمد هم به سرعت به سمت تخت پرستو رفت و جویای حالش شد. پرستو اما فقط نگاهش به درب اتاق بود و استاد که با تعجب به سمت پرستو میامد.

استاد _ چی شد پرستو؟

پرستو نگاهی درد الود به استاد کرد و با گفتن "ساسان زد به زخمم"، صدای اعتراض امیز پسرها را بلند کرد که با نگاه خشم الود استاد قطع شد.

پسرها که اوضاع را نامساعد دیدن قصد رفتن کرده بودند که با صدای مقتدر استاد میخکوب شدند.

- یک ساعت، دور حیاط بیمارستان!!

چهره ی پسرها که اویزان شد لبخند دندان نمای پرستو هم نمایان شد. البته اندکی هم عذاب وجدان گرفته بود که از محبت استاد سوءاستفاده میکند ولی با دیدن چهره ی خصمانه ی ساسان و پسرها، همان اندک را هم از بین برد و زبانش را برای آنها دراز کرد تا بیشتر دلشان را بسوزاند!

پسرها که رفتند، استاد با نگاه نافذش به پرستو نگاه کرد و نگاهش روی زخم پرستو ثابت ماند و با گفتن تا فردا ده بار با خط تحریر مینویسی "دیگه از دروغ برای پیشبرد اهدافم استفاده نمیکنم"، اتاق را ترک کرد و پرستو را با صورتی درهم تنها گذاشت.

فاطمه از درایت استاد متعجب بود هیچ نگفت ولی محمد دلداریش داد و به او اطمینان داد که تا ساعتی دیگر وسایل مورد نیازش را به او میرساند.

پرستو فقط نگاهشان کرد و هیچ نگفت، بالاخره فردا میفهمیدند که استاد بدترین نوع تنبیه را برای پرستو در نظر گرفته است!

عملیات تمام شده و بالطبع محرمیت محمد و پرستو هم سر آمده بود .

مادر پرستو و دایه طی یک حرکت انتحاری ! دیدار پرستو و محمد را ممنوع کرده بودند و حتی جمع های خانوادگی را زنانه برگزار میکردند و محمد را از موهبت دیدن پرستو محروم میکردند .

تا جایی که محمد به تنگ آمده و به همان اندازه هم مادرش را به تنگ آورده بود !

اما برای پرستو این بی تابی ها شکل دیگری داشت .

زمان زیادی را با فاطمه میگذراند و کلمه به کلمه ی حرف های او را میبلعید و همچون شهید شیرین به جانش تزریق میکرد .

با فاطمه ، روی دیگر زنانگی را نیز تجربه میکرد . شنیدن بی تابی های محمد از زبان فاطمه حس شیرینی در جاننش انداخته بود و زنانگی هایش را قلقلک میداد و همه ی جاننش را گوش میکرد تا بیشتر بشنود .

حس زیبای خواسته شدن و مورد توجه قرار گرفتن را تجربه کردن ، همگی میشکفتندش و روح زنانگی اش را میپروراندن و عرش را فرش پایش میکردند از این خواسته شدن و دیده شدن .

حسی که هرگز اموختنی نبود . حسی که فقط باید لمس میشد تا شکفته شود .

حسی که پرستو را شکفته بود و شهید شده بود و لبخند شده بود و خون شده بود و جهیده شده بود بر روی گونه هایش و بال شده بود !

بال پروازش شده بود و به پروازش درآورده بود که زیباترین ها را لمس کند و ...

لمس کرده بود که زنانگی که در کدبانوی خوب بودن نیست که در عشق است که چاشنیه غذا میشود و میخوراند .

عشقی که هر چه بیشتر خرجش کنی ، بیشتر میشود و پر میشود . عشقی که خرج نشود ، سرریز میشود و هدر میرود و به باد میرود ..

عشق است که دل میرباید و جا برای خودش باز میکند .

لمس کرده بود که زنانگی کردن یعنی عشق ورزیدن و محبت بخشیدن و آرامش دادن .

که آموزش نمیخواهد و تمرین وسختی ... فقط کافی است زن باشی تا پر شوی و لبریز از هرآنچه باید برای آرامش داشته باشی .

محمد کلافه شده بود و نمیتوانست وضعیت به وجود آمده را تحمل کند .

همه ی راه های رسیدن به پرستو را برایش بسته بودند و به بی قراری هایش میخندیدند . اما درد اورتر از همه برایش این بود که به همگی حق میداد به رفتارش بخندن . کاری که خودش بارها با دیگران کرده بود!

قبل دیدن پرستو و دل بستگی اش هرگز به گمانش هم نمیبود که روزی دلش برای دختری بلرزد و تپش هایش با هر کوبش نگاه او را فریاد کند .

گمان نمیبود دست هایش تا این حد لمس دستان دخترکی را طلب کنند . که دوری دخترکی سرما شود رخنه کند به وجودش و بلرزاند و بخشکاند و یخ ببندد تنش را و ترک بیاندازد بین بند بند وجودش .

حق میداد وقتی که خودش تا این حد گمان نمیبود . ولی نگاه دخترک هیچ کاری به گمان او نداشت و رخنه کرده ، بی آنکه ردی از خود نشان دهد و راه برای مقابله را بسته بود .

هر شب زودتر از محل کارش با روحی خسته در جدال با پدر و به امید رحم مادر برمیگشت و آرام جانش را طلب میکرد و آخر هم چیزی به جز " هنوز زود گل پسر م " نصیبش نمیشد.

اما مادرش که دل سنگ نبود هر چقدر هم که به نظرش میآمد ازدواج برای پرستو زود باشد یا حتی مناسب برای گل پسرش نمیدانست ، باز هم مادر بود و طاقت نگاه دردالود پسرش را نداشت و همه ی سعی اش را برای سرگیری این ازدواج میکرد .

با مادر پرستو بارها صحبت کرده ، اما او هم مانند خودش به زود بودن ازدواج برای پرستو مصر بود و حاضر نبود دخترکش را برای یک زندگی مشترک پیش کش کند حتی اگر آن پسر محمد تک پسر سرهنگ بود و همه به پاکی و نجابتش قسم میخوردند .

ولی فاطمه همه ی تلاشش را میکرد . حس های زنانه ی پرستو را بیدار کرده بود و با همه ی وجود سعی داشت صدای فریاد آنها را به گوش بقیه هم برساند تا همه بدانند که فقط برادر او نیست که واله و شیدا است و پرستو هم دست کمی از او ندارد و او هم بی تاب یک لحظه نگاه محبوبش است .

برای پرستو از دخترخاله هایش و رفتار دلبرانه ی آنها میگفت و حسادت پرستو را پتک میکرد و بر سر محمد میکوبید و دلش از نگاه براق برادرش میشد و لذت میبرد از این حس مالکیت .

حسی که نیلوفر وجودی زنان و موهبت پروردگار بود که از دل مرداب حسادت بر میامد تا رنگی از یاس به کانون خانواده دهد و جای هزاران شکر داشت .

حسی که شاید نمودش در پرستو ، فاطمه را ساعتها به خنده انداخته و دستاویزش شده بود برای دست انداختنش .

که " وای پرستو خیلی باحالی "

که " وای پرستو واقعا دلت میخواد بری موهاشون رو دونه دونه بکنی ؟ "

که " پرستو دخترخاله هام شب میان خونمون .. تو هم بیا "

که " پرستو خاله ام برای محمد یه شال گردن بافته .. تو به مامانت بگو بارش کلاه ببافه " و...

حسی که نمودش در پرستو مادرش را ترسانده و ساعتها نصیحتش کرده بود که " دخترم اونا دخترخاله هاشن "

که " دخترم نباید در مورد دختر مردم اون جواری صحبت کنی "

که " پرستو درست صحبت کنی "

که " پرستو بدترین چیز توی زندگی ادم حسادته " و...

و نمودش در پرستو ، محمد را به عرش کشانده و غرق لذتش کرده بود که سر بر سجده گذارد و خدا را شکر کند برای این عشقی که در دلش کاشته و حالا ریشه دوانده در قلب معشوق و آرام دل عاشقش کرده بود .

این کشمکش و موش و گربه بازی در نگاه محمد ، بالاخره توسط خودش به پایان رسید . درست روزی که به سیم اخر زد و خودش برای صحبت با استاد و پدر بزرگ پرستو به باغ رفت و باز هم بعد از کلی کشمکش و خود درگیری موضوع را با پدر بزرگ پرستو مطرح کرد ، متوجه شد که پدر و مادرش انچنان که نشان میدادند بیکار نبودند و برای اخر هفته از آنها وقت خواستگاری گرفته بودند !

صبح روز پنج شنبه که بیدار شد . کلافگی گریباننش را گرفته و دایم در حال تکاپو بود و استرس عجیبی وجودش را پر کرده بود . کمد لباس هایش را روی تخت خالی کرده و تلاش میکرد از بین آنها لباسی مناسب برای شب پیدا کند .

از آن طرف هم فاطمه گوشی اش را از دسترس خارج کرده بود .

قبل از آن پرستو چندین بار با او تماس گرفته و خواسته بود در انتخاب نوع پوشش راهنمایی اش کند و هر بار فاطمه به نوعی او را سر دوانده و در آخر هم به صراحت گفته بود که "خودش باید نوع پوشش را انتخاب کند و به هیچ کس هم نباید کاری داشته باشد" و دیگر جواب تماس های مکرر پرستو را نداده و در آخر هم که از دسترس خارجش کرده بود !

بعد از آن پرستو انقدر در خود و لباس هایش پیچ خورد که دل مادرش به رحم آمد و به کمکش شتافت .

انتخاب لباس کار سختی نبود اما برای پرستو که همه ی لباس هایش از نظر نوع و شکل با برادرانش مشابه بود ! کاری بس دشوار بود که حتی مادرش را نیز سردرگم کرده بود .
در آخرهم مجبور شد یکی از همان کت و شلوارهایی مشابه را بپوشد و غرغره های مادر را برای بی فکر بودن نسبت به تهیه ی لباس به جان دل بخرد !
اما همه ی دغدغه ی پرستو انتخاب لباسش نبود ...

عدم حضور برادرانش بود که همگی به جد از زیربار حضور در مراسم شانه خالی کرده بودند و تنهایش گذاشته بودند.

چندی پیش ستاد عملیاتی ناجای شیراز از استاد خواسته بود تا نیروهای خود را در اختیار آنها قرار دهد . پسرها نیز به این بهانه عدم حضور خود را در مجلس اعلام کردند . ولی در واقع هم پرستو و هم استاد به خوبی میدانستند که با این وصلت مخالفند و این روش به نوعی برای نشان دادن اعتراضشان است . به خصوص که حتی برای خداحافظی هم به دیدار پرستو نرفتند !
که البته رفته بودند و چون پرستو در خواب بود متوجه حضور آنها نشده بود .

وهم اینکه استاد محمد را فراخوانده و قصد داشت قبل از شروع مراسم خصوصی با محمد صحبت کند و به نوعی سنگ هایش را وا کند و اتمام حجت کند . که باعث میشد استرس پرستو بیشتر شود .

از آن سو محمد هم حالی بهتر نداشت. استاد صبح با او تماس گرفته و خیلی جدی خواسته بود که ساعتی قبل از مراسم به پیش او رود. با اینکه تقریباً میدانست که چه خواهد شنید و یا چه خواهد گفت، باز هم در دلش احساس ناامنی میکرد و همه ی وجودش گویی ترس از دست دادن پرستو را فریاد میکردند.

اما به همین که میدانست تا پرستو را نداشته باشد دست از تلاش بر نخواهد داشت، باعث میشد فریاد دل را خاموش کند و آرامش کند و دلداری اش دهد.

کت و شلوارش را پوشید و عزم رفتن کرد.

از زیر قران مادرش گذشت و بوسه های خواهرانه ی فاطمه را به جان خرید و اشک های مادرش را تبرک صورتش کرد و گرمای دستان پدر را به جان دل کشاند و برای سپردن دلش به صاحبش کفش آهنین به پا و سینه ستبرد کرد.

استاد در پارکی نزدیکی های خانه با او قرار گذاشته بود. میخواست دور از نگاه های پرستو با محمد صحبت کند و اگر جواب دلخواهش را نگرفت، از همان جا برگردد و دست حاصل عمرش را بگیرد و از آنجا برود و خار شود دور گلبرگ هایش.

پرستو گل زندگیش بود. ذره ذره مخمل ابریشمی گلبرگ هایش را نوازش کرده بود و پرورش داده بود تا غنچه شود و بشکفتد و حالا میخواست بالش دهد تا به دنیای زنانگی و مادرانه ها پرواز کند و میخواست که پدری کند و بالی محکم به پشت پرستوی کوچکش ببندد تا پروازش را امن ترین پرواز کند و پر قدرت که اوج بگیرد و اوج

به باغ که رسید، محمد را دید که در حال قدم زدن است و اشفتگی در تک تک حرکاتش نمایان بود. در ذهنش اندیشید که این خوب است و اگر جهت داده شود نتیجه ی مثبتی خواهد داشت.

به سمتش رفت و با یک سرفه ی مصلحتی اعلام حضور کرد.

محمد به سرعت سر بلند کرد و با دیدن استاد سلام کرد. جوابش را داد و با جدیت وجودیش براندازش کرد. کت و شلوار به این بدن ورزیده می آمد. ظاهرش برای داماد او بودن مناسب بود. لبخند محوی به تائید خود زد که مطمئن محمد با آن همه اشفتگی هرگز متوجه اش نمیشد.

روی نمیکنی در نزدیکی همان جا نشست و با سربه محمد اشاره کرد که کنارش بنشیند. محمد هم به سرعت اطاعت کرد و با کمی فاصله بر روی نیمکت نشست.

اندکی مکث کرد تا ثانیه ها به کمکش آیند و اهمیت حرف هایش را به رخ شنونده بکشند .

استاد _ خب برنامه ات چیه ؟

و قبل از اینکه محمد منظورش را تحلیل کند یا سوالی بپرسد ادامه داد :

- هنوز میخوای بیای خواستگاری پرستو ؟

با یک " بله " ارام پاسخ استاد را داد . استاد که از این صدای ارام راضی نبود ، نگاه نافذش را به چشمان محمد دوخت گفت :

- الان این صدا میگه که توی تصمیمت تردید داری ؟

کمی جابه جا شد و به تندی پاسخ داد " هرگز "

این بار تحکم لحنش مورد تایید استاد قرار گرفت .

استاد _ خوبه ! چقدر از پرستو میدونی ؟

محمد لبش را به کمک زبان خیس کرد و با همان لحن پاسخ داد :

- تا یه حدی میشناسمش!

استاد _ پس میدونی که یه دنیا فاصله داره با تو ؟!

محمد سری تکان داد و تایید کرد .

استاد _ فکرش رو کردی که چطوری میخوای این فاصله رو پر کنی ؟!

محمد ساکت شد . فکرش را که کرده بود ولی به جوابی که دلخواه دلش باشد نرسیده بود . دلش هنوز هم فرمان عقلش را قبول نمیکرد و کار خودش را میکرد .

استاد _ میدونم که با دلت تصمیم گرفتی .. اونقدری ازت شناخت دارم که بدونم ادم بی تفکر نیستی . اما این راه ، راه دل نیست پسر ! من چند پسر همسن تو دارم .. اگه اون ها هم الان جای تو نشسته بودن این حرف ها رو بهشون میزدم ..

اندکی مکث کرد و ادامه داد :

- پرستوی من به همون اندازه که دوست داشتتیه .. نا پخته هم هست .. هنوز اونقدر توانایی نداره که بشه تکیه گاه یه مرد . پشت به پشتش بده و زندگی کنه و زندگی ببخشه ..

محمد همه ی حرف های استاد را با یک " میدونم " پاسخ می داد . میدانست همه را میدانست .

روزها بود که همه را برسر دلش فریاد زده و گاهی حتی برایش پدری کرده بودو تنبیه اش کرده بود و گاهی هم تشویقش . اما دلش حرف نمیفهمید و سرپیچی میکرد و ناارامی میکرد و برای عقلش ناخلف شده بود !

استاد اما آمده بود که حرف هایش را بزند و اتمام حجت کند :

- میدونم عاقلی و همه چیز رو میفهمی و این دلت که دستت رو بسته و داره برات تصمیم میگیره .. دل پرستو هم به دل تو گیر کرده .. اما من جووری تربیتش کردم که هیچ بندی دستش رو نبنده و دستم رو نبنده !

نگاهش را به محمد دوخت و تحکمش را دو چندان کرد !

- با دل و عقلت اتمام حجت کن .. اگه پرستوی منو انتخاب کردی باید پاش وایستی .. اگه تفاوتش رو دیدی بساز باهاش و بال پروازش باش و جهت بده به بزرگ شدنش و تکاملش .. ولی ازارش نده ، هیچ وقت ! .. ازش توقع نداشته باش همسرت باشه .. اما همسر بودن رو بهش یاد بده .. بزرگی کن تا بزرگی رو ازت یاد بگیره ..

بلند شد و ایستاد و محمد را نیز وادار کرد تا بایستاد . دست برروی شانه ی محمد گذاشت و سر به زیر افتاده ی او را بلند کرد .

استاد _ ببین اگه تواناییش رو داری قدم جلو بذار .. ولی اگه نمیتونی دیگه هرگز دور و بر پرستوی من نباش . نزدیکش نیا !

من باغبانش بودم و تا حالا غنچه اش کردم واگه از پس شکفتنش بر میای بسم ا... .

بعد هم محمد را با دنیایی از افکار متناقض تنها گذاشت .

از در که وارد شدند ، استاد یکی از ان لبخند های نادرش را نثار محمد کرد .

اتمام حجت کرده و اولتیماتوم هم به جد داده بود و حالا فقط باید لبخند میزد و دعا میکرد .
پشتیبانش میشد و به عنوان یک بزرگتر راه را برایشان نشان میداد تا جایی هم که امکان داشت مشکلات را برای ان دو هموار میکرد .

محمد هم با دید باز پا به این مرحله گذاشته بود و میدانست راهی که در پیش رو گرفته است ،
راهی بس دشوار و پراز ناهمواری . می دانست که با پرستو نا همگون است و تمام بعد از ظهر را
به این اندیشیده بود که این نا همگونی را به شدت دوست دارد ، حتی اگر باعث رنجش و حتی
تنش بین افکار و عقایدش باشد !

پرستو سینی استکان ها را از مادر گرفته و در تلاش بود که بدون مشکل درون انها را از چای پر
کند. مادر و دایه رسماً تنهایش گذاشته بودند و اعتقاد داشتند که انها حق دارند که بدانند چه
دختری را قرار است به عنوان عروس بگیرند!

فاطمه هم که همه ی حواسش را به بحث پدرش و استاد داده بود تا اشاره های پرستو را نبیند !
اما خوب پرستو هم بیدی نبود که با این بادها بلرزد . با اعتماد به نفس کامل استکان ها را از چای
پر کرد و بدون اینکه منتظر اذن پدر بزرگش باشد به سمت مهمانان رفت !

کت و شلوارش با سینی دستش نا همگون بود و به خصوص که به اصرار مادر شال سفیدی هم بر
سرش انداخته و باعث لبخند روی لب همگی شده بود . مادرش لبش را می گزید و دایه با چشم
دنبالش میکرد تا اگر لغزشی داشت به کمکش بشتابد .

فاطمه هم هر ان منتظر بود تا پرستو دوباره مانند بار قبل که آمده بودند چای را روی خاله خانومش
بریزد و باعث حرص خوردن خاله و خندیدن او شود و دلش را نیز خنک کند !

خاله خانم هم گویا منتظر همین مسئله بود که با نزدیک شدن پرستو به سرعت خودش را جمع
کرد و به سرعت چای را از سینی برداشت و پرستو را به سمت فاطمه هدایت کرد .

همگی به نوعی منتظر عکس العمل نا متعارفی از پرستو بودند که ساکت شده و چشم شده بودند و
براندازش میکردند . اما پرستو دقایقی بعد که کنار مادرش نشست ، همگی را متعجب کرد . همه
ی حرکاتش سرشار از متانت و با ظرافت انجام شده بود و حالا هم که این، سر به زیری و این
نجابت نگاه، که متوجه گل های قالی کف پذیرایی بود !

مادرش دردل قربان صدقه اش رفت . دایه نفس حبس شده اش را آزاد کرد .

سرهنگ لبخند زد . پدربزرگش شکر گفت .

مادر محمد لبخند زد و محمد غرق غرورش و فاطمه افرین گفت و..

پرستو بغض کرد و استاد غمگین شد .

جو به وجود آمده اگر برای همگی لذت بخش بود ، برای پرستو سنگین بود و برای استاد درد آور...

پرستو جان کنده بود تا بهترین باشد و به چشم بیاید و خراب کاری نکند.

و استاد غبطه میخورد که چرا بهترین نبوده و بهترین نیاموخته ..

پرستو را روی پاهایش بزرگ کرده بود و بغضش را میشناخت و دردش نگاهش را هم میشناخت .

قدم به قدم پا به پایش راه رفته بود و دویده بود و افتاده بود و عشق داده بود و بازهم چیزی کم

بود که این چنین دخترکش بغض کرده و همه ی وجودش تلاش شده بود تا عشقش را بدست

آورد و به چشم بیاید !

سرهنگ باب صحبت را باز کرد و پدربزرگ پاسخش را داد . از محمد گفت و از شغلش و مناسبت

شغل عروس و داماد و از خانه اش و امادگی برای زندگی مستقلشان و استاد با سر تایید کرد . مادر

محمد از اخلاق محمد گفت و مادر پرستو لبخند زد . از علاقه ی پسرش به پرستو گفت و مادر

پرستو در دل ارزو کرد تا این علاقه چراغ راهشان باشد .

فاطمه گاهی در گوش پرستو پیچ پیچ میکرد و گاهی هم به پیچ های دختر خاله اش گوش میداد .

ولی در بین کسی حواسش به پرستو و محمد نبود که ساکت نشسته بودند و هر کدام در افکار خود

غوطه میخوردند !

محمد در فکر صورت بی لبخند پرستو و پرستو در فکر داشته های محمد در مقابل نداشته های

خودش و داشته های دختر خاله ی محمد !

فاطمه که خندید ، توجه همگان به سمتش جلب شد و با گفتن " بابا بذارین این دو تا جوونم برن

با هم صحبتاشون رو بکنن تا غرق نشدن "

باز هم همگی به غیر از پرستو و محمد خندیدند! و تا وقتی که پدر بزرگ اجازه صادر نکرده و فاطمه سقلمه ای به پرستو نزده بود هم عکس العملی از پرستو رخ نداد.

درون اتاق که نشستند، چند دقیقه ای فقط سکوت کردند و محمد به پرستو نگاه کرد و پرستو به زمین چشم دوخت و تا وقتی که محمد پرسید "چی شده پرستو" نگاهش را بالا نیاورد.

با همان بغض نهفته روی لب هایش لبخندی زد. نفس عمیقی کشید تا اشک هایش نریزد.

پرستو _ خاله ات میترسید روش چای بریزم!

میخواست جمله اش را طنزالود بگوید ولی انقدر دردالود بود که لبخند حتی به لب خودش هم نیامد چه رسد به لبان محمد.

اشکش که روی گونه فرو ریخت، بغضش نیز شکست.

پرستو _ هی به فاطمه اشاره میکردم بیاد سینی رو از دستم بگیره ..

تند تند گونه هایش را پاک کرد و ادامه داد:

- من مراقب بودم که روش نریزه .. اون دفعه هم که ریختم تقصیره میز بود که به پام گیر کرد!

محمد لبخند زد و پرستو اخم کرد و بینی اش را بالا کشید.

پرستو _ به خدا محمد تمام دیروز داشتم تمرین میکردم چایی بیارم!

محمد این بار با صدا خندید مشیت محکم پرستو را روی سینه اش به جان خرید.

پرستو از تلاش هایش گفت و تمارین دایه و غرغره های مادرش و محمد هیچ نگفت فقط لحظه به لحظه ارزو کرد که کاش یکی بیاید و زودتر این دخترک را به او محرم کند تا بتواند در اغوشش بگیرد و صورت خیس از اشکش را ببوسد!

در آخر هم خسته شد و از روی تخت بلند شد و از پرستو فاصله گرفت تا از هرگونه کار احمقانه ای جلوگیری کند.

باز هم لحظاتی ساکت شدند و باز نگاه محمد به پرستو و نگاه پرستو به زمین و اما این بار پرستو بود که سکوت به وجود آمده را شکست:

- محمد؟! چرا من نمیتونم مثل فاطمه باشم!!؟

محمد این بار اخم کرد . نمیدانست چه کسی در سر پرستو انداخته بود که باید شبیه به کسی دیگر باشد .

محمد _ کی گفته که تو باید شبیه فاطمه باشی !!؟

پرستو لبش را برچید و با گفتن " امیرحسین " فریاد " غلط کرد " محمد را به در آورد .

پرستو _ میگه فاطمه خانومه و من باید برم ازش یاد بگیرم .

محمد که دید باز هم پرستو بغض کرده به سمتش رفت و این بار نا محرم بودن هم نتوانست جلوییش را بگیرد . دست های پرستو را در دست گرفت و آرام فشار داد و با مهربان ترین صدایی که از خود سراغ داشت زمزمه کرد :

- پرستوی من ، تو نباید مثل هیچ کس باشی . تو باید فقط خودت باشی . همون که دل محمد براش میتپه ! نه کسی دیگه .

چشم پرستو ولی به شدت میبارید .

- یعنی اگه مثل فاطمه نشم باز منو دوست داری !!؟

و محمد را وادار کرد تا دستش را بکشد و در اغوشش بگیرد .

- معلومه که دوستت دارم عمر من ، تو همین شکلی که هستی اروم جون منی نه فاطمه !

درب را که به صدا درآورد و وارد شد ، هرگز انتظار دیدن همچین صحنه ای را نداشت .

محمد همیشه به حرام و حلال خدا مقید بود و حتی از مکروه خدا نیز پرهیز میکرد و حالا اینچنین حرام خدا را در اغوش گرفته و سرش را به سر پرستو تکیه داده بود و نفس هایش را از عطر موهای پرستو پر میکرد و به ریه میفرستاد .

با صدای باز شدن درب محمد به سرعت از پرستو فاصله گرفت و ایستاد . دستش را کلافه در موهایش فرو کرد و سعی کرد با کشیدن آنها ، نفس سرکشش را تنبیه کند . هرگز دانسته اجازه جولان دادن به نفسش را نداده و همیشه در پی کنترل و تربیتش بود . اما نفهمید که یک باره چه شد که در مقابل پرستو کنترلی از خود نداشت و فراموش کرد که او دیگر محرمش نیست و شرع حریم بین آنهاست و خدایی نیست و این شیطان است که بین آنها نشسته است .

فاطمه دستش را روی صورتش گرفت و تا صدای خنده اش بلند نشود. قیافه ی کلافه ی محمد دیدنی بود و قیافه ی خجالت زده پرستو از ان هم دیدنی تر!

لبخندش را تا وقتی که نگاه خشمگین محمد شامل حالش نشد، از روی لب جمع نکرد. اما به محض دیدن چشمان سرخ شده ی محمد، محوش کرد و با گفتن "پایین همه منتظر شما هستن" از اتاق خارج شد و ادامه ی خنده اش را در راهروی منتهی به پله ها رها کرد!

بعد از رفتن فاطمه، پرستو هم بلند شد تا خود را از شر تیرهای خشمگین محمد نجات دهد. البته بیشتر میخواست انجا را ترک کند تا بتواند با خیال راحت بخندد و حتی مشتی نثار بازوی فاطمه بکند!

دقایقی بعد هر دو کنار بقیه نشسته بودند.

سرهنک نظرشان را پرسیده بود. محمد لبخند زده و پرستو به استاد نگاه کرده و فاصله اش را با اوبه حداقل رسانده بود.

وقتی به سالن آمدند و نگاه پرستو در نگاه استاد گره خورده و غمی عجیب در دلش نشسته بود. مستقیم به سمت استاد رفته و کنار او جایی برای خودش باز کرده بود. دل بری کرده بود و دختری از استاد و مرهم شده بود بر دل تب دارش.

استاد اما نگاهی را دزیده بود. ناراحت بود و اما ناراضی نبود. دلهره ی باغبانی را داشت که گل زندگی اش را برای باغ دیگر طلب کرده اند و اوست که دل چیدنش را ندارد.

گلی که سالها باغبانی اش را کرده و پرورش داده بود. تک تک گلبرگ هایش را نفس کشیده بود و حالا قرار بود هوای دیگری شود. حق داشت دل تنگ شود و مردانه بغض کند.

سرهنک این همه درد را حس کرده بود که همدردیش را بر شانه ی استاد کوبید. او نیز باغبان گلی دیگر بود و چه کسی بهتر از یک باغبان خبر از دل باغبان دیگر را می تواند داشته باشد!

سرهنک _ خوب آقای پدر، پرستو خانم ما از شما کسب تکلیف میکنن. نظر شما چیه؟

کلامش طعنه نداشت. احتیاط داشت اما طعنه نداشت.

"پدر" ش را دل زده بود اما ترس هم داشت. ترس از دلگیری و ترس از یادآوری و ترس از نداشتن و ترس از پر بودن و خالی شدن

استاد چشم دوانده بود به روی حاجی و نگاه کرده بود و پرکرده بود نگاهش را از عشق لبریز کرده بود و سرریز کرده بود در دل محقان گلش و سر فرود آورده بود در برابر این محق بودن و دل زده بود که این گل برای اوهم هست .

پدربزرگ پرستو اما لبخند زده بود . " پدر " بودن استاد در دایرهٔ المعارفش تعریف داشت و واقعی بود ، جان هم داشت .

همان روزی که غنچه ی گلش را به او سپرده ، تعریفش کرده بود . لبخند زد .

جان داشت ، همان لحظه ای که پرستو چشم شده و به او نگاه کرده بود فهمید که جان هم دارد.

لبخند زد و تایید کرد.

استاد لبخند نشانده به این حق و تواضع خرج کردو حقش را شریک شد :

- حاجی صاحب اختیار هستن .

سرهنگ این بار میانه را گرفته بود که " بله ، درست میگن اذرنوش جان " و توپ را در میدان حاجی انداخته بود .

پدربزرگ هم توپ را گرفته بود و با گفتن " از نظر من مشکلی وجود نداره .. نظر شما چیه اذرنوش جان " توپ را پس فرستاده بود به سمت صاحبش و استاد که " با اجازه ی شما "یی گفت و سخن که نه جان کند !

استاد _ مشکلی از نظر منم وجود نداره اما یه چیزهایی هست که باید بگم .. پرستو هنوز یه دختر بچه ی خام و ناپخته است که یه دنیا با عروس رویایی شما تفاوت داره . با همه ی توانایی هاش هیچی از زندگی مشترک نمیدونه و شاید هیچ وقت هم عروس دلخواه شما نباشه ..

رو به محمد ادامه داد :

- هنوز بال و پر نگرفته که بخواد پرواز کنه . اگه میتونی پر پروازش باشی بسم الله . اگه نه ...

سکوت کرد و سرهنگ کلام را دست گرفت که " نور چشمی تو عزیز دل ماست " و لطف دارید هایی که از جانب پدربزرگ و مادر پرستو روانه اش شد تا جو سنگین و غم آلود را از بین ببرد .

اما استاد دست بردار نبود . به دندان گرفته تا گلش را شکفته بود و چنگال نشان میداد تا حصار بکشد دور حاصل عمرش !

استاد _ با این همه با اجازه ی حاج آقا و شما که بچه ها یه چند وقتی رو عقد بمونن تا هر دوشون آماده بشن برای زندگیشون و پرستوی منم کمی بال و پر بگیره ...

خنده دار بود که استاد اذرنوش معروف حالا در مقابل یک جوان دندان نشان دهد که مالیکیتش را به رخ بکشد ! به طوری که محمد تصور میکرد استاد با حرف های صبحش توقع عقب نشینی از او داشته!

سرهنگ خندیده بود . محمد لبخند زده و سپر بسته بود در مقابل این ترکش ها و پرستو احساس امنیت کرده بود سرشار از غرور .

سرهنگ صلوات فرستاد و جنگ نابرابر به وجود آمده را ختم به خیر کرد !

مادر محمد انگشتی بر انگشت پرستو نشاند و پدر بزرگش لبخند زد و مادرش اشک شوق روی گونه اش را پاک کرد . امشب بیش از هر زمان دیگری جای خالی همسرش را احساس کرده بود . پرستوی کوچکشان بزرگ شده بود . انقدر بزرگ که همه ی وجودشان را پر از حسرت لحظه های ناب قد کشیدنش کند . آنقدر بزرگ که دل بدهد و دل برباید !

و انقدر دور ، که همه ی وجود را چشم کند و به مردی نگاه کند که پدرش نیست و پدرش هست ! و جانی که نگاه میشود و اجازه ی محرمیتش را از دیگری طلب کند .

و انقدر دور که ، دلش را بی تاب اغوش مردش کند و دلش ارزوی دیگر نکند و اغوش بخواهد و مرگ بخواهد و طعم شیرین وصال!

صلوات را که برای تبرک کردن مجلس فرستادند . سرهنگ به حرف امد و پیشنهاد سفر مشهد را داد . استاد متعجب نگاهش کرده بود و سرهنگ را به خنده واداشته بود .

سرهنگ پیشنهاد و توضیح داده و حرف زده بود و استاد را در مانگنه گذاشته که یکی از بهانه های خوب برای شناخت بیشتر این دو جوان از یکدیگر سفر است و هم سفره شدن .

پدر بزرگ پرستو موافق بود ولی تصمیم آخر را به عهده ی استاد گذاشت. استاد که در اجبار منطق سرهنگ موافقتش را اعلام کرد ، صدای دست زدن فاطمه و جیغ خفیفش توجه همه را به خود جلب کرد .

سرهنک که متجب پرسید: "تو چرا خوشحال شدی بچه؟" و فاطمه نیش شل کرده بود که "خوب بچه ها که تنها نمیرن ما هم باهاشون میریم دیگه" همگی را به خنده واداشته بود.

برنامه ی سفر که در حال چیدن بود، پرستو به همراه فاطمه مجلس رسمی خواستگاری را ترک کردند.

نزدیک اتاقش که رسیدند، فاطمه این پا آن پا میکرد و پرستو در ذهن برای پسرها خط و نشان میکشید. در مهمترین شب زندگی اش تنهایش گذاشته بودند. در حالی که حتی با او خداحاطی هم نکرده بودند. پشت در اتاق که رسیدند فاطمه "الان میامی" گفت و پرستو را تقریباً به سمت اتاقش هل داد و خودش به سمت پایین پله ها دوید.

پرستو متعجب از کارهای فاطمه شانه ای بالا انداخت و درب اتاقش را باز کرد. باید از شر این لباس های رسمی راحت میشد!

وارد اتاق که شد از دیدن بسته های رنگی روی تختش شگفت زده شد.

بسته های رنگی زیبا در اندازه های مختلف که نوید هدیه های زیبا و گرانبه را میداد. با اشتیاق و لبی که به خنده، کش آمده بود به سمت تختش رفت.

بزرگترین جعبه را باز کرد و از میان انبوه کاغذ رنگی ها، بسته ی کادو پیچ شده را برداشت. مستطیل شکل بود و سنگین! به سرعت پوشش کاغذی آن را پاره کرد. روغن حلبی ۵ کیلویی!!! روغن را کنار گذاشت و جعبه ی بعدی را باز کرد. پک بسته بندی شده ی حبوبات!

جعبه ی بعدی کتاب آموزش آشپزی! ... پک کامل انواع ترشیجات و ...!!

آخرین بسته را که باز کرد به مرز انفجار رسید، بسته ی بنفش رنگی که روی آن نوشته شده بود "پوشک بچه"!!!

جیغی کشید و به سمت موبایلش که روی پاتختیش بود خیز برداشت. باید تماس میگرفت و هر چه از دهانش برمیآمد نثار بی وجودشان میکرد. آن از صبح که بی هیچ خبری یا خداحافظی ترکش کرده بودند آن هم در مهمترین روز زندگیش، این هم از کادویی که برایش فرستاده بودند!

چشم که برای پیدا کردن گوشی اش گرداند دفتر یادداشت هایش را دید . از آخرین باری که به سیاوش داده بود تا بخواندش ، دیگر ان را پس نگرفته بود .

به سرعت دفتر را برداشت و آخرین صفحه اش را باز کرد . سیاوش برایش یادداشت گذاشته بود . صفحه را ورق زد و تا به آخرین نوشته ی خودش برسد . سیاوش از صفحه ی بعد شروع به نوشتن کرده بود .

"سلام پرستوی عاشق !"

لبخندی بر پرستو نشست . خیلی وقت بود که دیگر کلاغ سیا خطابش نمیکرد !

" الان داری از خوشحالی ذوق مرگ میشی دیگه میدونم ... وای پرستو کاش وقتی داری باز میکنی ما باشیم بتونیم ببینیم !! "

سر پرستو بلافاصله از روی دفتر بلند شد و به دنبال دوربین گشت . بالای ساعت دیواری کارش گذاشته بودند . مطمئن بود انقدری صحنه ی حرص خوردنش برای پسرها جذابیت دارد که حتی اگر اکنون مشغول نگاه کردن به او نباشند حتما تصویر را در حالت ضبط تنظیم کرده اند . بنابراین با لبخندی بی سابقه و البته زهر دار رو به دوربین لب زد "میکشمتون" . بقیه نوشته را که خواند کمی آرام شد .

" اول بین دستت به ما میرسه یا نه بعد برای کشتنمون نقشه بکش !!! "

این بار با صدا خندید . همیشه برای پسرها شناخته شده بود و همه ی کارهایش را میتوانستند پیش بینی کنند .

" میدونم از کادوهات خیلی خوشت اومد . از صبح با بچه ها دنبال تهیه شون بودیم . امیرحسین پیشنهاد داد بریم همون پاساژه که همیشه ازش خرید میکردی ..

وارد پاساژ که شدیم ، همه ی مغازه ها رو زیر رو کردیم . جات خالی کلی هم خندیدیم !!!

امیر حسین رفت برات تاپ و دامن بخره !! ساسانم گفت تو کفش پاشنه دار دوست داری .. رفت برات بخره !!

وای پرستو یه چیزی میگم به کسی نگو!! امیرحسین خیلی مسخره ات کرد. یعنی کفشی رو که ساسان برات خریده بود رو پوشید و توی پاساژ ادای راه رفتن تو رو دراورد! خداییش هم شبیه خودت راه میرفت!!"

پرستو دفتر را کناری گذاشت و این بار تمام اتاق را برای پیدا کردن تاپ و دامن و کفش گشت. داخل کمد لباس هایش پیدایشان کرد. تاپ و دامن بنفش و کفش های قرمز پاشنه دار که اثر خم شدن چرم پاشنه ی ان خبر از رفتار پلید امیرحسین میداد.

لباس و کفش را در اغوش گرفت و به سمت تخت رفت. دفترش را برداشت. باز هم سیاوش حرکاتش را پیش بینی کرده بود!

"عصبانی نشو.. من به امیر گفتم دیگه در مورد رنگش با پرستو شوخی نکن.. ولی خوب میدونی که داداشات دیوونه ان!!"

منو ارمنیم چیزی پیدا نکردیم برات بخریم.. ببخشید. یعنی امیرحسین گفت برات لوازم آرایش بخریم.. حالا که داری عروس میشی یه کمی چهره ات بهتر بشه.. رفتیم توی مغازه لوازم آرایشی.. ولی اینقدر این امیرحسین و آرمین مسخره بازی دراوردن که دختره فروشنده فکر کرد داریم اونو مسخره میکنیم، بیرونمون کرد!

اینه که به این نتیجه رسیدیم همون کادوها رو برات بخریم. البته میدونم که خودت هم میدونی از سرت هم زیاده"

دفتر را که بست. نه عصبانی بود و نه شاد!

در گلوش توده ای را حس میکرد که راه تنفسی اش را بسته بود و باعث بالا پایین شدن سینه اش میشد. دلش گرفته بود. همیشه در زندگی اش چیزی در میان بود تا خوشی اش را ناقص بگذارد. حالا که مادر و خانواده اش را کنارش داشت، نمیتوانست استاد و برادرانش را داشته باشد.

گویی او هرگز نمیتوانست همه ی آنها را در کنار هم داشته باشد.

ساسان و امیرحسین، فقط برادرانش نبودند. همه ی زندگی اش در آنها تعریف شده و مشترک شده و متصل شده و عجین شده و یکی شده بود...

سیاوش و پسرها هم...

غم هایش ... شادی هایش ... دردهایش ..

فقط خدا میدانست و استاد که ، آنها تعریف زندگی هم بودند و دیگر هیچ ...

بغضش که شکست . سر بلند کرد و به چشم های نامحسوس پیش رویش لب زد " خیلی بدین " و اشک ریخت و اشک ریخت و ..

فقط خدا میدانست که این اشک ها چه ها میکرد .

دلش میخواست امروز که مهمترین روز زندگی اش است آنها را داشته باشد . اما باز هم همه ی آنها را در کنار هم نداشت و باز هم شادی زندگی اش لنگ زد . اما به عوض همه ی اینها استاد را داشت .

استاد تمام تمامش بود و دیگر هیچ .. استاد همیشه بود ...

حتی اگر تمام امروز را اخم داشت و حتی اگر، دل پرستو در پی گره ی کور ابروهای استاد فشرده میشد .. اما بازهم همیشه بود .

اخمش از سر نارضایتی نبود ، که اگر بود، پرستو حتی یک لحظه هم مهمانی را تاب نمی آورد .

اخمش فقط غم داشت ... درد هم داشت....

پرستو هم دردش آمده بود . اخم کرده و پدري کرده بود . غصه خورده و پدري کرده بود . دندان روی جگرش فشرده و پدري کرده بود .

چه کسی میدانست که پدري کرده و اشک هم ریخته بود ؟!

گریه اش شدت گرفت .

پدرش هم اگر زنده بود تا این حد برای زندگی پرستو نگران میشد ؟!

تا این حد پرستو را عزیز میداشت ؟

دلش یک لحظه برای پدرش تنگ شد و همان یک لحظه دلش بیشتر، برای استاد پر کشید .

گوشی اش که زنگ خورد ، اخم کرد . میتوانستند با تلفن از دلش در بیاورند؟! روز جهنمی اش را بهشت کنند ؟!

انگشتش را روی صفحه کشید و بی حرف گوشی را کنار گوشش نگه داشت :

_ غلط کردیم .. خوبه ؟

خنده اش گرفت . کمتر پیش می امد که ساسان این چنین اعتراف کند . حتما اشک هایش خیلی دلش را خون کرده که دست به دامن چنین ادبیاتی شده بود .

ساسان _ خندیدی ؟ خودم دیدم .

باز هم اخم کرد .

ساسان _ چیه توقع داشتی اونجا بمونیم ؟!

باز هم پاسخی نداد .

ساسان _ خودت میدونی که ماموریت داشتیم و هم اینکه استاد بهمون اجازه نداد .

این بار پرستو متعجب پرسید :

_ چرا ؟

ساسان خنده ای کرد . بالاخره این کنجکاوی ! پرستو به کارش امد .

ساسان _ امیرحسین نقشه ی قتل محمد رو کشیده بود ! منو ارمینم میخواستیم کمکش کنیم ..

پرستو خنده ی بلندی کرد . ساسان اما این بار با حرص ادامه داد :

_ این سیاوش فضول ، خبرچینی کرد ... استاد هم گفت یه نصف روز وقت داریم که اونجا رو ترک کنیم !

پرستو به معنای واقعی کلمه از اعماق وجود میخندید . تصور برنامه ای که قرار بود بر سر محمد بیاورند ، به وجدش آورده بود و اندوه لحظات پیش را از خاطرش برده بود .

ساسان خوشحال از عوض کردن حال و هوای پرستو ادامه داد :

_ البته ما هنوز بی خیال اقای داماد نشده ایم ها .. امیرحسین داره نقشه اش رو طراحی میکنه !!

پرستو خندید و با گفتن " به استاد میگم " صدای فریاد ساسان را در آورد .

لحظاتی را کل کل کردند و پرستو با یاد اوری کفش ها ، پشت تلفن تقریباً جیغ کشید :

_ به امیرحسین بگو میکشمش .. برای من کفش قرمز میخره ؟!!

ساسان فقط خندید . امیرحسین همه ی تصویر را به همراهش منتقل کرده بود تا هیچ یک از حرکات پرستو را از دست ندهد و مطمئن اکنون در پی سنگ قبر برای خودش بود !

ساسان _ حالا نمیخواه زیاد حرص بخوری .. کشوی پاتختیت رو باز کن .. یه چیزی اونجا برات داریم .

پرستو بی حرف اطاعت کرد و داخل کشو چشم گرداند . توقع یک پک از لوازم آرایشی را داشت ، اما هر چه گشت چیزی به جز چند برگ کاغذ و پاکت نامه چیزی ندید . ساسان راهنمایی کرد " پاکت سفید " و پرستو پاکت را بیرون کشید .

با کنجکاوی برگه های داخل پاکت را بیرون کشید و بعد از دیدن محتویات آن ، چنان جیغی از شادی کشید که فاطمه و محمد را که در نزدیکی های اتاق او ایستاده بودند و صحبت میکردند را به اتاقش کشاند .

درب اتاقش را به شدت باز کردند و به نیش باز پرستو خیره ماندند .

پرستو با دیدن محمد با خوشحالی به سمتش رفت و برگه ی ثبت نام تور و بلیط ها را به سمت او گرفت .

پرستو _ وای محمد ببین پسرا برام چی گرفتن ؟!

محمد هنوز متعجب بود . نگاهی به پرستو که در اغوش فاطمه بالا پایین میپرید کرد و سپس نگاهش را برگه ی درون دستش دوخت .

تور برزیل و بلیط بازی های تیم ملی در جام جهانی !!

فاطمه بعد از دیدن بلیط بازی های فوتبال بینیش را چین داده بود پرستو به این حرکتش بیشتر خندیده بود . هر چقدر پرستو از دیدن و بازی کردن فوتبال لذت میبرد ، فاطمه از آن متنفر بود . این در حالی بود که ساعاتی پیش فاطمه هم از شنیدن سفر زیارتی که پیش رو داشتند به وجد آمده بود و به روش خودش شادی کرده بود و پرستو فقط لبخند به لب آورده بود وبا سر تایید کرده بود !!

و محمد ...

فقط در یک فکر بود که ، فقط پرستو نیست که باید یاد بگیرد ..

او هم باید پرستو را بخواند و بشناسد و بداند که تا این چنین خنده بر لبش بیاورد !

بودن و زندگی کردن در کنار بزرگان ، آرامش میدهد و امنیت . خوشا به حال آنان که دست نوازش هم بر سرشان کشیده میشود .

از ساعاتی که رسیدند ، قرار دل از کف داده بودن و پر پرواز میخواستن تا به دور گنبد طلایش بگردن .

محمد از همان لحظه اول رها کرده بود این تنه خاکی را و گویی فارغ از همه پرواز کرده بود و فاطمه با گلویی پر از بغض دلتنگی یا رحیم و یا رئوف میخواند و مادرانشان زمزمه ی عاشقی میکردن و پدران مریدانه و مرشدانه سر تعظیم فرود آورده بودند در برابر مراد و مرشد خودشان ... و پرستو اما ، در دلش غوغایی بود از کنجکاوی و تازگی و معنویت .

از همان لحظه ای که چادرها پیش رویش کنار رفت ... همان لحظه که دیدگان کنجکاو و مثله همیشه تحلیل گرش به سنگ های مرمرین افتاد ... به گنبد طلایی رنگ ... دلش لرزید . سرگردان شده بود بین دنیایی که ناشناخته بود و مدام لبهایش مانند ماهی در طلب اب و مقصود تکان میخورد که چیزی بگوید یا چیزی پیرسد اما نمیتوانست گویی اغوشی امن و مهربان از همان لحظه ی اول سخت او را در اغوش گرفته.

چشمانش به مرمر سفید و نگاهش در پی هاله ی سفید رنگی که دورش را گرفته بود . خدای من اینجا همان بهشتی بود که وعده اش را داده بودی؟!

امام رئوف اذن دخولش داده بود ، بی آنکه حتی ، با زبان طلب کند . انگار صاحب خانه خیلی وقت است که منتظر او بوده است و بخاطر ورودش خانه را اب و جارو کرده .

شاه با تمام بزرگیش خود با لبخندی از سر رأفت به پیشوازش آمده بود .

گویی این میزبان مدت ها چشم انتظارش بوده و او در برابر این همه عظمت فقط با شبیم اشک در چشم های پرتلاطمش اجازه ی ورود گرفت.

اقا اجازه هست؟!

دست نوازش بر سرش کشیده و در آغوشش گرفته بود، بی آنکه انتظارش را داشته باشد .

امام بود و آقا بود و سروری میکرد .

آنقدر که پرستو را کبوترش کند که پر بزند این ور و آن ور و اسیر نامی شود که از لحظه ی ورود زمزمه ی زبان مادرش بود .

مادرش دل دل میزد برای رسیدن به ضریح و پدربزرگ و سرهنگ تسبیح عاشقی میکردند و فاطمه اشک شوق میریخت و زمزمه ی دلدادگی میکرد.

پرستو اما نگاهش به درب باز خانه ی آقا بود و گنبد و گلدسته هایش راهنمای دل بی دیده اش . که صدایی از بالای گلدسته ای بلند میشود پرستو نمیداند این صدای چیست که نام رضا را فریاد میزند که میخواهد بگوید رضا جان من است

اری این بار نوای بی بدیل نقاره خانه پرستو را لرزاند نه دلش را که تمام وجودش را.

فرش های پهن شده در صحن را که میبیند همان جا، روی آن مینشیند . پای رفتن ندارد ، دلش را هم.

مینشیند و نگاه میکند و چشم میشود و دل میزند و عشق میگیرد و ... جان میدهد .

گوش میدهد به ذکر " رضا رضا جان " مردانی که گوشه ای از صحن جمع شده اند .

دلش زمزمه میخواهد .. مانند مادری که در کنارش شفای کودکش را طلب میکرد و خواهی که درمان برادر معتادش را میخواهد و کودکی که خواهر کوچکتر میخواهد که همبازی اش باشد و همپای شیطنت هایش و ...

مانند زنی که عذر گناه به آستان مقدسش آورده و...

نمیتواند ... لغات در سرش گم شده اند جز آنکه مادرش از صبح ذکر کرده بود و حالا در سرش تکرار میشد " ای درد من تو درمان " و زمزمه ی " اخه آقامه دوشش دارم " فاطمه و دیگر هیچ ...

همین اندازه شگفتی هم او را بس بود و تاب و توانش را برده بود .

"انگاری درد تموم زائرا باهاشه...

محمد که از بندگی فارغ شد ، سراغش را از فاطمه گرفت و به سویش شتافت .

دلش میخواست ساعتها از حال خوشش برای پرستو بگوید و از لذتی که در این سفر هست که شاید هرگز در سفر برزیلش نباشد! که شاید منصرفش کند. که آنقدر لذت این سفر را بچشد که آنچنان شادی کند و لبخند به لبش بیاورد.

چشم گرداند تا میان انبوه خانم های چادری نشسته بر روی فرش های قرمز بیابد. چندیدن بار نگاه کرد و بار دیگر از ابتدا نگاه کرد. فاطمه گفته بود که ردیف سوم یا چهارم نشسته است. باز نگاه کرد و باز ...

آخرین بار که نگاه کرد، پیدایش کرد. دختری که صورتش در چادر سیاه قاب شده بود و نگاهش گنبد و گلدسته ها را جستجو میکرد و آهسته اشک میریخت.

در ذهن اش دنبال دختری میگشت با شال کرم رنگ که نا مرتب روی سرش افتاده و احتمالا به دنبال دختر بچه ی دیگر افتاده و در پی شیطنت و خنده است و حالا ...

تک خنده ای به تصویر ذهنی اش از پرستو کرد و به سویش قدم برداشت. اما میانه ی راه در جایش ایستاد. حس و حال پرستو آنقدر قشنگ بود که نتواند و نخواهد که خرابش کند و خلوتش را بر هم زند. سر کج کرد و جایی دور تر، در جایگاه آقایان نشست و نگاه به نگاهش دوخت.

با این وجود خبر از دل پرستو نداشت دلی که انگار به قرار رسیده بود قلبی که وقت ورود ریتم عادی بهم ریخته و پر سر و صدا شده بود حالا خوش صدا تر از هر وقت دیگری میزد.

دلش زیبا میزد... انگار گمگشته ی خود را پیدا کرده و بعد از تب و تاب اول دیدار حال فقط برای یار میزد. باران بر کویر دلش باریده بود نمناکی محبت را بر دلش عجیب حس میکرد.

پرستوی دلش پرستو وار دل میزد

از حرم که بیرون آمدند احساس سبک بالی، تنها حسی بود که پرستو داشت و آنقدر سبک بال که پر پرواز گشوده و دور حرمش پر زده بود.

محمد هم پر پروازش را دیده بود شاید، که اینگونه دستش را در دست گرفته بود و میفشرد.

بعد از حرم همگی به شانديز رفتند . همان جا بود که محمد از استاد اجازه خواست پرستو را برای خرید ببرد .

پرستو تمام راه محمد را خنداند . نقشه هایی که برای پسرها میکشيد و خودش پيشاپيش ذوق زده ميشد ، برای محمد جذاب ترين ممکن های دنيا بود .

برای سیاوش یک عروسک شامپانزه خرید . برای ساسان و سعيد گلاب و عطر مشهد و برای اميرحسين هم یک یک کامل بالا بالا ی فارسی خرید !

تصور حرص خوردنشان هم روحش را شاد ميکرد . فقط بايد به فکر تعبيه ی دوربين در اتاقهايشان می بود . ضبط تصويرشان برای روزهای مبادا اهميت بيشتري داشت !

در آخر هم روح مهربان خود را بهانه کرد و برای هر یک از آنها یک انگشتری عقيق خرید !

چند روزی بود که برگشته بودند . چند روزی بود که محمد مرتب پرستو را بيرون ميبرد و از او در مورد علایقش ميپرسيد . پرستو با آنچه او از همسر آینده اش در ذهن داشت متفاوت بود و حالا ميخواست که همسر آینده اش را بشناسد . همانطور که هست و نه آنطوری که بايد می بود .

این ها را از روزی که استاد مستقيما به او گوشزد کرده ، برای خودش ديکته کرده بود تا هرگز فراموش نکند قول هایی که استاد و خودش داده است و گل لبخند را از روی لبهای پرستو برنچيند .

از آن طرف هم پرستو مرتب مشغول يادگيري در اينترنت و کتاب های آموزشی بود و فاطمه را نیز به شرکت در کلاس های آموزشی اش وادار کرده بود .

یادگیری کارهایی که شاید هیچ کدام از دختران به طور مستقیم نیاموخته بودند و ناخودآگاهشان در طول سالیان یادگرفته بود. اما پرستو باید یاد میگرفت. قدم به قدم. از ابتدایی ترین خط تا خط کشیده شده ی امضا در دفتر زندگی آینده اش.

کاری که بس با ارزش بود چراکه تلاش پرستو، عشق پرستو و امید پرستو در آن ترکیب شده بود و مخلوط زندگی را برای خودش و محمد ساخته بود.

مادر و دایه هم در دنیای مادرانه ی خود به سر می بردند و وسایل پرستو را لیست میکردند. هر چند که استاد به وضوح اعلام کرده بود که قصد ندارد پرستو را به این زودی ها به خانه اش بفرستد. اما آنان با بهانه ی خرد خرد خرید کردن نیمی از وسایل او را خریداری کرده بودند!

پسرها همچنان در شیراز بودند و استاد هم خودش رهبری آنان را به عهده گرفته بود. همه به خصوص دولت مردان را به شدت خوشحال کرده بود و درجه ی سرداری را برآورده اش میدیدند.

ولی هیچ کس جز سرهنگ نمیدانست که استاد آذرنوش بازنشسته، خطر را در کمین پسرانش حس کرده است که اینگونه پا به میدان گذاشته است.

همه چیز خوب بود تا اینکه سرهنگ ترتیب یک جلسه ی اضطراری را داد. جلسه ای که در آن استاد و پسرها نیز حضور داشتند و از پرستو و فاطمه نیز به صورت رسمی دعوت به عمل آمده بود.

این جلسه قرار بود در سالن اجتماعات اداره ی پلیس برگزار گردد.

در ابتدای جلسه سرهنگ به جایگاه ویژه سخنرانی رفت و توضیحاتی مبنی بر عملیات پیشین و دستگیری یکی از سرکرده های گروه های شیطان پرستی داد. بعد از آن هم از تشکر ویژه ای از استاد آذرنوش و گروه همراهش کرد.

پرستو خوشحال بود. عملیات به خوبی به پایان رسیده بود. استاد و پسرها به کنار او برگشته بودند. محمد را در کنار خود داشت و مادرش هم خیال ترک کردنش را نداشت.

اما این خوشحالی پرستو فقط تا زمانی دوام آورد که سردار احمدی میکروفن را به دست نگرفته بود.

سردار بالا رفت. همه به احترامش بلند شدند و احترام نظامی گذاشتند. سردار با لبخند به گروه استاد آذرنوش نگاه کرد و بار دیگر از او و زحماتش تشکر کرد.

دقایقی را که سکوت کرد و بعد اینگونه سخنانش را آغاز کرد .

سردار احمدی _ متاسفانه این جلسه فقط به دلیل تشکراز نیروهای زحمتکش ما که توانستند این گروه رو متلاشی کند، نیست . گروهی که الان تقریباً به همه جا نفوذ پیدا کردن . همونطور که میدونین شهردار شهر .. از سرکرده های اونها شده بود و شهر رو با نشونه و نماد های گروه تزیین کرده ، البته ساختمانی که معماریش کاملاً فراماسونری بود رو تخریب کردیم و خودش هم فعلاً در بازداشت هستش و متاسفم که بگم همکاری با این گروه رو حتی تکذیب هم نکرده و در مورد همکاریش با ما هم فعلاً نمیتونم چیزی بگم .

کارگردان سریال .. هم دستگیر شده . میدونین که توی سریال همه ی نشانه های فراماسونری دیده میشد . خودش هم اقرار کرده که از طرف گروهک تامین مالی میشده ..

ولی خب هر چه هست باید بگم که ما با گروه توانمندی که در اختیار داریم بخشی از گروه متلاشی کردیم اما هرگز ریشه اش نابود نکردیم و متاسفم که باید بگم اونها اما به ریشه ی ما زدند و وارد آموزش و پرورش شدند ...

مهلا.پ

۲۵ بهمن ۹۳

پایان

سلام به همه ی خواننده های گلی که وقت گذاشتین و رمان رو تا آخر خوندید.

قبل از اینکه بخوام رمان رو به عزیزانم تقدیم کنم ،چند نکته ای هست که میخوام یادآوری کنم .

اول اینکه پایه و اساس این رمان رو من ، از واقعیت نوشتم هر چند که جایی از اون رو براساس احساس و تخیل خودم تغییر دادم اما میتونم به جرئت بگم که ۸۵ درصد از رمان رو واقعیت در بر میگیره . پس خواهش میکنم که ساده از اون نگذیرید.

دوم اینکه پایانی برای رمان نگذاشتم به این دلیل که پایانی برای این گروه ها وجود ندارد تا زمانی که منجی موعود ظهور کنند و من اگر میخوامستم که پایانی برای این گروه بنویسم باید از ایشون مینوشتم و متاسفانه از توان و درک من خارج هستش . فقط میتونم دعا کنم و از خدا بخواهم که تعجیل ببخشد به ظهورشون .

در آخر هم این رمان رو تقدیم میکنم به خانواده ام به خصوص مادر دوست داشتینم و همسر برادرم که برای به اتمام رسوندنش خیلی تشویقم کرد .

و به همه دوستان گلی که بی منت همراهیم کردن و من با دیدن امضای خوشگلشون پای پست هام ، عرق شرم میریختم .

مرسی که با این همه کم کاری های من باز هم حضور داشتن .

و تقدیم به بارانم که به جرئت میتونم بگم خیلی از قسمت های رمان رو همپای من ویرایش کرده

ارتباط با نویسنده: www.forum.98ia.com/member184134.html

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید